بازرسی شد ۳۷

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲

اسم کتاب: دیوان واله
مؤلف: آقا محمد کاظم اصفهانی متخلص به واله
موضوع تألیف: اشعار

شمارهٔ دفتر: ۵۴۲۲
۳۹۲

بسم الله الرحمن الرحیم

مرا دست فراق دلبری افکنده است از پا — که گر بر پا فلک اندازدش سر ننهد دشمن پروا
مرا شوق وصالی ناشکیبا کرد و بی طاقت — مرا درد فراق ناتوانا کرد و بی پروا
بدام طفل بی باکی فتادم اندرین پیری — برازطفلی زخلق و خالقش نه باک و نه پروا
بره لیلی نژادی را شدم مجنون صفت پوی — دو دو خضری نشان یارب بوامق منزل عذرا
شدم چون وامق از عذرا عذاری دور و شیدا — عذارای صبا می بر ز مجنون جانب لیلا
رسان ای باد پیغام بجانب پای جانانم — که دور از آب وصلت ز آتش هجرم بسند ابدا
خدا را ای سحاب مرحمت رحمی و بارانی — که در وادی هجران توام تشنه عطشا
زنی پای مصیبت کاروانی کز بلا خیزد — فکند بر جسم من منزل کند بر جان من ماوی

بود عمری که تیر جور ترکان را نصبه خواری — هدف گردیده و غلطیده در خونم درین صحرا
با هی و با ده این اشک و آه من رسید و شد — نه از آن مطلبم حاصل نه زان مقصدم پیدا
منم آن رهروی کز حادثات آسمان باشم — ز همراهان جدا افتاده و حیران درین بیدا
نه گردون کند رحمم و نه نجمم رهنما گردد — مگر خضر رهم گردد علی عالی اعلا
قسیم النار و الجنه نصیر الدین و الملة — قتیل لشکر اعدا ظهیر حضرت لولا
حسودش را بدل داغ حسد زان روی شد پیدا — که شد پیدا بگلزار خلافش لاله حمرا
بود تاج امامت از وجودش در شرف زان رو — که شد پیدا ز دریای شرافت گوهر یکتا
رسد گر پشت ماهی بر رخ ماه فلک شاید — رسد بر آستان درگهش این قبه علیا
توان شاهی که از روی شجاعت خنجر و تیغت — جهان فتح و نصرت را بجان شد والی و والا
مسلم بود چون بر آفرینش شاهیت ز اول — پی گریاس ایوان تو شد طاق فلک برپا
اگر خورشید گردد بر خلاف رایت ار چرخش — برآری و گذاری آفتاب دیگرش در جا
شود گر مایل تقلیب اوضاع جهان حکمت — برآید ماهی از آتش سمندر خیزد از دریا
بود آن عزم عزم تو که مرغ تیر پروازش — پرد در پیش پیشش جا پر اندیشه اعدا
ببازوی شجاعت با خصم و زاغ دشمن را — نشاندی از عقاب تیر پران پهلوی عنقا
ز بحر طبع اکرامت چه زاید گوهر ارزش — ز ابر دست احسانت چه بارد لولوی لالا

توئی کز بحر و کان بستانی و از ابر دست جود
فقیران را بباری بر سر و بر کوه و دالا

سزد برج خلافت را اگر بر آسمان نازد
که دارد چون تو خورشیدی جهان آرا و بی‌همتا

توان مهر سپهر اقتداری کز پی خدمت
ببر گردند افلاکت ز خلق خلعت زیبا

توان پیری که طفلان دبستانت کواکب را
پی نظم جهان اسرار غیبی میکنند انشا

اگر در فوق ایجادی و گر در تحت امکانی
بود جایت از آن اوسع بود شانت از آن اعلا

ده بیا داز ضمیرش آفتاب آسمان گوئی
که طوق طاعت و طوعش بگردن میکشد جوزا

نشیند چون به پشت اسب و بر دشمن رجز خواند
تو گوئی آفتاب اندر اسد بنزاست در جوزا

اگر اعجاز خواهند از دم تیغ دو نی رخشش
کند اعجاز عیسی و کند ارزو معجز موسی

بنقد هر دو عالم گر خری یک ذره از مهرش
تو باشی رایج از کالا و باقی خاسر از سودا

ز وصف مدحت و ذاتش بود شرح و بیان عاجز
چنان کز وصف ذات حق زبان نطق ناگویا

برد باد خزانی در چمن تا رونق از سبزه
شود ابر بهاری در گلستان تا چمن آرا

بود بستان بخت دشمنت زرد و پژمرده
بود کشت مراد دوستانت خرم و خضرا

مپرس از عشق آن جانان مجو از شوق آن دلبر
که دریائی است بی پایان و صحرائی است پهناور

وز آن دریای بی ساحل در آن صحرای بی پایان
تو آن سرگشته ره پویم که دانم پای خود از سر

ز بس ظلمت ز بس طوفان در این صحرا در آن دریا
ندیدم غیر اشک و خون نشانی زاختر و گوهر

همیشه توام طفلی سرشک و شعله آهم
نتابد کدام اختر ندانم زادم از مادر

ندیدستم وفا و یاری و مهر و مدد هرگز
نه از بخت و نه از طالع نه از گردون نه از اختر

منم کز کشور امن و دیار راحت افتادم
بصحرای مصیبت در بدریای بلا اندر

چه صحرا و چه دریائی که از هول سموماتش
بود در تاب و تب صحرای پر تاب و تب محشر

سموماتش جحیمی از هوای گرم آن بدتر
حراراتش جحیمی اندر آب تیغ این مضمر

طیورش ضیغمی مخلب و حوشش ضیغمی هیکل
نباتش ارقمی تمثال و موجش اژدها پیکر

در آن صحرای پر وحشت در این دریای پر دهشت
از دم بس قطره و غوطه بختم مسلک و معبر

مقام بزم و داغم شمع و دردم یار و نقلم غم
فراقم ساقی و اشکم شراب و ناله خنیاگر

گرفته زورق جسمم بگرداب فنا ماوی
فکنده کشتی جانم بدریای بلا لنگر

گرفتار غم و درد و الم بی یار و ناصر
اسیر ناله و آه و فغان بیچاره و مضطر

نباشد در مصاف و در نبرد محنت و دردم
بغیر از بخت بد یار و بجز گردون دون یاور

رهائی زین مهالک را خلاصی زین مخامص را
اگر گویم که باور میکنم از من مکن باور

محال است این که جویم ره بکوی مقصد و مطلب
که غیر از بخت گمراهم نباشد هیچکس رهبر

در این رنج و عنا تا که بفرقم سایه گستر شد
همای لبس همایون فر صبح بال و زرین پر

همای فرخی زرین پری فرخنده پروازی / که از بال و پرش میریخت بر هامون زر و زیور

همایی کش بهر جا سایه می افتاد میکفتم / ز فرط نور خورشیدی است بر روی زمین انور

همای نغز پروازی که از آواز پروازش / بکوش دل همای پیر رسید آواز جان پرور

همایی کش دم روح القدس در سایه بد مدغم / که هر جا سایه کستر شد جماد مرده شد جان ور

هما یعنی خیال مدح شاه ضیغمی صولت / شه ضرغام سطوت ضیغمی هیبت غضنفر فر

علی شیر خدا آن کرد شیر انداز پیل افکن / که در هیجای کردان جهان شهباز صفدر

شجاعی صفدری کن داوری کاندر شجاعت بس / کواه او بس بود بر سر عنتر در خیبر

چو دارا خون خصمش را بجاری از قفا ریزد / چو یاجوج ار کریزد در قفای سد اسکندر

ز صمصامش بجا در کر فتد برقی برون نارد / ز دهشت آفتاب خاوری دیگر سر از خاور

ز عقد ار فی المثل پرسی که پشت چرخ خم کرد / فلک فریاد بر دارد که بار منت حیدر

بنای کاخ خلقت را توئی باعث توئی بانی / کتاب آفرینش را توئی قانون توئی مسطر

نکردیدی کردون از پی نظم جهان دوری / نمی بودش اگر از حلم و خدمت مرکز و محور

ز تاب آفتاب خاطرت خورشید شد تابان / ز نور نور بستان ضمیرت زهره شد ازهر

ز چرخ ار بازکیری پرتو خورشید مهرت را / سپهر با همه اختر بلی کردد ز خاکستر

نباشد نور رای ور کری قهرت اکر همره / کند کی اختری اختر کند کی آذری آذر

ز قدرت از تو تیر و زهره و برجیس و خور دارد / زبانش نطق و جانش مهر و طبعش صدق و شخصش فر

به بستان شرافت آن مبارک نخل سرسبزی / که حلمش اصل و علمش شاخ و عزمش برگ و جودش بر

چو بودی بی نظیر ایزد ز لطف بی نظیرش داد / سه چیز بی نظیرت ذوالفقار و دلدل و قنبر

نمی بارید بر عالم ز فیض ابر نیسانی / نمی کردید اکر در لجه جود تو آشناور

فتد مهر تو کر بر نار دوزخ بار تر آرد / رسد قهر تو کر بر نخل جنت بر دهد اخکر

رسد کر قهر و لطفت شه بر شکر و حنظل / کند سم شکری حنظل کند هم حنظلی شکر

ز عدلت بچه کنجشک با مار دمان بیچد / ز انصافت شود با کرک نر بزغاله جنک آور

توئی ای ساقی کوثر که صهبای ولای تو / زند بس طعنه بر سلسال و بر تسنیم و بر کوثر

به پیغمبر کند کر آفرینش افتخار اما / توئی کز وجودت مینماید فخر پیغمبر

جهان را شهریاری تو جهان را افتخاری تو / سخن کوته دو عالم را توئی ملجا توئی مفخر

ثنا و وصف و مدحت ماند چون عاجز ابد از ازل / ثنا و وصف و مدحت را زبان و خامه و دفتر

همیشه در جهان تا هست رسم کریه و خنده / هماره در زمان تا هست رنگ احمر و اصفر

محب تو بود چون لاله خندان با رخ احمر
عدوی تو بود چون شمع کریان با رخ اصفر

حبذا وقتی که از یمن قدوم نوبهار / ز غیرت لعل و زبرجد کشت دشت و کوهسار

طاس چرخ از پاره‌های ابر جام شره کوب
صحن دشت از لاله‌های سرخ طشت زرنگار

گشت طوطی رنگ باغ و گشت طاوسی چمن
شد مرصع گلستان و شد ملمع لاله‌زار

شاخ گل سر زد بباغ و آتش موسی بر
بوی گل برخواست از گلمجمر عیسی بار

سنبل و گل دلکش و دلجو بطرف باغ و راغ
آن یکی چون زلف دلبر این یکی چون روی یار

باد گشت از شور مرغان چمن مجنون صفت
آب گشت از عکس گلهای چمن لیلی عذار

در طرب شد کوه و دشت و گلشن و بستان و باغ
از نوای کبک و قمری بلبل و دراج و سار

عاقل آن کاندر چنین فصلی بنی بی عاقلش
هوشیار آن کاندرین وقتش نه بینی هوشیار

می خورم بر سرو لب بار وی گلرویان کنون
در میان لاله‌زار و در کنار جویبار

کرد در ایران محتسب منع کند روا آورم
بر دیار هند ملک داور گیتی مدار

آن نظام دین دولت شاه دریادل علی
کز نظامش دین حق پیوسته باشد استوار

ملک هندستان که باشد از جهانش ننگ و عار
نظم هشتم آسمان از نظم وی شد مستعار

مرغزاری چون بهشت اندر دکن در ملک هند
حیدرآباد اندرو چون کلبنی در مرغزار

آب آن روح روان و خاک آن جان لطیف
سنگ آن لعل جبال و ریگ آن دُرّ بحار

ریخته کفی هوا و خاک آن عطر ختن
بیخته کفی تو خاکش در هوا مشک تتار

کو

سرو شمشادش بهر باغی که آمد جلوه گر
سدره‌اش شد خاک راه و طوبیش گرد دیار

آشکارا اندر جهان ای آنکه گفتی کو بهشت
حیدرآباد آشکارا ست این بهشت آشکار

گر نه جنت آمد این گلزار خرم پس چرا
خار وی عار گل آمد زاغ وی ننگ هزار

گر نه فردوس است پس در وی تموز و دی چرا
غنچه نشکفته تو شکفته دارد دشت خار

گر نیست آنی ببتش از چه دایم چون بهشت
هست محفوظ از خزان و هست محظوظ از بهار

نظم آن فرخ فضا انتظام هشت آمد از آنک
ناظم نظم وی آمد خسرو عالی تبار

داور دوران نظام ملک هندستان علی
آنکه باشد کشور گیتی ز عدلش پایدار

آن شهنشاهی که گردون با همه قدر و شکوه
هست در پیش شکوه و قدر او بی اقتدار

هست با شان و شکوهش کوی گردون ذره
هست با کوه وقارش توده عبرا عبر

طبع او بحر و چه بحری بحر پر دُرّ و گهر
دست او ابر و چه ابری ابر مروارید بار

در ازل شد خاک و باد از حلم و عزمش مستعار
همچنان کز لطف و قهرش آب و آتش مستعار

هست خاک و باد را از حلم و عزمش در ازل
این شکوه و خفت بر سکون و این بیقراری برقرار

باشد از لطف و ز قهرش آب و آتش را بطبع
این لطافت مستدام و این حرارت استوار

داده شخص آز را طبع غنی طبع نحاس
در زمان جود طبعش کیمیا شد آشکار

روزگاری روزگار حق داشت چشم انتظار
تا تو زادی و ز نظم عالمت کرد اختیار

شاخ ملک و دولت را عدل و احسان کرد بار   آری آری نخل لطف حق چنین آید ببار
خواست آسایدز گردش روز مولودت فلک   عقل کف بهر خدمت بایدت چندی مدار
شخص افلاک و عقول از گردش و کردار خود   پس عزم و حزم تو دارا عتزار و انکسار
تا نبودی تو نبودی فتح و نصرت کامیاب   تا نبودی تو نبودی عز و دولت کامکار
در رکابت فتح و نصرت شد مظفر از ظفر   در عنانت عز و دولت معتبر شد ز اعتبار
شخص حکمت عدل گستر برق تیغت فتنه سوز   تا نجست مغفر گداز و خنجرت جوشن گذار
دشمن و حشمت ز بیم و باس تیغ و خنجرت   زرد روی و خون دل آید همچو آبی همچو نار
لشکر بی حد و عدت را عطارد در حساب   کی در آید محاسب را ثوابت در شمار
کهترین استارگان بارگاهت نه فلک   کمترین خرسندگان لشکرت هفت و چهار
بر جهان هر کس بر داغ طاعت بنهاد کفش   این نشان انکه در محشر بگردم شرمسار
طاعت تو نه همین واجب بود بر انس و جان   امر تو نافذ نه تنها گشته بر شهر و دیار
طوع تو چون خاک ثابت در وحوش و در طیور   حکم تو چون باد جاری بر براری بر بحار
زیبدت دولت که ایزد برگزید و بر گماشت   از صغار و از کبارت بر صغار و بر کبار
ای کریمی کز سحاب رحمتت کشت امل   گشته خضر او مطرا چون چمن ز ابر بهار
ابر نیسان بحر عمان گاه بخشش وقت جود   بر دستت را بگوید گر چنین باری ببار

ای کریم

۵

ای سپهر ملک و ملت کافتابت ذره سان   مینهند هر صبح بر در سر ز روی افتقار
سالها باشد که روز و شب هوای خاک هند   دارد دم در آب و آتش زین دل و چشم فگار
روزها باشد که باشد در فراق در گهت   جان و دل از درد و از غم در شکنج و در فشار
قرنها باشد که باشم از دل و جان شو قمند   تا کنم بر رسم ابت نقد جان و دل نثار
لیکن این صاحب هنر دشمن سپهر جنگ جو   دارد دم در خاک ایران سال و مه در گیر و دار
فرصتم ندهد که از آسم بر ریاض هند رو   بر خورم از نخل عمر خویشتن روزی سه چار
من غریق اشک مهجوری ز شوق آن زمین   من حریق آتش دوری ز ذوق آن دیار
دور از بستان هندستان و گلزار درت   همچو مرغ غمخورم در دام ایران غصه خوار
میکند آخر هلاکم درد هجران الامان   میسپردا آخر بخاکم رنج ایران الحذار
مردم صاحب هنر دانی در ایران چه کشید   بخت بی صاحب حیران بگسسته مهار
در خراب آباد ایران همچو گنجم پایمال   کاش می بودی ازین ویرانه ام پای فرار
عاجزم عاجز ندارم پای طوف کوی تو   ور نه می گشتم دمی صد بار دورش کعبه وار
در خزان و در بهار از شوق گلزار درت   در صفاهان کریم و نالم چو ابر نو بهار
گر نه هجران قصد من دارد چرا سوزد دلم   ور نه سوزد دل چرا چشم بگرید زار زار
غم دمار از روزگارم بر آورد است و تو   رحم کن بر من دمار از روزگار غم برار

ور که بگذریم درین ویرانه دور از آن نسب … بگذرد بر من اگر امسال چون پیرار و پار
سخت دل تنگم ازین آب و هوا خواهد دلم … زان هواهای تری زان آبهای خوشگوار
کی گشاید غنچهٔ دل در گلستانی که هست … در بهار و در خزانش بلبل و گل زاغ و خار
نخل عشرت در دلم میداد بی شک بار و بر … در ریاض بارگاهت تخم ار امید داد بار
میوزد بر وی اگر از بستان احسانت نسیم … گر شود طالع مددکار ار شود اقبال یار
سرفرازم کن بتاج التفات از لطف تا … پا بفرق فرقدان سایم ز روی افتخار
چونکه در بازار ایران بود قحط مشتری … ما بهندستان فرستادیم در شهوار
قیمت صاحب هنر صاحب هنر داند که چیست … این سخن ماندست از پیران بدوران یادگار
قدر شعر و شاعران را گر نمیدانی چرا … تو بهند و من در ایران باشمت مدحت شعار
گرچه محرومم ز فیض خدمتت اما مدام … باشدم وصف تو پیشه باشدم مدح تو کار
تا بوصف و مدحت راندم قلم بر صفحه شد … خامه ام مجنون شعار و صفحه ام لیلی عذار
در مقام عذر گستاخی چه پردازیم رب … ذره پیش آفتاب آید چه سان در اعتذار
تا بود با هم مقابل صورت شام و صبح … تا بود با هم مخالف معنی لیل و نهار

شام احبابت بود چون صبح تابان نیر
روز اعدایت بود مانند شب تاریک و تار

فرازی

تو بزرگی وزان بزرگی بیش … که در آید بعقل دوراندیش
آسمان پیش آستانهٔ تو پست … عرش در جنب درگه تو خویش
فی المثل عقل کل بکار جهان … از پی نظم و از پی ترتیبش
گر بتخلیت مشکلی ماند … حل آن از درت کند تفتیش
از تو پیروز روی دولت و ملک … از تو پر زور پشت ملت و کیش
هست ز فیض دل تو بحر غنی … هست ز جود کف تو کان درویش
خدمتت را و بندگیت را … شوق بسیار و میل از اندیش
گرد افسرده دولت ازلی تست … ساخت بیگانه خویش را از خویش
آب و آتش شوند جمع شود … باد عدلت چو خاک غمپرویش
گرگ در آمده از عدالت تو … پرورد در کنار بچهٔ میش
بی رضای تو هر که ره پیمود … همچو حربا ماند در غلاف و خلش
چون نشینی بپشت توسن جنگ … چون دوی رو بسوی اهل حریش
چاکر فتحت از عقب راند … چاوش نصرتت ز پیش پیش
بالقای تو هر چه باشد نوش … بی لقای تو هر چه باشد نیش
این همه حزم و زیرکی که تراست … کی توان بست عقل را بر ریش

پر چرخ ارنشان ز بهر شهرت … عقل فعال خنده‌اش بر ریش
تا بود فتح توام نصرت … تا کند تیر همچو ابر باکیش

دولت از فتح و نصرت دلشاد
دشمن از تیر تو برگشته دل ریش

این خود همان بناست که گویند سپهر کیش … کاین اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
رفعت نگر علط که پایه‌اش از عرش برتر است … کی اوج عرش سطح حضیضش کند مماس
این خود همان اساس بود کز علو شان … گردیده است عاجز از ادراک آن حواس
با گنبدش چه لاف زند گنبد سپهر … با جام زر چه جلوه کند آبگینه طاس
گردون کند طواف درش روز و شب گرد … گیرد علو و شان و شرافت بالتماس
ساید بساق عرش فخر آن سری که گرد … بر آستانه سنیه درگاه آن مماس
آید بهر مزار نسیم از حریم او … بر مغز مرد کافش هجوم آور د عطاس
سیحو است کمه قصر جنان کو هیش جزو … اشفته گشت و گفت که ای رتبه ناسپاس
این بارگاه سبط نبی فخر عالم است … فرزند آنکه هست بکوثر مدیر کاس
یعنی صفی ز دیده شیر خدا حسین … مختار حق شهید بناحق امام ناس
سلطان کاینات که از چشم مخالفش … در زیر خاک می‌کند خواب از هراس

از سهم تیغ اوست که ارکان عنصری … بر سر کشیده اندر چرخ برین تراس
سوزد چگونه آتش دوزخ بروز حشر … آنرا که گشت جامه مهر ولیش لباس
رفعت نه از صرافت طبع است بر فلک … از حکم تست بر فرس آسمان رهاس
با سرعت و فراست خوانو تسن سپهر … پیش سمند حزم تو باشد خر خراس
آنجا که هست مهر تو حنظل شود شکر … آنجا که هست مهر تو باشد شرنگ آس
مقدار رتبه تو کجا و قیاس ما … ای ذات بیقیاس تو چون ذات بیقیاس
من کیستم که مدح تو گویم که کرده است … یزدان ترا ثنا و ملایک ترا سپاس
حاصل درین اساس فلک آستان ز تو … از دور آسمان چو پدید آمد انذراس
نوشین روان عهد که شمشیر عدل او … باشد بگشت فتنه دوران مثال داس
یعنی سمی فخر دو عالم محمد آنکه … از لطف و قهر اوست جهان را امید و یاس
آن افتخار دوده قاجار کز کرم … یکسان بود بر بر شش خزف و در نور و نحاس
سرهای دشمنان ترا خورد تا کند … گردد بدور محور خود آسمان چو آس
در پاس در که تو بدارا چه حاجت است … اقبال هوشمند تو دارد همیشه پاس
در خواب امن و بستر راحت همیشه باش … چون هست بخت خصم تو پیوسته در نعاس
باری بحکم نافذ او شد نخست زر … مستحکم این اساس و مصون شد از انحراس

هر خشت اوست هم سر و هم تا و ماه و مهر — هر صبح و شام نور کند از وی اقتباس
زین بس کننده عکس چو خورشید خشت او — شب زینت در حوالیش از فرط انعکاس
واله چو این اساس طلا شد بحکم وی — تاریخ او ز پیر خرد کردم التماس
تا که پی حساب خرد پا نهاد و گفت
نوشیش روان عهد طلا کرد این اساس
این گنبد است این که ز رفعت سپهر را — سطح مقعرتش محدب کند تماس
چرخ بلند پایه بدریوزهٔ علوش — دارد به پیش او چو گدایان همیشه کاس
دارد همین نه پاس درش هندوی فلک — دارد بجان ملایک هفت آسمانش پاس
از بس بلند و محکم و نغز است عاجز است — زادراک وضع دلکش او قوه حواس
ایمن بود ز آتش دوزخ بروز حشر — سطح چنین هر که بخاکش شود مماس
چرخ بلند اساس سپهر قوی بنا — در پیش این اساس ز خجلت فکنده راس
آید نسیم اگر ز هوایش بهر سباح — کی در دماغ صبح هجوم آورد عطاس
باشد شفا بخاک وی آنا ز عطسه سن — چو یدحیات از دم عیسی بالتماس
این قبه حسین علی شاه اصفیاست
این گنبد امیر خلایق امام ناس

[illegible]

سلطان

سلطان خافقین که شه کج بود — در کشته حیات مخالف مثال داس
پشت و پناه خلق دو عالم که حفظ او — دارد نگاه دانه ز آسیب دور آس
باشد میان حفظ وی و حفظ دیگران — فرقی که حاصل است میان امید و یاس
باشد میان جود وی و جود آسمان — فرقی که واقع است میان شرک و آس
گوش سپهر طنطنه اش تا شنیده است — چشم کواکبش ز دود خواب از هراس
سردی آب و گرمی آتش درین و آن — کی محتبس بود چو کند منع احتباس
مداح جد و باب تو یزدان و جبرئیل — حد زبان کیست که گوید ترا سپاس
باری درین بنای متین ملک طواف — از گردش زمانه چو ره یافت اندراس
خاقان دین پناه سمی محمد آنکه
دین محمدی است ز عدلش قوی اساس
پر شد چو جام دهر ز شهد عدالتش — خالی ز زهر نشد این وارث کوثر طاس
جنگ آوران ز ضرب حسامش نمیرهند — تا فلک اگر کشند بسر روز کین تراس
از اطلس مروت و دیبای مرحمت — ببریده اند بر قد داراییش لباس
آن نخبه و خلاصه قاجار کز وی هند — در مهد امن و بستر راحت تمام ناس
تعمیر شد بخشت طلا از امر نافذش — این مرتفع بنا که برون است از قیاس

[illegible]

هر خشتش آفتابی و نقشینش اگره / چرخی پر آفتاب منیرش همی شناس
مهر جهان فروز ز خشت طلای او / چون مه ز آفتاب کند نور اقتباس
خاکش مؤثر است چو اکسیر و کرده است / با مس همان معامله کاکسیر با نحاس
از بس فکنده عکس بآفاق نور او / هر ذره آفتاب نماید ز انعکاس
القصه چون بخشت ز راز حکم نافذش / محکم شد این بنا که مصون باد از اندراس

والله نوشت از پی تاریخ او که شد / ز اسکندر زمانه زر اندود این اساس

این گلستان است یارب یا بهشت جاودان / یا جهان جان و یا جان جهان یا اصفهان
این بود یارب صفاهان یا سپهر هشتمین / یا بود غیرت فزای خلد یا رشک جنان
این عجب کاندر زمین است و بود رشک فلک / وین عجب کاندر جهان است و بود بیش از جهان
حبذا شهری که خاکش هست بر جان لطیف / مرحبا ملکی که آبش هست بر روح روان
مضمر اندر آب صافش صاف تسنیم معین / مدغم اندر خاک پاکش بوی مشک و زعفران
از نسیمش میوزد پیوسته بر جان بوی دل / از شمیمش میرسد همواره بر دل بوی جان
در فضایش زنده چون عیش فردوس برین / وز هوایش مرده در یابد حیات جاودان
پر زمین از خار و خاشش لادن و عنبر فزه / در فضا از سنگ و ریگش لعل و گوهر شایگان

باغهای باصفا و خانهای پر فضاش / هر یکی باغ ارم هر یک بهشت جاودان
نار و نارنج و ترنج و سیب و شفتالو و به / روز و شب اندر درختانش بیابی خوبتر آن
هر یکی تابنده خورشیدی است از چارم سپهر / هر یکی رخشنده شمع ایوان هشتم آسمان
قصه کوته شد صفاهان رشک چرخ هشتمین / تا که شد دار القرار داور صاحبقران
آن سمی شیر حق یعنی علی کز وی مراد / باشدش پیوسته همچون فتح و نصرت همعنان
خسرو خسرو غلام و داور دارا پناه / خان گردون آستان و شاه کیوان پاسبان
صد هزارش همچو زهره مطرب اندر بارگاه / صد هزارش همچو کیوان پاسبان در آستان
شخص ملکش عدل گستر برق تیغش فتنه سوز / ناجخش دشمن گداز و خنجرش گیتی ستان
این عجب کا جال تنها نه خصم و حاسدش / از خطوط جوهر شمشیر او باشد عیان
ای درت را صد هزاران همچو کیوان پاسبان / آستانت آسمان وز کا آسمانش آستان
ای خدیو معدلت پرور عدل ساریت / از ممالک بلکه در عالم چو روح اندر روان
لطف تو ترکیب ارکان عناصر را کفیل / عدل تو ترتیب اوضاع طبایع را ضمان
بود عادل سنجر و نوشیروان اما نبود / این عدالت گستری از سنجر و نوشیروان
ای سحاب جود و کان مکرمت کابر کفت / میزند گاه کرم صد طعنه بر دریا و کان
دولتت بحر است و بحر گوهر رخشنده بخش / همتت ابر است و ابر لؤلؤ لالا فشان

مقترن باشی ازین پیوسته با عصمت که زاد
عصمت باری است آنا طایر اندر اوج قدس
حکم تو حکم قضا و امر تو امر قدر
بس شرافت داشت از نظم جهان کردار تو
بود بر واله چو واجب مدح تو گفتا مدیح
شکر یزدان را که نه بهر کرم کردم ثنات
تا بود از ثابتات اندر فلک زیب و صفا
آستانت را ثوابت بی‌مثال و مه در بندگی
تا بود اندر جهان از عز و دولت گفتگو
بندگانت را بود همواره دولت هم رکاب
ای درت را صد هزاران همچو کیوان پاسبان
آفتاب رای تو اندر جهان در تربیت
رایت آمد پیش مصاحب و جاهت آمد پس عیان
گر نبودی کلک تو سلک کواکب را نظام
آن عدالت گستری کز عدل و انصاف تو شد

مادر گیتی مرا با طفل عفت تو امان
عفت تو غیرت آمد مرغ طوبی آشیان
حزم تو حزم خرد عزم تو عزم آسمان
فعل تو معنی و آثار کواکب شد بیان
زانکه دادش دولت تو خلعت امن و امان
چون سزاواری مدیحت را بجان بستم میان
تا بود در چرخ از سیارگان نام و نشان
حضرتت را روز و شب سیارگان از چاکران
تا بود اندر زمان در فتح و نصرت داستان
چاکرانت را بود پیوسته نصرت همعنان
آستانت آسمانی کاسمانش آستان
همچنان باشد که خورشید جهان اندر جهان
شد قضا را استوار و شد فلک را استوان
از نظام ثابت و سیاره کم بودی نشان
فتنه در زلف نکویان غمزه در چشم بتان

گر نبودی حلم و عزمت در جهان هرگز نبود
ای همه عزم ترا اطوار عقل کل معاش
وقت ترتیب جهان در خوان تدبیرت بود
در زمان گر بازگیری دست تدبیر و نظام
آن حرون تندی رود در پای چرخ ابلگون
هیچ حاجت کرده باشد تا با حشر
هم قضا و هم قدر هم چرخ هم عقل مطیع
شد حسام عزم تو ترتیب عالم را کلید
رشحه از کلک تو سرچشمه ابر بهار
در شکار خصم و صید دشمنت باشد مدام
گر ببیند خصم برق تیغ آتشبار تو
تیغ تو بر مغز دشمن چو کلک بر پرند
گر نکوبش جان خصم آید صریر کلک تو
سنگ بارد از زبان کلک تدارک از آنک
آسمان و آفتاب و اختر انش آمده

این قرار و این مدار از زمین و آسمان
ای همه عزم ترا اطوار گردون ترجمان
دانش تو میزبان و عقل اول میهمان
ریزد از هم نظم افلاک و عناصر در زمان
کشتی نظم جهان را رایت آمد بادبان
دامن جرأت گرفته قیروان تا قیروان
هر که گویی چنین کن میکند حالی چنان
شد سحاب جود تو رزق خلایق را ضمان
لمعه از تیغ تو سرمایه برق یمان
شاهباز بخت و اقبال بلندت پرفشان
زین جهان چون برق سوی آن جهان گردد روان
تیغ تو در جوشش چون سوزن اندر پرنیان
لرزد از بیمش تن چون گوزن از نعره شیر ژیان
مدح کلک عنبرافشان تو دارد در دهان
با ضمیر پر دُر و پرگوهرت کفی دخان

در سخن دانا نیاورده است دور روزگار   چون تو بلیغ خوانده‌ام بس داستان باستان
تا بگیتی اندرای دانا زما در آمدی   شه عمان تا دانا و دانا پی آمد شادمان
عقل اول تا ز عقل تو آمد گرچه او   در عمل دانا بود این همت دانا تر ازان
فیضیاب آستانت شه همین شد و گدا   ریزه خوار خوان احسانت شهنشاهان و جان
رو بدرگاهت برای طوف و طعمه هر صباح   وحش خیزد از کنام و طیر خیزد از آشیان
وقت جود و وقت احسان ای عدوی در دراز   گاه بخشش گاه ریزش ای بحر و کان
در بکریه کالعزار و ز ربالد کالحذار   بحر آید در فغان و کان برآید در امان
فیض تو بستان احسان و عطا را آبیار   فضل تو گلزار اکرام و کرم را باغبان
طبع تو دریای عمان طبع قاآن اگر   دست تو ابر بهاران دست حاتم ناودان
صورت فی ارکی اند صورت لاشه نم   در زمان ز اعجاز جودت در ضمیر دیر زمان
کوکب برج سخا گوهر درج شرف   قبلهٔ ارباب معانی صاحب سلطان نشان
ای وزیر اعظم و افخم ... پرست بود   در ممالک آنچنان کاندر بدن تدبیر جان
دسته دسته سنبل و گل بشکفته و گلشن ...   در سپاس مدحت خان جهان شاه زمان
رشته رشته در و مرجان سفتم و پرداختم   از نثار و مدح شاهنشاه قیصر پاسبان
باشد امیدم در وقت همایون کنی   خود نثار مجلسش یعنی بهشت جاودان

مجلس او جنت و دستور اعظم اندرو   جنت اندر جنتش دان و جنان اندر جنان
محفل او گلشن و دستور اعظم اندرو   گلشن اندر گلشنش گو گلستان در گلستان
مجمع او آسمان و دستور اعظم اندرو   سپهر اندر سپهرش این آسمان در آسمان
او سکندر تو ارسطو من نظامی و بکف   دفتر مدح و ثناتان داستان در داستان
او سلیمان و تو آصف با محقر تحفه من   بر دران مور ضعیفم با زبان تا توان
رحم آرید ای همه از ناز و نعمت کامیاب   مهرم آرید ای همه در عز و دولت کامران
التفاتی ای همه با عیش و عشرت همنشین   التفاتی ای همه با فتح و نصرت همعنان
لطفی آخر ای همه آفاقتان در زیر پا   فضلی آخر ای همه افلاکتان در زیر ران
گرچه پیرم لیکن از میخانه لطفت اگر   ساقیم جامی ببخشد باز گردم جوان
چند نالم از فلک گر مهربان با من شوی   می‌شود آبای بی‌مهرم چو مادر مهربان
سرفرازم کن ز هندستان بتاج التفات   تا بیایم پای در ایران بفرق فرقدان
گر نویسم داستان شوق با پوست شود   بس حکایت در حکایت داستان در داستان
گرچه افتاده‌ام از فیض درگاهت ولی   زاده‌ام با طفل اطلاعت زمادر مهربان
کرده اطلاعت چنانم تربیت در فن نظم   که تمکن نارد سر زین من بصد قرن از قران
در کنارم رشته رشته در و گوهر ریخته   تا بمدحت بسته کلک گوهر افشانم میان

گر چه پیدا بی به چشم میفرستم زین متاع   سوی هندستان ز ایران کاروان در کاروان
چون شرف دارد متاع هست از استحکام حلل   در بدل بخشی به بخشی ساربان با ساربان
پنبه و پشم آنچه آمد جانب ایران ز هند   در عوض شد سیم و زر ز ایران بهندستان روان
من در و گوهر فرستادم ز ایران سوی هند   تا که آید زان دیارم سوی ایران ارمغان
چو نکه ماند جاودان با ملک عالم کر چزی   قطعه از این عقد گوهر سود یا بی نه زیان
عاجز از مدح و ثنایت آمده کلک سخن   قاصر از مدح و سپاسیت آمده لطف و بیان
یمن بادت در بهار و سیر بادت در بسیار   شادیت جاوید بادا و انبساطت جاودان
گلستان عزتت پیوسته محفوظ از بهار   بوستان دولتت همواره محفوظ از خزان
تا بود کالای هندستان عزیز و محترم   در تمام ملک ایران خاصه اندر اصفهان

باشد این کالا که از ایران فرستادم عزیز
در دوکن شهانه بی از کشور هندوستان

از مردم زمانه دلا مردی مخواه   دیونه و دیو را روش آدمی مخواه
از نور چشم خود طلب روشنی مکن   ور مردمان دیده خود مردمی مخواه
نام وفا و مهر اندر جهان مبر   از جان وفا مجوی وز دل همدمی مخواه
چشم طمع ز همدی و یاوری بپوش   از دوست و سینه یاوری و همدمی مخواه

از قحبهٔ جهان طلب سروری و مدد   وز پیر زال گیتی دون رستمی مخواه
ور جو هر جهان صفت جود کم طلب   از خاکدان خشک خواص نمی مخواه
وز بارش بهاری وی فیض جو مشو   وا ز ابر باز کین صفت زمزمی مخواه
گر شاخ و برگ او همه لعل و گهر شود   برگشت خویشتن زهوا شبنمی مخواه
در پیش این خسان بدنان اگر و مرزیه   مشت خسیس را کرم حاتمی مخواه
واندر هر وج ار کسی صفت ملبس مبند   از نرد بان فهم و خرد سلمی مخواه
گر مس دهی و زر دهدت کوره و دمی   زان کوره کور کی و از آن دم دمی مخواه
از حقه سپهر و ز مینای روزگار   دارو ی انبساط و ی خرمی مخواه
از داروی ش بدر کسی دارو ید مجوی   وز مرهمش بر خشم کسی مرهمی مخواه
از اید همی خزان و بعیسی ستون است   از مادر زمانه روان مریمی مخواه
بگذر ز تخت شاهی و با تخت ب از   از دیو روزگار نگین جمی مخواه
شد در عالم ابا و امهات   در حق و عقد شان اثر محکمی مخواه
از عنصری بکار زیان عنصری مجوی   وز از انجمی بخشم سپهر انجمی مخواه
از تاج مهر رونق شاهی طلب مکن   وز چنگ زهره نغمه از زیر و بمی مخواه
از مجو از آتش و سردی مجو ز خاک   و اندر هوا و آب تری و نمی مخواه

از گل مجوی رنگ و ز سنبل مجوی بوی
از روبه زمانه دگر روبهی مجو ی ش
در مرغ سال و ماه خواص زغن مبین
منسوخ گشت شاری و معدوم شد نشاط
شد یار با شهاب رسد جور و ظلم چرخ
زین فتنه زمان طلب س فت ورا
والا کمت قافیه‌ای می ازین سه پس
بوی وفا و مهر ز خلق جهان مجو ی
خون خواره اند و نیست در ایشان صفا و صدق
از مردمی و سردی مردم طمع ببر
از سایه آفتاب طلب گستری مکن
زین مهتران مهی چکنی جستجو مکن
از دیو زور کار عدالت طلب مدار
چه یابیت شرنگ همی سـ غ سپهر
کردر مقـ م برتریت اسمان بود

مطلب ز شهد شهدی و از سم سمی مخواه
از صنیغم سپهر دگر صنیغمی مخواه
در مار روز و شب صفت ارقمی مخواه
از ساغر سپهر می بیغمی مخواه
چشمی مخواه این ستمش را کمی مخواه
و ندر سلوک جز روش آدمی مخواه
بگذر ز می و قافیه دیگر ز می مخواه
در لای پار کین صفت عنبری مخواه
در تیغ چند را شیم سشتری مخواه
مشت لئیم را همم حیدری مخواه
در نواهب حقیقت پیغمبری مخواه
یاجوج چند را فر اسکندری مخواه
ضحاک ظلم را شیم سنجری مخواه
از ساغر سپهر دگر ساغری مخواه
پس فرخود ز دانش ازان برتری مخواه

گر بخت و گر سپهر شود یار و یاورت
مطلب درین زمانه نشاط زمان پیش
بر شاخ ارعقه ز مرغ ترانه سنج
آبا و امهات عنین و ستروان اند
آن داد و این گرفت طلاق از این سه پس
دوران مردی فلک آخر شد و کنون
تاریک و تار گشت جهان از منوران
در این تق مادی گردون ز ثابتات
از ماه و از عطارد و از زهره فلک
مریخ و آفتاب در خلل مانده از عمل
از مشتری مرا السعد سعد فلک بود
از مار ظل ارض خسوف قمر مجوی
نعت مجو در آتش و شفقت مجو در آب
این خورد بسیط و ز مزاج مرکبات
یا از جهان برون رو و بدتر ازین ببین

یاری از آن مجوی و ازین یاوری مخواه
این نو عروس دی است و زوی آذری مخواه
در کوهسار خنده ز کبک دری مخواه
از امهات زادن و ز آبا نری مخواه
اندر میان این دو زن و شوهری مخواه
از طیلسان چرخ بجز معجری مخواه
از شمس مجو و شیوه روشنگری مخواه
جز چشم تار و چهره خاکستری مخواه
روشنگری و انوری و از هری مخواه
بر حجری ز منجمان منجزی مخواه
صدق و صفا و مهر و وفا گستری مخواه
وز اژدهای راس و ذنب اژدری مخواه
از و باد سکنت و صرصری مخواه
در حفظ صورت از صور صابری مخواه
یا با جهان بساز و ازو بهتری مخواه

وراین رباط کرچه بزجری ره قرار / ازاین رباط باصفت شتری مخواه
زرشیر چرخ ورو به دهر اگر غافل است / جز راستی کادی ازوی و کون فری مخواه
حکم قضا و امر قدر را انجکت و تر / سنگر مباش و شیوه استکبری مخواه
داور کند هر انچه کند چیز را چه حد / دعوی مکن جز این و زکس داوری مخواه
اقبال اگر کند و کر ادبار خود کند / از سعی خویش مقبلی و مدبری مخواه
قدرت بهیچ کار نداری زنخ مزن / قدرت از تو بجوی و زخود قادری مخواه
راضی بداده باش و رضا ده بکرده اش / از هر چه هست کمتری و برتری مخواه
پیوند عقل گیر و زنفس دنی ببر / موسی بهمرهی بطلب سامری مخواه
نوش از بدان و نیش ز خوبان طمع مکن / از خار رنگ و بوی وز گل نشتری مخواه
انداز دست بچاه ضلالت ز نفس خویش / از نفس خویش همرهی و رهبری مخواه
زین خاکدان بساحت قدس آرمیده شو / از خشت و خاک بالشی و بستری مخواه
تا آسمان عشق تو دورست بیعقل نیست / از تار عنکبوت بجود محوری مخواه
طوفان رسیده ای ز ملک یاوری مجوی / کشتی شکسته ای ز خرد لنگری مخواه
خوکن بنامرادی خود در شکنج دام / بال و پر طلب مطلب طایری مخواه
زین حرف عاریم بود نظم نام او / اعجاز موسوی بطلب ساحری مخواه

شاید که مشتری شودش مشتری بچرخ / از قطع مشتری بزبان مشتری مخواه
مغرور نظم خویشی و در نقش خویشتن / ابلیس وار شیوه مستکبری مخواه
پنجاه سال تجربه کردیم شاعری / نخلی است بی ثمر ثمر از شاعری مخواه

زین پس تو باش رعیت غرای مصطفی
عزلت گزین و جز صفت بوذری مخواه

عشق کو تا از عذر که آه دل بشکستمی / سقف این چرخ و زد و دش سقف دیگر بستمی
عشق کو تا من بتیر ویش پر نظم دکن / رشته عقد کواکب بستمی بگسستمی
چون پری در شیشه تا کی آدمی باید نگشت / کو عشقی تا بسنگی شیشه بشکستمی
آهنین است این قفس ز سید اغر و ریش قفس / در شکستن با تن لاغر چه ان ار رستمی
زانکه کس حی زنده کشتی کر دل افسرده ام / خاک مرگ اندر دهان حالت افشتمی
زادم از اسلام و همدم با مسلمان کذشت / کافرم گر از مسلمانیش ان دیدمی
زین مسلمانان بجانم کهف کفرم آرزوست / کاش کفری جستمی تا در پناهش شستمی
نشئه اندر جهان زین رشته آمد شدن / از جهان پیوستمی این رشته کردانستمی
در جهان دیریست دلتنگ از وجود کاش زود / از جهان بگسستمی تا با عدم پیوستمی
کاش بودی چشم آن کز خدا دام وجود / کاه میکاهی بکفر از عدم بگسستمی

از عدم آن سو ترک می‌رفتم از بیم وجود | این تقاضای وجود از شرم تا دانستمی
گر نشانی از مکانی جستمی ور شش چو چرخ | با قد خم گشته چون تیر از کمانش جستمی
اسم دوروزی چنین در اقلیم راحت می‌رام | گر خود از این چار پنج شش جهت وارستمی
گر در افلاسم بجامی داشت پس بودی برگ | من بگلی داشت ازین طشت نه برچه بشکستمی
من نه پا بستم دور و زی پیش زین رنج و عنا | وای من گر پیش ازین در این جهان پا بستمی
خسته چرخم گر رسیدی دست من از پای خم | من بناخن سینه این کینه پرور خستمی
باوفا غم توام آمد زین سپهر پرجفا | بی‌وفا گر گشتمی فارغ ز غم بنشستمی
داغ هجران در وصالم زنیاران تا بچند | ارنی ارنی با وفا یم رنجه شایستمی
گاه خندم گاه گریم گاه میرم گه زیم | ارنی ارنی عاشقم این طورها بایستمی
کاش چشمم می‌نخشکیدی که تا من زار زار | روز و شب بر حال زار خویشتن بگرستمی
من نیارستم ازین ورنه همه ماسوی روکوه | گردمی دریای خون از دیده گر یارستمی
همره اسرافیل را تا چه این نای گلو | کردمی صور و هیچ ازین نای تا تانستمی
هستم سوز اندم زاده این چرخ و انجم هم ز نو | انجم از آتشک آسمان از دود آه آرستمی
من ز خوبان مرادی یک رفتم پس چرا | وارهانی گر خود از لوث هوس بگسستمی
هستیم را چاره باید ورنه والله روز و شب | یکسره از دست هستی ز بنجا تا جستمی

سر کویی که هر بیگانه را باشد پناه آنجا
چه سود آشنایی را اگر میبود راه آنجا

چسان محرم توان شد در حریم حرمت ای
که مهر و ماه را رخصت نمی‌باشد نگاه آنجا

بصحرای هوای آتشین خوبان مجو راحت
که از آسیب برق این نمی‌باشد گیاه آنجا

بن و درگاه میخانه که خاک پای درویشی
زند صد طعنه بر تاج هزاران پادشاه آنجا

بمحشر کی توان انکار قتل من که میباشد
دو نرگس چشم خونخوارت بخون من گواه آنجا

ندانم دل کجا جا کرده در زلف تو یا کاکل
که حیران بود و می‌گردید گاه اینجا و گاه آنجا

بعصیان عمر شد واله بیا با ما بمیخانه
که رحمت بار را زگردون سزای هر گناه آنجا

روزگارم تیره شد ای آفتاب من بیا
گر به پیدا ای تمی ای بی‌حجاب من بیا

در محاقم همچو مه ای مهر بر من رحم کن
لاغرم همچون هلال ای آفتاب من بیا

ابر احسانی تو و من در بیابان نیاز
تشنه ماندم در ترشح ای سحاب من بیا

اضطراب دل هلاکم میکند دور از رخت
ای تو آرام دل پر اضطراب من بیا

خود تو دانی زانتظارت در عذابم ای صنم
تا کی از خود داری افزاید عذاب من بیا

گردن تسلیم در قربان گهت بنهاده ام
تیغ بر کف ای شه مالک رقاب من بیا

در جواب قاصد و مکتوب من از روی لطف
مهربانی کن خود ای خضر جواب من بیا

تا کی از بیمهریت نالم بعالی درگهت
بر سر مهر ای مه عالیجناب من بیا

بی سبب ای گنج معنی رفتی از ویرانه ام
گنج را ویرانه شاید در خراب من بیا

بهر والهٔ کرشی تا ربد زین التهاب
بهر تسکین دل پر التهاب من بیا

ای جلوه که شد طرف بام آن مه اندام را
امروز باشد صد شرف بر آسمان این بام را

ناکامیم در عاشقی تنها که در عمری نشد
یکدم بکام خود رام آن دلبر خودکام را

لرزد بجود اندام من و از دل رود آرام من
هر گه که بینم در خرام آن سرو سیم اندام را

آنکس که روز و شب بزد ایام عمر خود بسر
در آتش عشقی چو من بر باد داد ایام را

آرام در عشقش نشد تنها همین ما را ز کف
هر کس که دید آن چهره را بدرود کرد آرام را

باشد ز روشن روی تو در زلف شبگون موی تو   این روشنی مر صبح را وان تیرگی مر شام را

در اول عشقم ز کف واله ربود ایمان و جان
آغاز عشقش این بود اندیشه کن انجام را

گر بنوای این فروغ ان شمع بزم افروز را   داشتم در دل کجا پروانه‌سان این سوز را
مرغ دست اموزم ای صیاد بال من مبند   شوق گلشن نیست در سر مرغ دست اموز را
طالع من بین ایازی وصل من جوید همی   داشت محمود از کجا این طالع فیروز را
شادیش بایست بلبل در چمن پهلوی گل   از چه دارد ناله‌های زار غم اندوز را
مخفلم بی ماه رویش تیره و تار است و با ز   تا کجا باشد فروغ ان ماه بزم افروز را
دل بود مشتاق زخم دیگر از تیرت چرا   بر دلم داری دریغ ان ناوک دلدوز را

با تو روزی را بشب اورد و دانم عاقبت
میبرد در خاک واله حسرت ان روز را

نوروز کشی میزند بس طعنها هر روز را   روز گرفت ری ز غلبس طعنها نوروز را
نبود عجب کز پای من گر بند برداری که بند   صیاد بر دارد ز پا مرغان دست اموز را
گر سینه‌ام شد چاک چاک از تیر دلدوزت دلا   مشتاق چاک دیگر است ان ناوک دلدوز را
دارد بهر شام و سحر بر خاک مهر و ماه سر   ان مهر صبح انگیز را وان ماه و شام افروز را

از شوق روز وصل او چندان شب هجران تمال   باشد ز پی صبح نشاط این شام غم اندوز را
روزی بسر بردم باو کز بس نشاط و خرمی   نتواند ار گردید از این دور سپهر ان روز را
کو بخت فیروزی که من افتم بدام ان صنم   بینم مگر در خواب خوش ان طالع فیروز را

برقت و سوز وای فلک بر خرمن و داری چرا
از خرمن واله دریغ این برق خرمن سوز را

در بزم مخوان غیر و بران اسپچومنی را   بر جای سلیمان منشان اهرمنی را
هر سو خبر کز سینه او راز تو سر زد   دنبال خود انداخت چو من انجمنی را
خوش شو در نجتم که ز تاثیر محبت   از کوی کسی دار وطن بی وطنی را
در حشر بپوشد همه تشریف تفاخر   چاک انکه بعشق تو کند پیرهنی را
زد راه دلم رابنگاهی و ندیدم   چون چشم سیاهش بری راهزنی را
بر کام رقیبان بعتابی تو چه با من   با تلخی دشنام چه شیرین دهنی را
در پای تو افتادم و زین کونه که دیده   در سجده بپای صنمی برهمنی را
دارم سخنی از تو نگویم بکسی چون   با غیر تو گفتن نتوان هر سخنی را
خوشدل نتوان ماند بکوی تو کرایام   نگذاشت بکام دل مرغ چمنی را
واله مطلب کام دل از ان لب نازک   از بوسه بیازار تو برگ سمنی را

برده ام تا لذت شمشیر خون خوار ترا / خسته ام در زمان درد خویش آزار ترا
این چه تأثیرات دارد اگه بینم در نشاط / همچو مرغان چمن مرغ گرفتار ترا
ناله ای دل بر درش تا چند کی بودی اثر / چشم خون بار مرا و ناله زار ترا
آنکه در بالین بیماری ز خویشم بیخبر / دیده ام بیماری چشمان بیمار ترا
با وجود خطر حرارت ز جوشش مشتری / گرم تر از پیش می بینیم بازار ترا
میفروشی کی باین قیمت متاع وصل خود / مایه عمر از نقد جان بخود خریدار ترا
شب بهجر ماه رویت دیده از مه دوختم / تا روم در خواب و بینم ماه رخسار ترا
تا چه دیدی زان صنم زاهد که می بینم گزند / چون دل رندان مست آشفته دستار ترا
رفتی ای سرو خرامان و دلم دنبال تو / بوسه میزد هر کجا میدید آثار ترا
ناله بیجای بلبل گشت گلچین را دلیل / ورنه گلچین راه کی میبرد گلزار ترا

در شب هجران اگر صد پاره دارم تا سحر
دیده ام چون چشم اختر چشم بیدار ترا

دیده ام تا در دو خواب بسته در مانی ترا / داده ام ترجیح بر وصل تو هجران ترا
سخت ترسم بینم ار سرو خرامان ترا / فاش سازم همچو قمری راز پنهان ترا
چون برسم میز بچید گل از گلزار تو / باغبانی کرده ام عمری گلستان ترا

تو

خود پریشان خاطران از عشق رویت باشند / مایه جمعیت آن زلف پریشان ترا
کی گذارد در کشی از سینه اش تیر آنکه داد / جای در دل با هزاران شوق پیکان ترا
دامن صبر و شکیبایی رها شد از کفم / تا زکف دادم ز بیداد تو دامان ترا
آمدم با عهد و پیمانت درین عالم چو گل / میبرم در خاک با خود عهد و پیمان ترا
دل که از اول جلوه ات صبرش بانجام آمده / غافل است از اینکه آغاز است جولان ترا
نغمه عاشق کشی دارد مرانش از چمن / بلبل اگر چه لایق نیست بستان ترا

پا بفرق فرقدان واله گذارد از شرف
سالها جا کرده از سر چون بیابان ترا

چو نشاندی ای جفاجو شب سیاه مارا / چه شود اگر نمایی رخ همچو ماه مارا
بجز از وفا و یاری نبود گناه مارا / که نپرسی ای جفاجو تو نگاه گاه مارا
تو مگر بخشم راندی ز در جهان پناهت / که کسی به خود ندهد پناه مارا
تو بکن ولا بگویش به چاره فکر دیگر / که جبینه مانده باقی و رسد تیر آه مارا
ز جفای هجر مارا چه کشی تو ای ستمگر / دل ما است عاشق تو چه بود گناه مارا
ره ما مزن تو زاهد بنرود ز تو بر سودی / که بیک کرشمه ساقی ببرد ز راه مارا
چو فراق بخت خوانم چکنم بروز محشر / شب تار و کنج هجران که بود گواه مارا

تو برشت عشق واله نفتادی بجا پی
که از صرصر بجوشش نبد کیاه ما را

رونق پیش نه پسیم کنون بستان را / با عبث ان رانده که مبلبل خوش الحان را
غیرت دوستی ار دشمن یوسف نشدی / الم چاه ندیدی و غم زندان را
غنچه شوروی مهب نی دل امده است / خوش نباشد کنم از خانه برون مهمان را
کم بلرزان برخ ان زلف چو چوکان و مکن / مضطرب حال تو این کوی دل حیران را
مشکل از عشق تو آسان شود هم کار دلی / کار عشق است که مشکل بکند آسان را
حبذا دل که مدام است به سامان که مدام / دیده از زلف پریشان بتان سامان را
دل بیمار شد از شربت لعل تو هلاک / بتر از درد بدل دیده ام این درمان را
بود از سستی پیمان تو اگه که گزید / دل بشادی وصال تو غم هجران را
پی ایمان من از هر طرفی مغبچه ایست / چون نگه دارم ازین مغبچگان ایمان را
عندلیب ان روز کشد ناله خوش بر شاخ / کایمن از غارت گلچین نکند بستان را

گر نبندید ز من سختی پیمان واله
هم بپایان برسانید تب پیمان را

بود بسیار کهت باد کی جیبان را / بگلشت نبود راه عندلیبان را

وطن بکوی تو ما را نشد نصیب آخر / نجاک سپرد این ارزو غریبان را
هر آنکه دارد دل از عشق نمی شود درمان / چه سنت است به بیمار من طبیبان را
هزار عاشق مسکین اگر کشند که باز / برون نمیکنند از کوی خود رقیبان را
نصیب ما نشود زخم کاری تا کی / بخاک و خون همه کر حال نصیبان را
تو ناشکیب نگشتی ز خود چه دیده اند / ز حسرت چه رسد حال ناشکیبان را

بکتب دو جهان آمدی کجا واله
بغیر عشق اگر درس بود ادیبان را

رندم و سنگرم از بس زاهد بدسرشت را / گر به بهشت رود کند پشت کنم بهشت را
هر چه بعاشقان بدی کردی و نیکی بکن / نیکو بد از چه میکنی بوالهوسان زشت را
یوسف ثانی تو و جانب مصر گر روی / معرض بیع آوری زال کلافه رشت را
طعنه بر ندیم مزن محو مکن بمعرفت / عارفی و نخوانده این خط سرنوشت را
تخم وفا نکشته در دل و بر چه میبری / خاصه چه بر دمیده کس مزرعه نکشت را
گشت چو روز عید شب از تف باده بر کشی / در شب عید میفروش از سر خم چو خشت را
رحمت تو گر شود شامل حال ... آورد / ... کشان بصومعه معتکف کنشت را
واله و مدعی بود هر دو یکی بکوی تو / فرق نمیکنی ز هم خوش گل و بدسرشت را

نه گر خواهند غمگین در غم آباد جهان ما را / چرا آواره کردند از در پیر مغان ما را

شفیع خویشتن کردیم افغان را و از یاری / نبخشیدی به تأثیر نفس کردی ز افغان ما را

ببین ما را به چشم کم به کنج دام صیادی / که در طرف گلستان بود روزی آشیان ما را

تو چون گل زیب دامان رقیبان گشتی و بر زد / به دامان پاره های دل چشم خونفشان ما را

کمان را خدنگ امتحان بر عاشقان بکش / بشرط آنکه سازی زان میان اول نشان ما را

خود افکندی و خود بردار از غیرت که می‌ترسم / ز خاک راه بردارد ز رحمت آسمان ما را

بر شکم از غم ناموس کوی زاهدان ورنه
چرا آواره کردند از خرابات مغان ما را

درین میخانه شکر نعمت حسن ای جوان ما را / ترحم کن بخوان بر خوان وصلت میهمان ما را

لرزین ترسم که از شوخی بخت من بدام افتی / مخوان از دام سوی آشیان هم آشیان ما را

نباشد گر هجوم عاشقان عزت کجا یابد / جدا هرگز مکن زان آستان ای پاسبان ما را

جفاکیش است و نپسندد مهربان ما را اگر کس بگوید / بکیش خود مگر میخواند آنکه نامهربان ما را

مرا صد بار گشت و مهر او بیرون نشد از دل / هنوز هم بدگمان است و کشد باز امتحان ما را

میان برقع ما برخاست از حرف رقیب آخر / میان خاک و خون غلطاند آن نامهربان ما را

زبان مهری رقیبان را چرا سازد برون زان کو / بگویش گر نه والله مهربان باشد آسمان ما را

توبه بسیار کردم زین گمان کلفت آزاد آمد مرا / تا ز می رفتم چه پرهیزم به بیم آید مرا

من به شوق دام او از بیضه بیرون آمدم / ورنه بال افشانی گلشن چه کار آید مرا

داده‌ام جامی و نگرفتم دگر جامی ز کس / گر همه پر ز آب حیوان بود عار آید مرا

آمد و در راه او اول نقد جان در باختم / آنچه دل میخواست بر سر زین قرار آید مرا

صبر کردم بسکه در جورش من بی مهربان / صبر در کار رقیبان آخر بکار آید مرا

پرورش دادم به آب دیده واله عمرها
تا نهال آرزو آخر ببار آید مرا

نبود فسانهٔ عشاق و درد ناشنود ما / غرور حسن تو و عجز عاشقانهٔ ما

فسانه ما و تو دل داشت از زبان جهان / چگونه شد که جهان پر شد از فسانهٔ ما

ز آشیانه فتادم به کنج دام و گذشت / هم آشیانه ما کو هم آشیانهٔ ما

به شاخ فرقت آشیانه بستیم / ز رشک حادثه ایمن نشد آشیانهٔ ما

به هم آستانه پیر مغان شدیم و ز فخر / بر آسمان بزند پهلو آستانهٔ ما

بکوی مهر و محبت گرفته‌ایم مقام / کسی نمی برد از سر ز ره بجانهٔ ما

ترانه خوش بود اما ز بس غم اندوز است / جدا اگر نه گل و بلبل ز بس ترانهٔ ما

بغیر حرف وفا نیست در ترانهٔ من
کجاست آنکه دهد گوش بر ترانهٔ ما

کناره بی سبب از ما گرفت و رفت اکنون
محبت از کف ما گوهر یگانهٔ ما

نهان دوستی آورد و دشمنی بر بار
همیشه بود چنین یا که در زمانهٔ ما

گذشت و صبح نزاد از شبانیم واله
نبود این همه پیکان کشی بیانهٔ ما

بود خوش روی مهرویان و خوشتر با شراب آمد
بود خوش باده خوشتر با رخی چون آفتاب آمد

ببزم آمد سر آن ماه تابان بی نقاب آمد
چه می‌شد یک نظر می‌دیدم او را با نقاب آمد

پس از روز وداع او بکنج سینه سوزان
دلی گر مانده بر جا مانده با صد اضطراب آمد

ز دست غیر و چکم باده نوشیدن خطا آمد
ز دست یار روز صبح عید پیاله شد صواب آمد

سر او غیر را از رشک و حسرت سوخت از محفل
پرستم ساغری چون داد ساقی پر شراب آمد

جدا از شعلهٔ رخسار شوخ آتشین خوئی
ولی در سینه دارم ز آتش هجران کباب آمد

خرامان سروها دیدم به بستان جهان واله
ندیدم هیچ سروی بر سر او آفتاب آمد

الهی بر عیش گل برآمد
عاشق و درد و حسرت جانها

تو و در دست خنجر پیدا آمد
من و در پایت جان فشانیها

ابنام

برنیاید ز بر تیغ توام
ناله از دل خسته جانیها

شرح احوال خود چگونه کنند
پیر زبانان ز بی زبانیها

کاروان رفت و مانده اند بجا
ناتوانان ز ناتوانیها

طعنه بر قد بالا شاهان زد
پایمالی ز پاسبانیها

واله و هجر و خون دل خوران
یار و اغیار و کامرانیها

تو خواهی لب به دشنام و تو خواهی در دعا بگشا
بکام مدعا باشد تو لب بر مدعا بگشا

گشاید عقده ام از دل لب یا بند قبا بگشا
اگر از بهر ما نگشایی از بهر خدا بگشا

غمین بودم ز آزادی و شادم از گرفتاری
محال است اینکه بگریزم ز بندم پا بگشا

ز کوی یار می‌آیی ترا شکل گشت می‌پرسم
ز کارم عقده‌ای از بوی زلفش ای صبا بگشا

بکنج حسن و استغنا فرو رفته است چون یارت
زبان شکرانه این محتاج را دست عطا بگشا

مکن ای جان من زین بیش آزارم پانشینی
لب از دشنام من بر بند و روی دلکشا بگشا

ترا خواهم نخواهم رحمت گر امتحان خواهی
در رحمت برویم بند و درهای بلا بگشا

گره در کارها زد آسمان پیر مغان را گو
در میخانه را وا کن گره از کار ما بگشا

به قتل اسیران تیغ بر کف بر سر واله
کمر بر قتل خود بر بند و لب در مرحبا بگشا

بیا در بزم و از رحمت دری بر روی ما بگشا ... بروی مدعی در بند و روی دل بما بگشا
اسیرم گرچه از دامت ولی جویم رضای تو ... میگویم که پایم بند یا بندم ز پا بگشا
بود بس عقده در کارم تو ای مشکل‌گشای ما ... گره از کار این بیچاره ای مشکل‌گشا بگشا
بهر در پا فشردی مدعا حاصل نشد زان در ... سحرگه بر در پیر مغان دست دعا بگشا
تو سلطانی و من باشم گدای نعمت و رحمت ... دری از نعمت و رحمت بروی این گدا بگشا
کشیش گر تو میخواهی بره عشق در کارم ... گذر کن بر من و بر روی من بند قبا بگشا
نبستی طرفی از جور و جفا بر ما بیا چندی ... در جور و جفا بند و در مهر و وفا بگشا
تویی ابر کرم من در بیابان تو لب تشنه ... بر این لب تشنه ای ابر کرم چشم عطا بگشا

در رحمت آسمان خواهی گشاید بر رخم والله
در میخانه هنگام سحر بر روی ما بگشا

۲

ز زندان قفس وقتی کند آزاد مرغان را ... دل به داغند از چمن گلها به کنج زندان را
نخواهم بلبل گل رخسار تو طرف گلستان را ... گلستان کرده‌ام از اشک خونین طرف دامان را
نگنده زیر خط دیدی همانا لعل جانان را ... دلا از حسرت همی جستی ظلمات آب حیوان را
شنیدم مست یاران دو چشم چاک گریبان را ... چه سازم اختیاری نبود این چشم گریان را

بتی کز جادوی چشمش ربود از من دل و جان را ... نگه دارم چسان از کفر زلفش دین و ایمان را
بت عاشق‌کشم نشناسد از هم کفر و ایمان را ... ز هر یکسان بریزد آتش یکسان گبر و مسلمان را
خضر شد زنده جاوید نوشید آب حیوان را ... نمیدانم چه می‌شد می‌مکید از لعل جانان را
شب هجران ندادم جان کشیدم رنج هجران را ... عبث بر خویشتن دشوار کردم کار آسان را

نگر در جلوه واله دید آن سرو گلگلان سرا
دل نشناسد ز چاک سینه‌اش چاک گریبان را

بهم نزدیک می‌بینم کنون دلهای یاران را ... نگر جمع آوری کرده است آن زلف پریشان را
جفا رسم است یوسف طلعتان را ور نه شادی ... چرا در چاه الاخوان ماه کنعان پیر کنعان را
ترا خود آشنایی محکم است اما چه سر است این ... که در عهدت بهم بیگانه بینم آشنایان را
نگر افکندی از رخ پرده در گلشن که می‌بینم ... نوای تازه در هر پرده مرغان خوش‌الحان را
کنون پیمان نبسته بگسلی پیمان خوش آوری ... که با یاران به پایان می‌رسانی عهد و پیمان را
مهجوران جزای هجر خواهد چون دهد یزدان ... نگر روزی کند در روز محشر وصل ایشان را
چه خاصیت درین کنج قفس صیاد را باشد ... که از یاد اسیران میبرد ذوق گلستان را
من غمگینی کنج قفس از جور صیادی ... ز مرغان چمن دادم نشاط باغ و بستان را
بزندان بودنم بس نیست کز ناسازی طالع ... بخود در جنگ می‌بینم در و دیوار زندان را

ندیدم یک گل روی نشاط از گردش گلشن
کشیدم پا بدامان و گزیدم پشت الاحزان را

بصحرای محبت پا بر دبر مقصد آن رهرو
که گل باید به پای خویش خار این بیابان را

به بیماری طبیب عشق درمان می‌دهد واله
که نشناسد ز فرط بیخودی از درد درمان را

کردیم دعاها که کنی ترک جفا را
در کوی تو گویا اثری نیست دعا را

در عهد جفای تو بفریاد در آورد
خاموشی ما جور کش اهل جفا را

در محفل نازی تو روان و نبود ذوق
در گوش تو با ناله دل ما که درا را

پیغام کسی بر دو بیاور سحر ای باد
کو آه که بگریش تو دراه صبا را

جز ملک جهان ملک نخستیم و ازین ملک
هر جا که برم کس نخرد جنس وفا را

کوته نبود عمر جفای تو بعشق
نوشیده که جفای تو مگر آب بقا را

در کعبه و بتخانه ندیدیم و بدیدیم
در روی تو ای سنع خدا نور خدا را

هر سم ز نشنیده بجز داغ تو رنگ
در تو ز غیرت نه پذیرفت دوا را

گفتی ز پی دارو ... تقسیمی
واله چکنم حکم قدر راو قضا را

پای کش از ستم دست بدار از جفا
سیتوها یاری به پر شد ستم محبت

گر نوازی

گر نوازی بلطف فرق من و بقعت
در بکذاری بقهر ما و مقام رضا

از تو گریزیم بتو جز تو نداریم پناه
از زحمت آورم برحمت التجا

خسروی و چاکریم خواجه و بنده‌ایم
گر نوازی بکرمت ور بکذاری سزا

بر جگر داغدار داغ تو مرهم بود
بهر دل دردمند درد تو باشد دوا

از من و از رخ من هیچ نپرسی چه بود
پیش تو در خاک و خون هر چه راست و بلا

محنت راحت ز تو یک زنکی خوبتر
محنت تو ای لغو راحت تو جان فزا

پیش کدامین طبیب شرح دهم حال زار
درد من خسته را بجز تو که دارد دوا

با تو نکرد ارقرین شاهد ملکه زمن
با همه غنج و دلال با همه حسن و صفا

قد تو آشوب دل روی تو آرام جان
چشم تو جادو و فریب زلف تو دام بلا

لیلی مجنون همی شهره ازین عالمند
حسن تو و عشق من شهره هر دو را

بر سر خاکم رسی دامن عفت بکش
کاین سر ره یار نیست و این نه طریق وفا

برده رقیبان عرض البرم از زرتم
مانده ز رشک ای جدا کشته نیغ ستم بلا

صرصر بار خزان کند گل از گلستان
بلبل بیچاره ماند بی طرب و بی نوا

واله ارزده جان گشته فدا سر تو
لایق لطف ار نبود کو ستم و کو جفا

عشق آتش زد ساقیا درده شراب ناب را / بهر خدا آبی بزن این شعلهٔ پرتاب را
با ساقی مجلس بگو چون دور من گردد تمام / من مست روی ساقیم ساغر بده اصحاب را
کردم خطا کز کوی تو رفتم ز بیم خوی تو / اکنون کجا تسکین دهم مسکین دل بیتاب را
با این رخ و ابرو اگر روآوری سوی حرم / دیگر نبیند پارسا رو قبله و محراب را
چون خواندم در بزم خود از منع دربانم چه غم / سلطان چو بارت میدهد بشکن بر تو ابواب را
پرورده در ناز و نعم غلطانده در خون پا و سر / از خوان وصل از تیغ هجر اغیار را احباب را
هجران ندیده عاشقی لذت چه یابد وصل را / خشکی ندیده ماهیی قیمت چه داند آب را

کردم ز خویش شکوه‌ها غایب شد از من چون پری / واله ز کف دادم عبث آن گوهر نایاب را

شهانه من دارم بدل در عشق ای گل خارها / گردیده از شوق لبت غرقه بخون رخسارها
گلشن شود از رشک جان بلبل شود مست فغان / گر بگذری فصل خزان از جانب گلزارها
بگذر بکوی زاهدان افکنده برقع برکران / تا گردد ای رشک بتان تسبیحها زنارها
آب دم تیغت بجان بخشد حیات جاودان / در زیر تیغت عاشقان بنشسته‌اند چون بارها
با جستن ای جان جهان عشق تو ورزیدم نهان / شد قصهٔ نامحرمان در کوچه و بازارها
پنهان بچشم مردمان کردم نگوییت هر زمان / بینم گر رویت نهان از رخنه دیوارها

والد

واله ره عشق تست راهی است ناپیدا کران / گشتیم تا شد از کم گشتگان بس کاروان سالارها

بر هر که میخوانم نشد بر هر که میگویم دعا / وز آن شانیت معتبر وز این دعایت مدعا
شبهای تارم از رخت روشن تر از روز است ... / نبود عجب ای ماه من گر خوانمت بدر الدجی
افتاده بر مهر رخت زلفین شبگون واله / زاعجاز حسنت مجتمع لیل الدجی شمس الضحی
بودم غریب شهر تو مردم ز هجر قهر تو / رفتم بخاک از بهر تو بر خاک من گاهی بیا
تا میتوانی ناز کن قانون رحمت ساز کن / جور و جفا آغاز کن از تو جفا از ما وفا
کم کن عتاب و ناز کن مهر و وفا آغاز کن / درهای رحمت باز کن بر خلق از بهر خدا
از جور چرخ پرفتن و از فتنهٔ دور زمن / هر کس بدردی ممتحن واله بداغت مبتلا

صیاد ستم پیشه می لبت چو پر ما را / از کشتن ما صیاد ای کاش خبر ما را

گشت و نشد از دل شوق تمتش زایل / ببالین کن ز دار فانی صد بار دگر ما را
روزی بدرت آیم صد بار بصد خواری / روزی ز درت رانی صد بار اگر ما را
اندوه حضر داری وانگه سفر داری / من بعد نمی‌باید ماندن بحضر ما را
بستی نظر از خویشان وز شهر سفر کردی / وقت است که میباید از خویش سفر ما را

رفتی و چنین کردی قطع نظر از یاران / ماندیم و چنین باشی منظور نظر ما را
هجری چه توقع هایی از وصل تو ما را بر / زهری چه تو پیمایی خوشتر ز شکر ما را
در گریه او ما را بگذار و ز ما بگذر / سیلاب غمش تا صبح بگذشت ز سر ما را
در عهد بتان ما را از چشم زیان آمد / در عهد بتان باید از چشم حذر ما را

ما را نبود حاصل سالان روی بجز حسرت
از باغ رخش واله این است ثمر ما را

از حبیبان جور و کین محبوب میدانیم ما / هر بدی کاید ز خوبان خوب میدانیم ما
این همه آشوب کاندر شهر در هر روز ناست / فتنه آن چشم شهرآشوب میدانیم ما
هر کرا از خاک کویت خاکساری منصب است / بر سریر سلطنت منصوب میدانیم ما
هر کرامت هر کرا پیران ما نسبت دهند / بر در پیر مغان منسوب میدانیم ما
عیب رندان طعن مستان هر که کرد و هر که گفت / در طریق رندیش معیوب میدانیم ما
راغبی کاندر درت خون مرا ریزد رقیب / رغبتت چون این بود مرغوب میدانیم ما
طالبی کاهل طلب را دست ندهد مطلبی / مطلبت چون این بود مطلوب میدانیم ما
با وفاداران بزم خویشتن کرد جفا / خوب بسیار زند خوبان خوب میدانیم ما
واله اندر مکتب مهر و وفا روز ازل / نام او بر لوح دل مکتوب میدانیم ما

گفتم سر ناله از شوق نهان تا / نگردد راز پنهانم عیان تا
ز تیر طعنه و طنز [illegible] زد / کسی مجروح دل افگار جان تا
تو کاندر جان و دل جای نمایید / ز من آزرده دل خاطر گران تا
بکام جان مراد دل همیشه / نهیب باشم در عیش نهان تا
تمام عشرت اندیشان ز حسرت / کشند از جان و دل الله و افغان تا
بداشته که پس از دارد / جزای اوست عیش جاودان تا

با [illegible] در حب واله بگوشا
با [illegible] در حب تا در جهان تا

تو در اوج عرش ما را در حضیض خاک جا / ما کجا و وصل او او در کجا ما در کجا
عالمی جویای وصالش تو گدا او پادشا / پادشه هرگز نشیند مستی نشیند با گدا
در ازل چون زرخ او هر [illegible] / [illegible] وفا [illegible] بر نقد جا
ساعتی در جان کنی جا ساعتی دیگر بدل / نیستی ساکن بیک جا [illegible]
گفته تا او میزد بر سر [illegible] ما / [illegible] که مردم بر سرم خواهی [illegible]
چون صبا از گلشن کویت مرا چون [illegible] / جویم ای گل [illegible] بویت از باد صبا

زلف و خالش دانه و دامست گرد او مگرد
تا درین دام بلا واله نگردی مبتلا

رسد بر دل چه از باد خزانی باغبانها را — که از خون جگر پرورده باشد گلبنانها را
خزان گر داد فرصت کی دهد ذوق وصال گل — به بلبل گوید از دستان هجران داستانها را
کشیدم دامن صحبت ز هر سرو جوان اما — زدم دامان خدمت بر میان نازک سیمینان را
جوانان رام پیران کی شوند ای وای بر پیری — کزین رغبت جوانان دل دهد رغبت جوانی را
ندانستم که در زد مهر با اغیار هم ورنه — نمی‌کردم به افسون مهربان نامهربانی را
چو باشی در وصال گل چه غم داری از ایام بلبل — زمانی محو شو بر گل غنیمت دان زمانی را
بسی خار از خسان خوردم بگویش خانه تا کردم — نه آسان است بر بستن به شاخی آشیانی را
به عاشق پای مردی در وفا دادند تا آزرد — فرو دار از رخش ناز و گرانی سرگرانی را
مزن بر دیگران تیغی که آزرده جانم — مکن آزرده جان تر جان من آزرده جانی را
چو بتوانی مکش زارم که تا فردا نگوید کس — تو لاابالی بیچاره‌ای کشته امشب ناتوانی را

جهانی بر سر کوی تو حیرانند چون واله
برون آور برون آور ازین حیرت جهانی را

روا چون باشد از در دور کردن پاسبانها را — که عمری پاسبانی کرده باشد آستانها را

آذر

سزد بر روی گلچینان اگر بندم در گلشن — که عمری کرده‌ام من باغبانی گلستانی را
در آخر زینت بستان رقیبان شد خطا کردم — که از آب دیده دادم پرورش سرو روانی را
چو هجر و وصل یا شد در گذر از فصل جان پرور — به شکر شادمانی شادمان گردان روانی را
نبستم در جوانی دل جوانان را و بستم دل — درین پیرانه سر عشق جوانی نوجوانی را
روا نبود که گردم همزبان با دیگران زین پس — که عمری کرده باشم همزبان همزبانی را
بگوی کامکاران ای صبا گر بگذری با سه — ز ناکامی ناکامی خبر ده کامرانی را

گرفتم رغم گردون را رسیدی بر دلش افغان
چه تأثیر است واله بر دل سنگش فغانی را

ادب گر مانع آید تا ببوسم آستانش را — توهم گستاخ و ببوسم آستان پاسبانش را
رسیدانم ز غیرت چون ز بیداد طبیعت گلبن — که گلچین بر کند از شاخ گلبن آشیانش را
شفای ناتوان خویش خواهد هر طبیب الا — طبیب من که خواهد ناتوان تر ناتوانش را
چو اندیشد کس از دستان سرا بر گل دیگر — ز صید دل گشته بلبل نشنود دیگر داستانش را
ندارد در نکوئی جز دل نامهربان عیبی — الهی مهربان گردان دل نامهربانش را
ز گلچین غارت و از باغبان تاراج شد گلشن — بهارش را بود این تا چه پیش آید خزانش را
چو داد داد خواهان دادنش عالم پسند شد — که خشم من بگیرد هر که میخواهد عنانش را

نهادم آشیان بر شاخ گل و الله گلزاری
صبا گلچین بود صد گونه سازش باغبانش را

نخواهد چون خزان دیدن ز غیرت گلستانش را — صبا دایم مهربان پیشه گلچین باغبانش را
بلندی را بلا بسیار باشد ای بر مرغی — که بر شاخ بلندی بسته باشد آشیانش را
اگرچه گشت ما کام الهی کامران گرکن — بباغ کامرانی جسم و جان کامرانش را
توای باد صبا با نیاز یارم گرش ان دانی — نمیدانم نشان او نشانم ده نشانش را
ز بار برگ و نوائی باشم آن رندی که نشناسد — ز بی برگ و نوائی هیچکس بود و زیانش را
شهی کز سر بلندی آسمانش زیر پا باشد — گدا دست گدای چون منی گیرد عنانش را

مثال بلبل شیدای نگهت بود واله
که نشناسد ز هم هرگز بهارش را خزانش را

جز خون نکرد ساقی دوران بجام ما — دوری نگشت دوره دوران بکام ما
کران رسیده باز نشود یار سلام ما — بس صید یار آرزو نیفتد بدام ما
گر سیر گلچهان شده در جام جم عیان — افتاده عکس ساز دو عالم بجام ما
ما مرغ بام دیر مغانیم و ایمنیم — برتر ز حادثات جهانست بام ما
بر ما که خورده در راه عاشقی — در دست ما نبود زمانی زمام ما

ابله

گر سایه افکنی بسر ما سپهروار — بس آفتاب و ماه دمد در مقام ما
تا روی سال و ماه ز ما یاد برده اند — گویش بصبح و شام سلام و پیام ما
ما وصف زلف و کاکل جانانه کرده ایم — آید شمیم عنبر و مشک از کلام ما

واله بگو بساقی مجلس که خواجه گفت
ساقی بنور باده برافروز جام ما

ازین نگرد رام مرغ پای بسته ما — در حسرم گرد بال و پر شکسته ما
میان ما و تو گسسته بود حیرانم — بهم که بست دگر رشته گسسته ما
چها کشد بمکافات رستن از دامش — دل بلاکش از قید یار رسته ما
چو بسته اند دل ما بمهر در دامت — عبث تو بند کشایی ز پای بسته ما
نشسته ایم براه بتان که خواهد کرد — ترحمی بدل و چشم خون نشسته ما
کجا رود بکدامین کمند تا افتد — دل رسیده ز دام تو صید جسته ما

بصد فسون دل واله ربود هر دلبر
فغان چه بد بخیال جان خسته ما

بسینه میطپد امشب دل کبوتر ما — کمر بکین [illegible] شاهباز بر سر ما
بدلبری ببر ما رسید و در بر ما — دلی نبود که لایق بود بدلبر ما

بشوق زخم دگر دل ز سوز در طپش است / رسید ما شده غافل مگر ستمگر ما
براه عشق در اول قدم دلم خون شد / که میشود بسر کوی یار رهبر ما
مقیم مملکت عشق را (فضای) چه آبادی / بجنبه کوشش لا اگر کس بکشور ما
سپاه ناله و آهم همیشه در کارند / حذر نمیکند آن شاه از لشکر ما
ز بام او چو پریدیم گشت شهره زنم / ز بام ما بکجا رفت آن کبوتر ما
شب فراق و هجوم سپاه غم بر سر / بغیر چشم تر ما نیست یاور ما
میان خیل اسیران عشق ممتازیم / ز خون دل همه رنگین شده است پیکر ما
پیاله از غم هجران بجای می هستو / ز خون دیده ما پر شده است ساغر ما

بپا در روی تو جان رفت چون کنم که گذشت / بغیر واله مسکین نبود بر سر ما

از هر چمن که گذشتم سیلاب آشیان را / گلچین نمود غارت گلهای گلستان را
تا از که داشت پیغام این باد صبحگاهی / کاورد در ترانه مرغان نغمه خوان را
در روی آن پری رو تا آنچه است میتیم / در چشم خود کشیدم آن خاک آستان را
از بسکه در گلستان ذوق اسیریم بود / شکر قفس نهادم سیلاب آشیان را
از منع باغبانان زین حسرتی که دارم / ترسم بسوزد آهم گلهای بوستان را

از

از من فرس چه رانی ترسم عنان گذارد / صبر گران رکابم آن سبک عنان را
از بیم غیر با ما پنهان ز عشوه ... ما / گر جان دهیم ارزد آن عشوه نهان را
داند که از چه باشد با مهربی زغالم / هر کس که دیده باشد آن ماه مهربان را

محمل براند و خاکم بر باد داد اگر چه / گردم گرفته واله دنبال کاروان را

چشم بد زمانه دیدی چه کرد ما را / بیگانه کرد با ما آن یار آشنا را
گلهای گلستان را باز این چه جلوه بود / کاورد در ترنم مرغان خوش نوا را
برقع ز رخ فکنده از محفلم روان شد / تا رنگ جلوه سازد از روی خود کجا را
بر در که این گدا را محروم چند داری / ای خواجه گر نگاهی منعم کنی گدا را
ز آغاز عشق ناصح ترسیدم ندانم / کاول نگه خریدم بر جان خود بلا را
با این وفا و خدمت خواریم بر در تو / کو مزد خدمت ما گر قدر نه وفا را
ای بیخبر طبیبان درمان من چه دانید / گیرم خبر نمودم از درد خود شما را
زخمی بروی زخمم از کین زند چو شنید / از ضعف و ناتوانی آواز مرحبا را

در انتظار قاصد واله بجان رسیدم / از بهر چاره ام آگاه کن صبا را

من که عمری پاسبانی کرده‌ام کوی ترا
میبرم در خاک آخر حسرت روی ترا

من که بر جنت گزیدم کوی دلجوی ترا
کی بجنت میفروشم گلشن کوی ترا

بیقرارم میکنند از ناله مرغان سحر
از صبا بشنیده اند امشب مگر بوی ترا

تا کند بویش علاج دل ز کویت ای پری
کاش میبردیم همره تار گیسوی ترا

صید ناکرده آهویی درین وادی نماند
تا شکار انداز کرد پیشه آهوی ترا

میزند آتش بجان بلبلان در گلستان
از گلی بگرفته گلهای چمن خوی ترا

عالمی را کرده از چشم جادو صید و باز
تیر ناوک کش است این چشم جادوی ترا

تیر تو از آشیان سدره اندازد شکار
هیچ صیادی ندارد زور بازوی ترا

گر چو قمری ناله زینسان واله از دل کشید
میکشد آخر بر آن سرو دلجوی ترا

بر درش گوش ندارند بافسانه ما
تا چه سازند بغیر از غم بیگانه ما

ما ز طفلان پس دیوان بر در ناکس و کس
غافل از آنکه بود گنج بویرانه ما

سوخت تا گشت پریشان ز پی او شمع
تو بآن کاشش نبود پر پروانه ما

سر درد دل ما آن زلف کج دیوانه
پای زنجیر رود جز دل دیوانه ما

بعیادت بسر خسته خود پای گذار
سیلابت گذری چون ز در خانه ما

درست کوی تو دل ماند چو اینم با
آشنا می شود آخر دل بیگانه ما

رفتی ای ساقی و بی روی تو این خون جگر
تا کی از دور سپهر است به پیمانه ما

سالها شد که خرابیم و ز رندان نزی
تا کنون راه نبرده است به میخانه ما

باز رفتی ز پی آن بت عیار چرا
واله آخر نشنیدی که افسانه ما

غیر عشق و عاشقی نبود بعالم کار ما
در جهان از این بود پیوسته خاری یار ما

رحم کن بر چشم ما شب زنده داران ماه من
تا بکی انجم شمارد دیده بیدار ما

رفته‌ایم از محفل و با بخت در جنگیم خود
بر سر جنگ است با ما این در و دیوار ما

سبحه و زنار میباشند با هم طعنه زن
غیر از این حاصل ندارد سبحه و زنار ما

بر سر ما میرسد تیغ ستم افراخته
دارد از یاری مگر امشب سر آزار ما

آنچه مرغان را ز گلشن میکشاند سوی دام
جذبه دام است یا تاثیر این گلزار ما

بر لب گردیده دل القصه واز احتجب که
میرسد واله طبیبی بر سر بیمار ما

از آتش عشق شد سوخته گر پیکر ما
میدمد بوی محبت ز چه خاکستر ما

خون شد از شوق وصالش دل ما در بر ما
نیست آگاه مگر از دل ما دلبر ما

ز او تنها وار او شاییم ز محرومی داد
دادِ ما کاش میداد او یا داور ما

ساکن کشور عشقیم و قرین غم و درد
نام شادی نبود هیچ درین کشور ما

چند نالیم ز دردسر عشقش تا هست
عشق او در سر ما نیست سلامت سر ما

سر ما را چو بفتراک نمی بستی باز
میکشیدی تو بخون از چه پی پیکر ما

دل ما در بر ما میطپد آیا رسدش
تیر جان پروری از شست جفاگستر ما

پر و پرواز باین روز بدام نفتد
کاش واله بچمن ریخته می شد پر ما

۲ امشب منیرود رخ یار از خیال ما
ای باد صبحدم چه خبر از غزال ما

صبح است و پرده از رخ خورشید خود مگیر
میمون بود همیشه بروی تو فال ما

بس سال و ماه ما ز تحیر گذشته است
بر ما به پایین ره چون گذرد سال ما

ما را چه باک از غم این جام تر زنگار
تا هست باده در ته جام سفال ما

گردیده ایم عندلیب بستان سرای عشق
کوشش جهان پر است ازین قیل و قال ما

گیا بیاز ز جانب چمن مسوز ز صبا
کاشته تر ز طرهٔ لیلی است حال ما

گر میرم از ملال نگویم ملال خود
ترسم دلت ملول شود از ملال ما

ترک ادب بود که کنم اظهار برارت
پیدا ز شرم ما بود آخر سؤال ما

خون میچکد ز کشته واله ازین غزل
شاهد بود بحال دل ما مقال ما

محتاج رحمتیم تو ای کارساز ما
بنگر گناه ما و ببین این نیاز ما

از ناوکت چو سینهٔ ما رخنه رخنه شد
دیگر چگونه پرده بپوشد براز ما

کوتاه کن تطاول و ما را ز درد آن
کوته بدر کهت شده عمر دراز ما

تا کی چو چنگ ناله زبی رحمیت کنند
مرغان دل بچنگ تو ای شهباز ما

هجران یار پستی و وصلش بلندیست
بنگر بلا عشق نشیب و فراز ما

تا در شکار صید بخواند نگار من
آویخته ز طرف کمرش همباز ما

مقبولتر به پیش حق از هر نماز هست
هستی تو چون بخاطر ما در نماز ما

آمد ز ناله در پی صیدم باشیان
دیگر مگو که ناله نشد کارساز ما

ما و نیاز و ناز تو پیوسته ناز کن
واله مگو که تاب نیاورد ناز ما

۳ دیدی که یکدم دشمن ما
برقی زد و سوخت خرمن ما

آنکه بکند ز دم چو دل را
ندرام تو و نه گلشن ما

خنجر چو کشید جان سپردیم
این پیشه یار و این فن ما

رفتی تو و گشت تیره و تار　　مسکین دل ما و مسکن ما
تا دشمن ما شدی تو ای دوست　　گردید سپهر دشمن ما
در خواب نرفت چشم گریان　　شبهای غم از شیون ما
بیمار شدیم کز عیادت　　آید که مسیحا بدیدن ما
از ناوک یار رسته بر جسم　　آن ناوک یار در این تن ما
از دیده خونفشان به حسرت　　گلگون شده اطراف دامن ما
از دوری یار ای سحاب رحمت　　پژمرده شد آن گلشن ما

والله چو بجرم ما تراکشت
خون تو به گردن ما

صبا بجز تو محرم نبود که ما را　　چه میرساند ز مجنون پیام لیلی را ۲
مریض شوق لبت گشته ام بده ما را　　دهان لعل لبت بوسه مداوا را
وگرنه بوی تو گل پیرهن ز گل جوید　　چه حاجت است بگل عندلیب شیدا را
کسی که رشک تبه داده است بر بدن گفت　　چه آگهی بودش حسرت زلیخا را
پیاله می رنگین گذاری از کف چون　　گرفته لاله و گل طرف گاه و صحرا را
در انتظار رخ جانان واتی از حسرت　　طبیب رسیده ارادی پیام عذرا را

چه کوشش از سر کویم برو مکش هرگز　　جدا مکن ز دو از انجا ره دید حلوا را
گذشت عمر و بدل آرزوی وصلت ماند　　ببین که پیر شدم اینک این تمنا را

شب فراق بجان آمدم مگر آرد
نسیم صبح بواله نوید سلمی را

2 ان بلبلیم کز ستم باغبان ما　　بر شاخ گل ندید کسی آشیان ما
۱ با اینکه سر زد سخنی از زبان ما　　ور در زبان خلق بود داستان ما
گم کرده ایم راه و خیره درین دشت میرود　　تا سر برآورد ز کجا کاروان ما
۲ سر غمت ز غیر نهفتیم انچنان　　کاگه نشد ز سر دل ما زبان ما
هرگز نکرد اثر بدل سنگ او اگر　　در سنگ خاره کرد اثر آه و فغان ما
ما را ز خود نگفته و حیران که راز کجا　　گوش جهان پرست ازین داستان ما
از آه و ناله جان بدرش دادم و خوشم　　این ناله از که بود درین آستان ما
دیدیم روی دلبر و دادیم جان ز کف　　این بود سود ما چه بود تا زیان ما

والله ندیده جز حسرت ز نخل خود
بود این اثر ز تربیت باغبان ما

کی شود یا رب طبیب آگاه از آزار ما　　تا بکی در سینه نالد این دل بیمار ما

ذوق گلزار و گلستان محنت و دام و قفس
دورم از مقصد فکند این دام و آن گلزار ما

ترسم از بی‌طاقتی گفتن نیارم شرح حال
بر سر بالین ما روزی گر آید یار ما

با رقیبان یار ما بر رغم ما الفت گرفت
همنشین خار گردید آن گل بی‌خار ما

ما بکار عاشقی چون طرفه بر بسته‌ایم
غیر کار عاشقی واله نباشد کار ما

چون ز غوغای رقیبان نیست پروای ما
بعد ازین در گلشن کویت نباشد جای ما

با مه روی تو خون گرید همی بر روی مهر ماه
تا چه دارد در نظر این چشم خون پالای ما

گوهری دارم محبت نام لیکن پربهاست
کس نپرسید اند بعالم قیمت کالای ما

وادی عشقت که هر دم از جگر سر می‌زند
نیش خاری کو بهر گامی رود در پای ما

دل ربود و در عوض یارب چه خواهد کرد باز
با سر زلف تو آخر چون شود سودای ما

ز آتش هجران عذرا یا چو وامق سوختیم
کاش آگه می‌شد از مجنون خود لیلی ما

خود گرفتم اینکه کردم درد عشق انکار لیک
در غم عشقت را گواهی میدهد سیمای ما

اینکه ما را شاعر باشد از درش گمرا
بر در پیر مغان واله بود ماوی ما

رخ نمود و کرد آسان کار دشوار مرا
هیچ دلداری ندارد طور دلدار مرا

نیست پیدا ای طبیب این دل بیمار من
آنکه افزون میشناسد درد بیمار مرا

وانداز دست تو ای گل سیر چمن باغ زده است
هر که می‌بیند اینچنین آشفته دستار مرا

مرغ من در آشیان خود نمی‌گیرد قرار
غالب داری بود در خاک گلزار مرا

چاره‌ساز شوق گفتی صبر باشد شیوه‌ات را
صبر کم کی چاره‌ساز دو شوق بسیار مرا

از نگاهی میتوانی عقده از کارم گشود
کاش آسان میگرفتی مشکل کار مرا

کی شود از رخ بر از طبیبی کو مدام
رونق بازار خود میداند آزار مرا

یار زیبا در جهان بسیار دیدم لیک
هیچ یاری را وفا واله نکرد یار مرا

بجز نظاره چو نبود ز بوستان ما را
چرا برون کند از باغ باغبان ما را

اگر چه بود مهیا نشاط گلشن لیک
کشید جذبه دامن گلستان ما را

زبان ما بدهان از فغان نمی‌افتاد
نهفتن غم است انداخت از زبان ما را

نشسته‌ایم با تو بروی مه تو حیرانیم
نبود امید وصال تو ز آسمان ما را

ز سوز هجر دل ما چو از فغان افتاد
فغان و ناله برآمد ز استخوان ما را

بجز نظاره گل کار ما چو نیست بباغ
همیشه بر سر شاخ است آشیان ما را

بجستجوی تو گشتیم بی‌نشان آخر
نداد کس ز تو ای بی‌نشان نشان ما را

شکایت از تو با غیر چون کند واله
حدیث دوست نزیبد به دشمنان ما را

این است اگر جدا ز رخ او نصیب ما
زان بود به هجر روی اش نصیب ما

در مکتب جهان همه ارشد بود به عشق
طفلیم و عاشقیم و محبت ادیب ما

ای شیخ شهر سبحه و طاعت ز ما مجوی
ما کافریم و زلف کج او صلیب ما

امشب بگوش می‌رسدم ناله‌ای زار
گویا فتاده در قفسی عندلیب ما

خنجر کشیده می‌رسد بر سر ما رقیب
امشب چه گفته‌ای تو مگر با رقیب ما

گو دیده بی‌ریایی و طاعت اگر خوشی
بگذر به پیش دیده عابد فریب ما

در دو غمش همایه شادی و راحت است
باشد نصیب این دل حسرت نصیب ما

ز تسم علاج درد دل ما کند دریغ
کاکه ز حال خسته ما شد طبیب ما

عمری بکوی او دل واله غریب بود
باری بگفت چون گذراند غریب ما

دارم از عشق تو ای گل خارها
در دل و زان خارها آزارها

دادمش ز اول که جان و رشته‌ات
با دل من عشوه او کارها

بر نیاید صبر من با هجر یار
از نمودم طاقت خود بارها

ابجو.

یوسف رها دگر بگذر تا شود
سبحه‌ها شان ای صنم زنارها

چشم وا از گریه دارم همچو من
از مژه تا دامن خود تارها

بر مه رخسار تو افکنده شور
ناله عشاق در کهسارها

نغمه مطرب بگوش آید ترا
ناله‌های زار این بیچارها

عندلیبم کز گلش شد جدا
وا دارد از روی بتان گلزارها

عشق خوش سودای واله را بود
با متاع حسن تو بازارها

گم گشته است مرغ دل از آشیان ما
غیر از قفس کجا رود اکنون گمان ما

با اینکه کار دل همه آه و فغان بود
عاجز بکوی یار شده است از فغان ما

گفتم مرا دو دست از تو ام خون من بریخت
دیدی مرا بود دشمن جان زبان ما

پیچوار سینه سر زد و گردید عاقبت
خود نقل مجلس همه کس داستان ما

آتش بجان شمع چه بیشتاد تا مرا شد
خود ترجمان حال دل ما زبان ما

مهرش ز سینه کی رود از مو تم برون
پروانه از محبت او استخوان ما

صیاد ما چو نیست با مهربان چه سود
یکسان بود با قفس و آشیان ما

شد دین و دل ز دست به سودای زلف او
واله بعشق دوست بست این زیان ما

کنه ترسم ببرد روی زمین را
اگر بردارم از چشم آستین را

چو از نیک کارگر باشد سخن
درون پرده کس راره نداده
هنر از عیب جو در پرده بهتر
برون آر از پرده عشق بسیار
مرا حبل المتین عشق نامح
هنر انگشت اهرمن مجوشید
نزاد او مذ حوش خوش حسن
کشودی بر عذار و عارض زلف

خریدارم متاع کفر و دین را
کجی حاصل کنم علم الیقین را
چو نبود چاره چشم عیب بین را
بصحرای جنون خلوت نشین را
گذارم چون ز کف حبل المتین را
ز خاصیت بود نقش نگین را
ز با بهره نشانی خوش همین را
گرفتی زیر چین ما چین چین را

بود الله رحم پا در پا چو زد یار
از این درد زبان گردافرین را

رشحه ابر است و طرف باغ و گلها بی نقاب
صبح عید و طرف باغ و ابر و گلها بی حجاب
پارسا و کعبه و طاعات تا روز شمار

ساقیا برخیز و در ده ساغری چند از شراب
ساقی در ده برسم تهنیت جام شراب
ما و کوی یار و صراحی الی یوم الحساب

لاغرم

در عذابم من نه تنها ز آتش هجران تو
در آتش خلقی بهم در نهیب نشسته اند
مرغ دل از سینه چون گیرد بکوی او قرار

ز آتش هجران تو باشد جهانی در عذاب
اراده کی بهر قتل عاشقان پا در رکاب
ماهیی را ماند از خشکی فتاده اندر آب

دل ز شوق مضطرب در سینه واله را و او
مضطرب کاش چه آرد بر سرش دل اضطراب

٢

صبح اگر آید برون از خانه آن مه بی نقاب
دفتر و دیوان حسن دلبران را باب باب
در فراق خواب اگر خواهم نه بهر راحت است
در مذاق جان بود شیرین جواب تلخ او
گر ز خلوت با قبای زرفشان آید برون
نعره و فریاد هزار آید تا روز حشر

از افق بیرون نیاید تا قیامت آفتاب
گشتم و دیدم ندیدم چون تو فردی انتخاب
خواب میخواهم که بینم بلکه رویت را بخواب
تا ز هر حرف از دهان خوش ترا از شهد ناب
صبح آن خورشید تابان چون ز مشرق آفتاب
چون ضعیف الله نیز از روان شیخ و شاب

محتشم و الله ز وصفش شمه گفت آنکه گفت
دی هلال بود و دیشب ماه و امروز آفتاب

هزار دارم شبم پایان من و این اضطراب
میان زلف دیدم مهر رخسارش بدل گفتم

نمیدانم شب هجران است یا روز حساب
مه طالع گشته گویا در دل شب آفتاب

چه سود از آنکه هر شب میرسد تا ماه آه من / مدد کن تا رسد ای دل بآن عالیجناب امشب
ندانم دلبرم خود آید امشب یا بپایم او / همین دانم که دل در سینه دارد اضطراب امشب
اگرچه جام پی در پی گران کردیم ساقی / نگردم مست و گرد این چشم مخمورم خراب امشب
بکام دل ببزم او نشستم با می و مطرب / برغم آسمان گشتم ز وصلش کامیاب امشب

شب دیگر شد چون روز روشن پر ضیا واله
ببام آمد مگر آن ماه تابان بی حجاب امشب

دور از در شمات که ما میکشی عذاب / عشاق و خاک کوی شما حیت و آب
عمشو لصبح ماست گدائی در شماست / فراق میکشی نه جواب است و نه ثواب
صد خار فیشتر لبشا گفت عین گدا / کای شه شمات یوسف و اغیار سگ و آب
دلیو شده خورده است شمامی مکان عنبر / کامرور چشم و انوشی لحظه ز خواب
من بشم قرمزی و رخ زرد ظاهر است / عنبر افشان الشراب شما خورده می شراب
مع عین دو چشم و روست اگر ما شما فری / فی غنده محتسب شه بگوید شما جواب
لولا المحبت گرفتی میان کار / کار شما و ماست بکلی شدی خراب
رور و دعا کند بحبت که لو نبود / ما و شما ز آتش شفقت شدی کباب
واله شده است داخل ابواب عشق فر / خاطر شمات جمع و نترسید با پیچ باب

گل گلعذار رویت تا گرداد دامن امشب
از این چشم پرخون دامن من گلشن است امشب

گدا این محفل از شمع جمالش روشن است امشب / در دود شمع آهستم تا ماه از روزن است امشب
چو پیراهن کشیده در بر آن گل سلاکر فاری / خار غیرتم در بستر و پیراهن است امشب
شب مهتاب و طرف بام و ساقی یار و من سرخوش / چه نسبتهای گوناگون که از طرز من است امشب
ز گلزار جمالش گلستان شد محفل آری / گلستان جمالش گلشن اندر گلشن است امشب
ز روی و زلف او بر خرمن گل خرمن سنبل / گل و سنبل بیا غم خرمن اندر خرمن است امشب
ز شوقم بر لب آمد جان بیا ای جان شیرینم / من بمیرم و خون من در گردن است امشب

شب هجران ندارد صبحی از پا دین عجب واله
در سلاسل چشم چشم روزن است امشب

ز خون دیده بیدار شیارم روشن است امشب / پنهان یار با اغیار در می خوردن است امشب
طپد در سینه ام دل تا چه زاید ز امشب فردا / نمیدانم بهجران یا بوصل آبستن است امشب
ز هجرانش اگرچه بود بزمم دوش چون گلخن / ز گلزار وصالش گلخن من گلشن است امشب
ز زلفش عنبر از بر چو دور رخسارت بر بالین / دو خوابین چشم من زیب دور رخسار من است امشب
مرا از ناله کردی منع و وا از زین چه حاصل چون / ز بحر سر زلفت دلم در شیون است امشب

قبای صبرم اگر چاک شد گی از قس من
با آن گل پیرهن و لاله پیک پیراهن است

نشید انجم ز تاثیر گدا این کوکب است امشب	ز تا بهم ز دل فریاد یارب یارب امشب
ز ابر دیده امشب بر رخم باران همی بارد	که ماه رخش در زلف همچون عقرب است امشب
ببالین جان من بر لب رسیده امشب و گیرد	به یک بستر مهم با مدعی لب بر لب است امشب
بجائش شمع بزم غیر میباشد داغ دل	ز تاب رشک چون پروانه در تاب و تب است امشب

ز شبهای دگر بی هوش تر می بینمش واله
شبی کاید اجل بی سر وقت واله امشب است

طالع وارون نگر کین دل حسرت نصیب	گر وطنش کوی او است است دران کوی غریب
غیر جفا از حبیب نا بدم با سا نصیب	طرفه که از بهر عشق دشمنم آمد حبیب
تر شده بیمار او او شده بیمار عشق	از که بجویم دوا خسته چو باشد طبیب
حاجت رام اگلی نیست ترا تار است	جلوهٔ زاهد ربا عشوهٔ عابد فریب
هست دل بستان جهان از چه سبق خوان	هیچ ندارد وفا گرچه خوش است ای ادیب
کفر نوازم ز چه کامده از بتکده	روی خوش او صنم زلف کج او صلیب
کف بود ام شبنم ناله واله بزم	چون بچمن صبحدم صوت خوش عندلیب

نی عجب گر شکیب گشت دلم را نصیب
هست خیالش بدل کی رود از دل شکیب

هجر و وصال بتان هر دو بر آید ز بخت	از ز عشقش شد تا چه ز بختم نصیب
خال و خطش دل ز ما چون ببرد کامده	بر رخ او خط بدیع بر لب او خال زیب
هر چه بپا پا کشد زنده دمادم کند	غمزهٔ جذع بدیع عشوهٔ لعل عجیب
شاد بباش از وصال وز غم هجران منال	از ره عشق بتان هست فراز و نشیب
شرح غم و درد دل آه که ناگفته ماند	چون نفس واپسین بر سرم آمد طبیب

بر سر کوی بتان از ستم پاسبان
ناله کند تا بکی واله حسرت نصیب

ای گل تر رشک بهار حسن برای عندلیب	نازکم کن میرسد از پی خوانت عنقریب
زان فرنگی زاده ام از دین و ایمان بی نصیب	کاکلش زنار من زلف چلیپاش صلیب
او غریب ملک مهر و دل غریب ملک او	چون کند با آن غریبان یارب این مسکین غریب
چون دل از غمزهٔ خون ریز میریزد مدام	آنکه از لعلش دل ما را نمی باشد شکیب
دشمن از دشمن گریزان است نی از دوست دوست	از چه یارب میگریزد از حبیبش این حبیب
با وجود اینکه حسنش را بود حد نصاب	بوسهٔ هرزگونه از لبش نبود نصیب

زاهد و عابد نیاید به مسجد تا ترا است | غمزه‌ات زاهدربا و عشوه‌ات عابدفریب
هرچه در آن بنگرند از دم فزون تر می‌شود | کشته عاجز چون کند با درد بی‌درمان طبیب
شد نصیب دل همه حسرت بکویت ای صنم | تا کند یارب چه حسرت با دل حسرت نصیب
در دبستان نگویی مردم چشم تر است | غمزهٔ خونریز درس ناز عاشق‌کش ادیب

گر نه چون من عاشق و شیداست واله در چمن
از چه دارد ناله و فریاد بر گل عندلیب

بوعدهٔ صبح داده بود یار امشب | بسوی در بدویدم هزار بار امشب
شب فراق بیار تو غافل از صبحم | خراب باد ترا با سحر چه کار امشب
درون بزم تو و جام و بار و اغیار | برون در من و این چشم اشکبار امشب
در انتظارم و دارد رقیب راهش را | چگونه جان نسپارم در انتظار امشب
غم زمانه ملالم کشد بجام شفق | بیار جام بر اندوه روزگار امشب
برون در دل من شاد شد مگر در بزم | کسی حکایت من میکند بیار امشب
هزار بار تو گفتی برون رو از بزمم | چه کار و مر بتو دارم هزار کار امشب

هزار کام دل واله و نگرد آخر
بوعده‌ای همه دل او را امیدوار امشب

برد دل عاشقان را از نگاهی چشم شهلایت | دهد جان کشتگان را از خرامی قد رعنایت
نثار نقد جان دارم که پیش بهر سر پایت | سر اغم زده کجا باشد خیالان سرو بالایت
تو فارغ در تماشای گل و در آب و در آتش | ز اشک و آه خود هر شب جهانی در تماشایت
تو آن زیبا جوانی کز کف پیر و جوان گیرد | هزاران جان و دل در هر خرامی قد زیبایت
کشد بر شاخ نخل دور اهم آشیان قمری | کشم چون در چمن آهی بیاد سرو بالایت
ز پیران و جوانان از چه واله‌ست دلها را | کشد از سینه قلاب سر زلف چلیپایت

مریض عشق و صبر است امیدست را دوا آه
نه من را ارم نه تو واله چه سازم با مداوایت

٢ مرا گر راه در آن آستان نیست | ز چشم تنگ دار است آن پاسبان نیست
بهار است و گلی در گلستان نیست | مگر این گلستان را باغبان نیست
گرفتم گل به بلبل مهربان شد | به گلچین باغبان نامهربان نیست
چه مرغم من که با این ناله مرغی | بکلک از و بدام و آشیان نیست
هزاران ناله خیزد هر دم از من | که اندیشش ز مغز استخوان نیست
و بهر کار از وفا داد من آن ماه | مرا داد از جفای آسمان نیست
طلب کن یوسف از هر کاروانی | مگر این کاروان آن کاروان نیست

بهار است و ز بس افسرده کمست | گلی در خنده مرغی در فغان نیست

مرا کشتی و هر جا داستانیست | مگر در کوی تو کین داستان نیست

شنیدستی جوان بر سپه کاهی | کند رحمت ولی این آن جهان نیست

دل و دینم ستانی وز دیده دردیر | مگر دیر مغان دار الامان نیست

شنیدم دل ببرگان داده واله | همانا همچو من در بند جان نیست

ز دامم هیچ صید آشیان نیست | ز صیادم بن نامهربان نیست

ز افغان جرس دل در فغان نیست | همانا یوسفی در کاروان نیست

چه افتی در پی هر کاروانی | متاع مهر در هر کاروان نیست

جهان در چشم من تار است و تیره | همانا مهرویی در آسمان نیست

مگر راه دل من آن پری زد | ز مجنونی چو من در انس و جان نیست

کجا بگریزم از بیداد گردون | مرا ره پرده در پیر مغان نیست

درین و آن نجویم آن چو دانم | ز آن در نیست و آن در این و آن نیست

بود بر روی گل بلبل در افغان | ولی چون من ز رویت در فغان نیست

ز درد است ناتوان بسیار لیکن | بدرد است همچو واله ناتوان نیست

ای فلک قسمت ما کام دل زار کجاست | تا کجا شکوه کجا ناله کجا یار کجاست

مشکلی حل نشد از صومعه و صحبت شیخ | خدمت پیر مغان خانهٔ خمار کجاست

عنبر او کس نگذشت از برم ای وای بر دل | نیست بر جا خبری کان بت طرار کجاست

دل بجان آمده از سینهٔ غمهای فراق | راحت جان و دل آن دلبر غمخوار کجاست

کرده مخمور مرا در غم دوران هجران | باده وصل کجا مستی دیدار کجاست

عاشقان دور و رقیبان برش تا کی و چند | قرب عشاق کجا دوری اغیار کجاست

ورد واله بود این مصرع حافظ شبها | کای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

از سر کویش ما بآسانی گذشتن مشکل است | مشکل است آسان گذشتن هر کرا پا در گل است

تا بکی پرسی براه عشق منزل در کجاست | هر کجا بار است بگل افتاد آنجا منزل است

این چه تاثیر است از خاک محبت کاندرو | هر که تخم مهر افشاند آتش کینش حاصل است

صبح محشر مست و سرخوش سر برون آرد ز خاک | هر شهیدی را که ترک چشم مستش قاتل است

نالانم از غم او لیکن این رشکم کشد | کز خلایق هر کرا بینم همین غم در دل است

محفلم پر روی او پنهان و من ظلمت نشین | تا خود آن شمع محفل آرای کدامین محفل است

بسکه دارد خاک دامن گیر واله کوی یار
از سر کویش بآسانی گذشتن مشکل است

نه مسلمان دیده ام نه ترسا مغ ارست ... نیستم افسون اگر دیده مستم افسانه است
جادوی چشمش چو بگذارد دگر جا بند است ... کفر زلفش تا گذارد در کس ایمانه است
ما بدرد نامرادی خو گرفتیم و خوشیم ... گر برای درد خود جستیم درمانه است
خود گرفتم من نبودم لایق پیمان او ... با کران پیمان شکن بستیم است پیمانه است
دارم از راه طفلی دیده ام در هجر و وصل ... عاشقم اما ندارم وصل و هجرانه است
کافرم گر دیده ام در عهد حسن آن صنم ... جز گریبان دریده من گریبانی است
دری در رتش دیدم اما گریه ام فرصت نداد ... تا گذارم شرح هجرانش بدستم است

ریخت از کلکم سخن واله درست اما چه سود
نیست در ملک سخن دانم سخن دانم است

وصل تو که آرزوی جان است ... سعی ما پی عیش جاودانست
در دست بدل و غمت بجانم ... درمان دل و دوای جانست
زندان عشق تو چه دانم ... کامروز بهار را خزان است
هرجا تو روان شوی چه باشد ... دنبال تو جان و دل روان است

شکرانه بازوی تو اما ... بخشیدن صید ناتوان است
عمهای نهان خود چگویم ... پیش تو هر نهان عیان است

واله بود و صد بلا ش
در پیش رخ تو پنهان است

داغت بسینه ام نهان است ... از چهره کاهیم عیان است
شد جان و دلم ز سینه اما ... در دست بدل و غمت بجان است
هرجا دلبری غلامی ... دلها ز پیت جهان جهان است
این پیر شکسته گر دل و جان ... مشتاق رخ تو نوجوان است
دیر آیی و دور از در تو ... افلاک ز دور آسمان است
هرجا روان شوی روانم ... دنبال تو از بدن روان است
مشتاق تو نوجوان چو واله ... از پیر و جوان جهان جهان است

شکوه از جور و جفای او مرا نسخه ... است
عاشقان را شکوه از معشوق خود دستور نیست

تا یکی گویی عیب خواجه ام جور و جفاست ... از سلیمان چه حق قدرت هر مور نیست
گر بتابد صد هزاران ماه و مهر از هر طرف ... محفل عشاق را بی شمع رویت نور نیست

مانده ام گرد دور از کویت ز بی مهری ات — جذبه گر از تو باشد راه کویت دوریست
در همه گلشن نباشد چون گل رویت گلی — در همه بستان چو چشمت نرگس مخموریست
از نژاد خویم اما بهتر از لای خود — معنی در باده پیدا شده در انگوریست
باده از پیمانهٔ پیر مغان نوشیده ام — چون شراب لعل میگون توام پر زوریست
… طرح آن نوری کزان چاک گریبان ماست — مهر برسی با کمال قرب او در طوریست
هر که دارد قد یار خود در آغوش خیال — همچو اله در فراق یار خود مهجوریست

سوزی بر این سینه ام ز یار است
از شمع جمالش انگشتگار است

دل بردو نگردد قصد جان آه — با جان منش هزار کار است
این وعدهٔ خلاف تو با من — یکبار نه صد هزار بار است
کشتی بپرسش نگرد یار …م — دل را به پرسش چه اختیار است
گشت است نگارش بهاری — باز هم ز چه در پی نگار است
ز درد غم و ز شوق زخمش دیگر — مسکین دل من در انتظار است
درمان طلبم بدردت از چه — دردت بدلم بیا که کار است
جامی ز کفت کشید و اله — شد عمر و هنوز در خمار است

تا سر کوی کسی در نظر است — در نظر هر دو جهان مختصر است
تا چو بسمل ز چمن صید شدم — دشمن جان من بال و پر است
پر اثر نالهٔ عشاق همه — یا همین نالهٔ من بی اثر است
در شب ید بنظر مهر و مه … — تا به روی توام در نظر است
تشنه تا تازه رخان شوم — غالب تازه گلی جلوه گر است
تا جفایش بود هم پیش منش — مهر من بیشتر از پیشتر است
نونهالی است دل من که مدام — میوهٔ مهر جفایش ثمر است
از جفا بگذر و بگذر … م — زانکه عمر گذران در گذر است
گاه در کعبه بود گاه به دیر — تا بکی این دل غم دربدر است
کشت امیدم از آن ابر کرم — تر شد و این از چشم تر است
دل چو در سلسله کم شده دیگر — در سر کوی توام راه بر است

اله در وصف و ز حیرت واله
در رهش کوش همان بی خبر است

در صبح که هست و دلم رفته ز کار است — امروز چو بر سر من وقت نگار است
در صبر تم از کار دل خود [illegible] گو — با صبر و قراری که تراد بچه کار است

گیرم که گرفته است چمن رنگ خزان باز / ساقی تو بیا کز گل روی تو بهار است
ز خصمی چو چشم تو بباک که امروز / یاری چو توام با همه در مطلب یکبار است
با اینکه کشیدیش بخون مرغ دلم را / امید وفا از تو هنوزش بقرار است
هرچند جستی ز نیش زخم شت لد / از چشم خمارین تو دل مست خمار است
از یار مجو وصل که ترک ادب است این / وز هجر مکن شکوه که این شکوه زیار است
هرگز نبرد لذت پیکان توام دل / عمریست که دل محو توای شیر شکار است

والله که ره باغ گرفت از قفس و دام
پنداشت ز دام و قفسش صبر و قرار است

گفتا چه طبیبم که بگو درد چه سان است / گفتم چه بگویم که بتو درد عیان است
گفتا که نهان است بمن درد تو از چیست / گفتم که بیابان چه ام از چهره عیان است
گفتا که بگو درد تو از کیست ندانم / گفتم که عیان است از چه حاجت به بیان است
گفتا که عیان نیست چه دانم ز کجاست این / گفتم ز طبیب است نه زین است و نه زان است
گفتا اگر از مات بود صبر علاجش / گفتم که چکنم صبر شده کار بجان است
گفتا که بده جان بمن از درد بیاسا / گفتم که دهم جان بتو و درد چنان است
گفتا که علاجش بکف کیست پس این غم / گفتم که علاجش بکف پیر مغان است

ببرد خود ز تو از بس امید درمان داشت
دلم ببین پریشانی از تو سامان داشت

بکار عشق کسی در زمانه سامان داشت / که هجر یار با امید وصل آسان داشت
جان گذشت ببرغی فراق گل یارب / که بود در قفس آرزوی بستان داشت
برین شدی که دهی کام دل که دلدارا / ترا ز دادن کام دلم پشیمان داشت
چو ماهی غریب چند باب دردا می / بوصل بودم و هجران مرا هراسان داشت
شب فراق که جستم ز مرگ درمان بس / نه مرگ بر سر رحم و نه درد درمان داشت
عجب مناله نیاسود دلم ز هجرانش / نه دل شکیب و نه هجران یار پایان داشت

نصیب شد بکسی وصل جاودان والله
که سوخت از غم هجران یار و پنهان داشت

ساقی تو کجایی که کرم باده بجام است / میخوردن من بی گل روی تو حرام است
آمد بسرم یار و هنوز از ره حیرت / چشمم بره قاصد و گوشم به پیام است
چون آهو و کبک از چه ز صیاد گریزم / صیاد من آهو نگه و کبک خرام است
گویند که هر درد دوا دارد و لیکن ها / ما با تو ندانیم که آن درد کدام است
مرغی که پر افشان بچمن بود ز غفلت / از گردش ایام گرفتار به دام است

از بسکه بود در سر او شوق اسیری — که مرغ دلم در قفس و گاه بدام است
این فیض جداگانه ز می بخشدم امشب — از عکس رخ ساقی گلچهره بجام است

روزی ز لب بام تو مرغ دل واله
بگذشت و هنوزش هوس آن لب بام است

نشسته با من و در حسرت رقیبان است — چنین که وصال مرا شوق بستر هجران است
چه دیده اند از آن چاک پیرهن یارب — که دستها همه امروز بر گریبان است
ندیده شکلی ای دل شکیبت آخر شد — هنوز اول عشقست و کار آسان است
بکوی او بهوای جفای او رفتند — ز شرح دادن جورش دلم پشیمان است
دل خراب من ای یار چون شود آباد — که آنچه تو دیدی هنوز ویران است
نیافتم بجهان مرغ دل که را جوید — که گاه در قفس و گاه در گلستان است

غبار خاک درش بر جان دهد والله
مگر که خاک ره دوست بر سر جان است

گذشت دوره آغاز و دور انجام است — شراب شوق تو ما را هنوز در جام است
اسم آشیانه من گر سراغ خبر گیرد — بگو ز طالع وارون هنوز در دام است
چنان ز باده کنم صبر خاصه در این وقت — که ساقی است گهی نام و گاه کلفام است

برادر

هر طرف مو دلت خوارست میکشی ما را — غنچه دهن من بکف امروز است ای دل آرام است
متاب بر سرم ای آفتاب تا بام — که آفتاب من امروز بر لب بام است
بجان سپردن من در رهت چه فرمایی — که ناله در ره و گوشم براه پیغام است

بگیر تو من چه دل مرغ دل والله
با شیشه ز چه وحشی و با قفس رام است

از دل ما از وداع بسی در جگر ماست — در بادیه عشق هیچ سالها بر ماست
صیاد ما را بجز این که نشسته است — دانم که ز رنگینی این بال و پر ماست
راهی که در آن خون شهیدان غم عشق — از سر بگذشته است ره پر خطر ماست
آمد بعیادت گهی بگری تو جفا جوی — غافل ز جفای تو دل پر خبر ماست
در حسرت لعل لبت آن برگ گل تر — چشمی ببار اما خون چشم تر ماست
در باغ تو جز میوه حسرت بچشیدیم — از نخل وفایت صنما این ثمر ماست
سر زد ز دلم آهی و شد روشن عالم — کان چشمه جو سوزد دو جهان شعله شر ماست

منت نکشم والا ازین خوان فلک هیچ
تا خون دل و لخت جگر ما حضر ماست

در عطیه ار او یا سلف چون رضای یار نیست — این دل بیچاره ما را خود دوا در کار نیست

بهترین ازار عاشق رشک اغیار است لیک … گر رضای یار باشد بر من این آسان یکیست

گفت یارا دوست داری گفتم آری زین سخن … ریخت خون من چه سازم رسم عشق انکار نیست

بارها بارم بداد و ساله لوحی پر ز باز … بر درش هر روز آیم گویم این آن بار نیست

گرچه از زلف سیاهش روز بگارم تیره است … لیکن از شمع رخ او بزمم امشب تار نیست

ناله تا کی آنچه میخواهی ترا ای مرغ چمن … هست در دام و قفس در گلشن و گلزار نیست

تا چه فکری بهر من کرده است واله کان طبیب
بالب جان بخش خود در فکر این بیمار نیست

افسوس [illegible] مهر [illegible] کین است … در دمی که دوا [illegible] از این است

باشد چو ز تمت [illegible] … دست تو نهان در آستین است

پرواز مکن ز آشیانه … صیاد [illegible] تو در کمین است

بر قتل منی محرک غیر … دشمن چکند چو دوست این است

امشب نه بپای نشسته با غیر … با غیر همیشه همنشین است

بر بیدزن [illegible] پشت … پایان وهی او همین است

غافل نشوی ازین ستمگر … کالب [illegible] زیر زین است

لاله قد و عارض و عذارش … سرو است و گل است و یاسمین است

ماه من اگرچه در زمین است
با زهره و مشتری قرین است

این سرو [illegible] از زمین نباشد … شهش [illegible] کدام سرزمین است

صورت گر چین چو دید رویش … گفت این مگر از بتان چین است

از بیکده در [illegible] بار [illegible] … خون ریز سپهر در کمین است

آید بر او خصم نقشش … در دست تو گرچه کعبتین است

ماهی چو توکی [illegible] … نقشی چو تو کم [illegible] و طین است

گه شد چه در حسنم [illegible] امروز … چین غضب تو در جبین است

واله چو رخ تو دید جان داد
الحق [illegible] سزای آفرین است

بگذرد هر کس بخاکم چون صبا بعد از وفات … بشنود از خاک من چون بوی گل بوی وفا

قبله ام محراب ابروی تو چون باشد چه فرق … در حریم کعبه باشم یا بکنج بوستان

جان سپردم در برش از شوق بوی از لبش … تشنه لب جان دادم آخر بر لب آب حیات

چون نهم لب بر لبش گویم گزینی کدام … شکری یا انگبین یا قند یا لب یا نبات

شکوه‌ها بر دم بتنگ [illegible] دم بدم … طایر گلزار عشقم چون رهم از حادثات

یکطرف طعن رقیبان یکطرف درد فراق
پیش ازین مپسند بر من مرگ یارب بهتر است

حسن در حد نصابست و زکوتش واجب است
غیر ازین محتاج نبود مستحق آن زکوة

ناصحا تا چند گویی دست از زلفش بدار
دل گرفتار است در آن طره بس کن طامات

من طلب کردم شراب بیخمار از می فروش
بر لب میگون ساقی کرد والله اشارت

رفته‌ام دور از لب لعلت بظلمات حیات
زنده آن عاشق که نوشد از لب آب حیات

غوطه ور تا کی رقیبان در فرات وصل من
تشنه لب در دشت هجران تا بکی دور از فرات

باش ثابت در رہ جور و جفا زیرا که من
در رہ مهر و محبت با وفایم با ثبات

خود ندادی بوسه و شد فزون حسن از خط
میکند خط این زمانم بوسه‌ها بر لب برات

من که محرومم ز رویت هرکجا خواهی تو باش
نهر محرومیت بود یکسان صفاهان و هرات

شکوه کی باشد ز صیادم اگرچه کرده است
در قفس محبوسم اما فارغم از حادثات

در کنارت مانده‌ام مشتاق بوسی از لبت
تشنه لب تا کی نشینم بر لب آب حیات

گفتیم وا کرد پس از روز وداع ما چه کرد
همچو من در بازی شطرنج هجران مانده مات

شکست عهد مهجوران و با رقیبان بست
بیان در عهد محبت چگونه بشکست

ز تاب مرغ دلم جسته جسته خون آمد
نشست غمزه او که بکه ز تیری حجت

چگونه پنجه توان با تو کز نگاهی شد
تراجم از کف و جامم ز تن دلم از دست

فدای چشم تو جانم که تیر غمزه او
گذشت از دل و بر جان ناتوان بنشست

چه دید مرغ همایون من ز من یارب
که خواست از لب بام من و دگر ننشست

کجاست لاله رویی که داغ هجرانش
نشسته بر جگر و جان خسته جانان خست

روم بپرسش او گفتی ار بود زنده
بیا که بهر نثار تو نیم جانی هست

ز پرده داری بتخانه منعم ای زاهد
مکن که راست قضا نقش هستیم ز بت پرست

باده نوشی و شاهد پرستیم طعنه
مزن که کلک قدر این نوشته روز الست

بنوش جام می و غم مخور که حافظ گفت
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

دوباره مرغ دلم شد بکنج کوی تو
ز آشیان شده مرغی با شیان پیوست

شکست خاطر جانم ز رنگ دل واله
که تیر غمزه او بر دلم نشست و شکست

٢ چو آمدی و بریدی سرم مدار ندامت
سر تو باد سلامت برو بخیر و سلامت

سرا تو کشتی و شادم که دامن تو پاید
بدین وسیله بدستم مگر بروز قیامت

اگرچه کشته آن قد و قامتم گذری کن
ز تربتم که شوم زنده نیز از آن قد و قامت

ز بیم خوی تو رفتم ز محفل تو دارم
بسینه ناله حسرت بدیده اشک ندامت

من آن نیم که بتابم رخ از تو و شکیبم
کشند بر رخم ار صد هزار تیغ ملامت

مقیم کوی تو بودم عجب مدار که رفتم
ز رشک قرب رقیبم نماند تاب اقامت

گدای گرسنه‌ام چشم مکرمت بتو دارم
گیاه تشنه طمع دارد از سحاب کرامت

چو شیشه دل واله بسنگ جور شکستی
باو بروز قیامت چه میدهی غرامت

دلبری دل بپرد از من نمیدانم که کیست ٢
جلوه‌ای میبینم اندر وی نمیدانم که چیست

بر در او ناله و فریاد من و آخر چیست
تا بپرسد از کسی این ناله و فریاد کیست

ساده لوحی بین که در اقلیم حسن مهوشان
ماهرویان با وفا میجویم و دانم که نیست

با تو از ذوق وصالت نیست ممکن زیستن
با تو نتوانم زیم چون بی تو نتوانم زیست

تو عزیز شهر حسنی او عزیز شهر مصر
است حسن یوسف مصری اگر ده از تو بیست

هستی آن مرد که کام جور اندیشی که اندر دل اگر
داغ ناکامی زند واله صد بود از تو دویست

کی تواند دل بجا ماند به پیش چشم او
صعوه مسکین ندارد پیش باز خیره ایست

زار میگریم چنان واله که با سنگین دلی
گر ببیند گریه‌ام بر گریه‌ام خواهد گریست

ازار کسی مرشد و بیمار کسی نیست
فریاد رسد درد دل عشق بشد نیست

آن پیر طریقت که شود خضر ره ما
جز پیر خرابات درین سلسله کیست

اکسیر که گردد مس از خاصیتش زر
جز خاک در بارگه پیر مغان چیست

بار همه از بام فلک سنگ حوادث
جز گوشه میخانه بجائی نکنم زیست

با فتنه چرخ و غم دوران نتوانم
بی باده زیم واله و بی یار کنم زیست

گفتم که بده کام دلم حاجتم این است
گفتا نه بهر کام دلی عادتم این است ٢

گفتم که بکش الفت ای شوخ نپایید
گفتا چه کنم عادتم الفتم این است

گفتم که نکو خصلتی از کینه بپرهیز
گفتا که نپرهیزم از آن خصلتم این است

گفتم که بکن رحم و مکش بیگنهم من
گفتا که کشم بیگنه و رحمتم این است

گفتم که رونق تو بعشاق اگر این ناز
گفتا که ز راه و روش رافتم این است

گفتم بعتاب همه با من که صحبت
گفتا که بعشاق همه صحبتم این است

گفتم که مکن جور از این پیش بواله
گفتا نتوانم چکنم عادتم این است

ای مهر کسی را که ز کین مایل تو نیست
بینم دلی مهر او جان چون دل تو نیست

گیرم که تحفه جان و دل از من کنی قبول / اما چه سود کاین دل و جان قابل تو نیست
یارب چه گلبنی تو که در بوستان عشق / سروی ز رسته‌ایست که پا در گل تو نیست
جز دانه‌های اشک و بجز شعله‌های آه / ای دل بعشق ماه‌وشان حاصل تو نیست
خوشتر ز جان و دل طلبم منزل دگر / کاین جان و دل که هست سزا منزل تو نیست
خیزد ز خاک روز جزا با کدام امید / از کشتگان کسی که بجان بسمل تو نیست
واله نشسته یار بکام دلت ببر دل / نبود غم ار بکام تو او در محفل تو نیست

گر ز تیغ تیز او بر ما جفایی رفت رفت / در بزیر تیغ آواز ما دعایی رفت رفت
جان و دل از من اگرچه رفته رفته بود بود / گر دل و جان در هوای دلربایی رفت رفت
بوسه زان لعلم اگرچه جسته جسته داد داد / از کریمی گر بهر چیزی عطایی رفت رفت
ز آتش عشق ار دل و جان پاره پاره سوخت سوخت / عاشقی را بر دل و جان گر قضایی رفت رفت
گر بخون دلبر من گاه گاهی گفت گفت / در میان ما و جانان ماجرایی رفت رفت
خون دل از چشم من گر قطره قطره ریخت ریخت / رفته رفته بر دل من گر جفایی رفت رفت
هر که در دام بلایش صبح و شام ماند ماند / ور بدامش سالک ره بر ستیلایی رفت رفت
اشک جاری گر ز سر بگذشت و غرقم کرد کرد / در هجران بر سر من ماجرایی رفت رفت

ان

گر تن من خاک راه کاروانش گشت گشت / در دل من از پی بانگ درایی رفت رفت
من که او پادشاه باشد مرا گر کشت کشت / گر ستم از پادشاهی بر گدایی رفت رفت
واله از مژگان اگر خاک درت را رفت رفت / ور نرفت از بخت بد وز او خطایی رفت رفت

یار با مهر و وفا در این زمانم آرزوست / آنکه چون سیمرغ معدومست آنم آرزوست
دل ز آزادی به تنگ آمد چو با آنم نیست / بند صیادی لب بوی آشیانم آرزوست
من ندارم جرأت گفتن ولی از لعل یار / آنچه مطلوبست یار از آن همانم آرزوست
جان بلعل جان‌فزایش دادم اما در عوض / از لب او بوسه خوشتر ز جانم آرزوست
تا بکام دل ننالم در فراقش روز و شب / در دل و جان قوت آه و فغانم آرزوست
دیده را از سرمه نوری نیست دور از درگهش / گردی ای باد صبا زان آستانم آرزوست
ساده لوحی بین که چون واله پس از عمری جفا / مهربانی زان مه نامهربانم آرزوست

مرغ دل شد رها ز دامت / جایی ننشست غیر بامت
طاقت نکنم ز دامش آزاد / مرغی که گرفته خو بدامت
تا غیر شدی بسیر گلزار / سیر گل و گلستان حرامست

کامم نشد از تو گرچه حاصل
حاصل ز زمانه بار کامست

چون غنچه دلم شکفته گردد
ارزد چو صبا بر پاست

نازم به لبت که نازنند
شاهان به لبلای غلامست

بخرام به تربت شهیدان
تا زنده شوند از خرامت

از خواستن تو فتنه برخاست
برخاست قیامت از قیامت

برچیدی دام و ماند نالان
مرغ دل من ز شوق دامت

زین پیش مکن ستم که حیف است
گردد بجفا علم نامت

دارد بمذاق شیخ واله
طعم عسل و شکر کلامت

ای گردش مهر و مه بکامت
هر دور بود فلک بدامت

هم ابلق روز و شب مطیعت
هم توسن روزگار رامست

با غیر بروی گل کشی مل
عیش گل و مل به تو حلالست

چون غیر ز جام لبت سرخوش
یارا چه ز کف شکسته جامت

از حادثه مرغ بامت ایمن
کایمن ز خواهشت است بامت

از درد شوم صحیح و سالم
ایکام عیادت از سلامت

گر تلخ همیشه هست کامم
شیرین ز نشاط باد کامت

شد تیره و تار صبح و شامش
هر کس که ندید صبح و شامت

واله که بخواجگان ننازد
نازد بغلامی غلامست

بارم امشب از الست و پایم در گلست
دوستان دستی که کارم مشکلست

گریه کردم بر درش سودی نکرد
گریه کردن بر درش بیحاصلست

میرود وز ما تغافل میکند
ز آه سوزان دل ما غافلست

تا چها باید ز جور روزگار
بر ستم هر کس که یارش مایلست

زلف تو زنجیر و در آیین عشق
هر که شد دیوانه او عاقلست

هر که بالا قدیم دعوی کند
حجتم عشق است و دعوی باطلست

هر که بر می آورد کام دلست
دل باو ده کو جز بیدار دلست

عاشقی گو شد غریق بحر عشق
در حقیقت خفته اندر ساحلست

همچو مستسقی ز آب خوشگوار
زنده ام از عشق و عشقم قاتلست

مقبلی را هر که شد مقبول طبع
همچو واله روزگارش مقبلست

بهر کاری دلبری سرخوش بیاز آمده است | در دستان مکری جدا یارم بر سر کار آمده است
طوطی شکر فشان یا سرو خوش رفتار ماست | آن صنوبر قد که در رفتار و گفتار آمده است
تا چه کالا پیش تو کز بالای گردون مشتری | نقد جان بر کف به بازارت خریدار آمده است
من نه تنها بر زمینت طالبم کز آسمان | مهر و ماهت از دل و از جان طلبکار آمده است
از نهیب روز خرامش که بر دل بود و زیان | مرغ مسکینی که در دامی گرفتار آمده است
میطپد زار از پی این دل مسکین من | از پی دل بردنم کی چه دلدار آمده است
آن ستمها یاد میرسش از عهد تو چندی نبود | باز می بینم که در عهدت پدیدار آمده است
تا نگهدار از چشم بد رخ خوب ترا | زلف مشکین بر سر رویت نگهدار آمده است
که بزنهار از تو می آیم جفا زین بیش کن | عاشق از جور چنینش که بزنهار آمده است
گر ز تیر تیغ او بسیار نالم دور نیست | بر دل پر درد من زان زخم بسیار آمده است
غمزه پرکار عشقت ای بت عاشق فریب | تا بود عشاق را از کار پرکار آمده است
چشم بیمار تو بر رخسارت ای نیکو عذار | تا کند احباب را بیمار بیمار آمده است
تو به هر پیوند یار از کو بیحر یار ... | که به هر پیوند یار بی وفا دار آمده است

شکوه از جور رقیبش مکن واله سعدی گفته است
تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

گر سر موی بعشقم کم آن دلدار نیست | یکسر مو در غم عشق ویم پیکار نیست
در دل هر کس از او داغی و در هر کس از او | در دل من درد آن نه دارد یار آن یار نیست
از علاجم بگذر و بگذار تا میرم طبیب | درد چندان من چون درد هر بیمار نیست
تا بکی پرسی ز هجران با دل و جانت چه کرد | رنگ رخسارم گواه و حاجت گفتار نیست
ما همان خدمت گذار پیر پیرایم لیک | لطف امسالت بما چون پار و چون پیرار نیست
شد پدیدار آفتاب رویت از زلف نقاب | ای دریغا دیده ام را طاقت دیدار نیست

واله عشق از خطایی میکنم معذور دار
گر ز شراب شوق واله یک زمان هشیار نیست

بر من از آزادگی جز بیزاری آزار نیست | ای خوشا آن عاشق که معشوقش ز وی بیزار نیست
از سر کوی تو ما را قوت رفتار نیست | پیش رخسارت زبان را طاقت گفتار نیست
گرچه دشوار است بسیار از سر جان خواستن | گر به راه دوست باشد اینقدر دشوار نیست
ز ابروی زخم رخم نه همین مرهم نشد | میفزاید بر غمم غمزه نه همین غمخوار نیست
دل چو دعوی ای بکن عاشق بر دعوای ما | چشم و ابرویت گواه و جای هیچ انکار نیست
در حریم بارگاهت از چه رو بیگانه را | روز و شب بار است و گاهی آشنا را بار نیست
چند جوید از کس و ناکس زفا و تا بکی | طالبی واله متاعی کاندرین بازار نیست

توان نشست بکویت نمیتوان برخاست / چو هر که خواست ز کوی بتان رخان برخاست
بشاخ سدره او طوبی قرار که گیرد / بشوق دام تو مرغی که ز آشیان برخاست
نگفتمت که تو طفلی بآن و آن منشین / نشستی این همه آشوب زین و آن برخاست
نبود غیر محبت میان ما هرگز / میان ما و تو این فتنه ز آسمان برخاست
بسینه تیر جفایت زمان زمان چو نشست / زبانه از دل و جانم زمان زمان برخاست
خم شراب ندانم چه در درون دارد / که هر که پیر نشستش بپا جوان برخاست
سپر نمی شود آسمان تو پر تو / چو تیر آه من از خانه کمان برخاست
چه التفات رکن باغبان بگلچین دید / که از سر گل و گلچین و گلستان برخاست

میان جمع رقیبان چو شمع در بزمت
نشست واله و بگداخت و زمیان برخاست

جفا تو آنچه کنی کار ما همان یاری است / ز دیگران همی جاوید در وفاداری است
تو یار پرده نشینی وفا وظیفه تست / خلاف عهد ز یار پردگان بازاری است
جفاکشان محبت نه دل که کل شدند / دل شکسته انگشت از وفاداری است
مدان مطاع وفا کم کساد بیقدر است / که ناروائی کالا ز بی خریداری است
مدار چشم هلاکت ز درد دوری یار / که درد مهلک عشاق درد بیزاری است

ز دیدم جام می و مشکلات ما حل شد / زهی شراب که مستی به ز هشیاری است
غبار خاطرم از جور ماه رویان نیست / که زنگ آینه ام ز آسمان زنگاری است
دلم بحیله ز زلفش چگونه خواهد جست / که زلف خم بخم او کمند عیاری است

گرفتی از کف واله چو دل نگهدارش
که شرط بردن دل پیش ما نگهداری است

مرا بتی است که رنگ بتان فرخاری است / بچین طره او نافهای تاتاری است
نگویم اینکه بجز از کفت چگونه دل دزدند / که کار طره خوبان تمام طراری است
ترحمی بکن ای تخم بی آب دیده من / که در فراق تو رشک سحاب آذاری است
مرو بسیر گلستان بپا رها تو مرا / کنار و بر همه گلنار از اشک گلناری است
بپرس حال دل خستگان خود روزی / که پرسش دل خستگان ز دلداری است
بغیر عشق بکاری مکوش و فارغ باش / که غیر کار محبت تمام بیکاری است

سر از کمند تو واله از آن نمی پیچد
که رستگاری عشاق در گرفتاری است

فغان که ناله ام از دل چو هر زمان برخاست / بناله ام ز دل مرد و زن فغان برخاست
رساند بوی تو بشنیدم بلبل نسیم سحر / ز کوی دلبر من یا ز گلستان برخاست

کسی که یافت بدل لذت ز پیکانش — نشست پیش خدنگ تو وز جان برخاست
بیاد جان جهانم چو ناله سر کردم — فغان ز جان جهان و جهانیان برخاست
ز سینه شعله آهم بهر سحر سر زد — ز بیم سوختن افغان ز آسمان برخاست
همیشه بر سر کوی تو زین دل ناکام — ز بیم مدعیان ناله ام نهان برخاست
نماند در دل و جانم چو تاب نالیدن — ز درد عشق توام ناله ز استخوان برخاست

بغیر واله ناکام تو ز ناکامان
نشست هرکه بکوی تو کامران برخاست

فغان که رفت و مرا از غمش رهایی نیست — غمی بهر دو جهان چون غم جدایی نیست
بشیوه‌ای گذرد از برم که پنداری — میانه من و او هیچ آشنایی نیست
جفا بجان اسیران هر آنچه خواهی کن — مرا ز کشته تو عشق را رهایی نیست
وفا اگر نتوانی کنی جفا بر ما — بکن هر آنچه توانی که بیوفایی نیست
دلم گرفت و اگر پس ببند بند به — میانه من و دلدار من جدایی نیست
به بینوایان چون خوشی چنان دانم — حد ولیتی و کرم بجز بینوایی نیست
گدای پرغمم من و مرا خوشتر — هزار بار ز شاهی است این گدایی نیست
نگاه دار دل خود ز چشم او واله — که کار چشم بتان غیر دلربایی نیست

چه تیر بود که ابروی است از کمان انداخت
که هر چه طایر قدسی است ز آشیان انداخت

کرشمه اینکه نظر بر گرفتم از رویت — پس از تو چشم بروی که میتوان انداخت
بگلستان شدی ای گل چه بود با رویت — که هر چه بود گل از چشم باغبان انداخت
تو ای جوان خلائق چه در خور است بود — که سر به پای تو هم پیر و هم جوان انداخت
اگر چه گفت عیان نیست لایق صیدم — ولی بمرغ دلم تیر در نهان انداخت
چه گلبنی تو ندانم که باغبان قضا — ز گلستان رخت طرح گلستان انداخت
زبان بذکر که بگشود مطرب این دم صبح — که هر چه مرغ سحر بود از زبان انداخت

میان واله و یاران نبود رشک و رخت
فلکنه برقع و این فتنه در میان انداخت

ز زخم کاری دل زور آن کمان پیداست — ز زور شست کمان دار از نشان پیداست
تو آفتاب جهانی اگر بخود پوشی — هزار پرده ز حسن تو در جهان پیداست
چه زین رخ کنی از پیر و از جوان پنهان — که نور عشق تو در پیر و در جوان پیداست
رسیدم آنچه بدل زان دو چشم بیمار است — ز جسم خسته و از جان ناتوان پیداست
مپرس فغان دل و درد دل مپرس از من — که درد بلبل بیدل از فغان پیداست

نقد دلی که بجانم ز پا سیاست رفت ... زمن مپرس که از خون آستان پیداست
حکایت دل خونین بدل همی گویم ... نهان کنم ولی از چشم خون فشان پیداست

گذشت محمل و دل در پیش تو هم واله
شتاب کن برسی تا که کاروان پیداست

دل که در بازار سودای جان جز زاری نداشت ... جز وفا پروردی و غیر از دوستی یاری نداشت
ستم از چشمان مستش دیده و آزارم بکرد ... شیخ شهر از بادهٔ پندار جز انکاری نداشت
خون این بیچاره کشتم چشم خونریز تو ریخت ... شوخ چشمی بین که گفت آری وانکاری نداشت
گرچه کالایش لطافت داشت بیش از جان و دل ... تا به بازارش برفتم جز خریداری نداشت
که علاوه از گلشنت خاری بجان و دل مرا ... چیده‌ام از شاخش بسی گل لیک گلشن خاری نداشت
کار و بار عاشق اندر کوی او دانی چه بود ... جز فغان کاری بنوازش غیر غم باری نداشت
تا با من بودم او بود با من آشنا ... جز وفا شغلی نبودم جز جفا کاری نداشت

دوش می نالید واله گفتی از آزارش چه بود
غیر آزار محبت هیچ آزاری نداشت

ای که گفتی یار ما با ما سر یاری نداشت ... آری آری رسم یاری هیچ پنداری نداشت
گر دل از بندم رها صد بار و از بندم هنوز ... در کمندی هیچ صیدی این گرفتاری نداشت

در بهار عشقت از باران اشک ای شوخ چشم ... آنچه چشم داشت در برابر از زاری نداشت
بود اگرچه دلبر و عاشق فریب اما چه سود ... شیوهٔ دلداری و عاشق نگهداری نداشت
از نگاهش آن همه جور و جفا خیزد در حسن ... گر نبودش این همه حسن این جفا کاری نداشت
چند نالی زین دل بیچاره اندر کار عشق ... این دل بیچاره هرگز ناله کاری نداشت

پا بفرق فرقدان میسود واله زانکه او
مردمی بسیار داشت مردم آزاری نداشت

آنکه با ما از جفا کاری سر یاری نداشت ... کاش یاری با رقیبان از وفاداری نداشت
کارگر افتاد گویا ناله‌ام در وی مگفت ... هیچ صیدی در قفس این ناله کاری نداشت
دیر کار افتادم به پای آن صنم سنگم نکرد ... زاهد از عشق بتان انکار پنداری نداشت
حاصل صاحب وفا خواری است کین بیچاره را ... تا وفادارش ندانست این همه خواری نداشت
یار من در دلبری پیوسته فرد اما چه سود ... رسم دلداری بنورش شیوهٔ یاری نداشت
چشم مستت را چو واله یک نظر هر کس که دید ... همچو چشم مست تو تا بود هشیاری نداشت

گشت واله با بچشمت آشنا بیمار شد
پیش از اینش دیده بودم هیچ بیماری نداشت

گفتیم چون دیده باران روی خندان بنگریست ... آری اندر وصل بود از بیم هجران بنگریست

در بهاران بس که غافل بود گلزار از خزان — غنچه می‌خندید بر روی از بریدن می‌گریست

دست بر دارد رقیبان یار و دل دنبال یار — دست بر سر می‌زد و از دست دوران می‌گریست

چون نگریم بهر ریحان دلم کین درد سال — گر فلاطون می‌شنید از بهر درمان می‌گریست

هر که ماه روی او می‌دید بر حال دلم — ناله همچون رعد می‌کرد و چو باران می‌گریست

از شبستان رفت و می‌گریست چشم شه جهان — کز فراق روی او شمع شبستان می‌گریست

می‌نهاد امیدی بر بستان سرو بالایت اگر — باغبان از رشک آن بر سرو بستان می‌گریست

بلبلی کز دام خود آزاد کردی دیدمش — از فراق کنج دامت در گلستان می‌گریست

در بهاران دیده‌ام بر یار رو بیت در چمن — روی گل می‌دید و چون ابر بهاران می‌گریست

در محبت گریه گر بد بود ای ناصح چرا — پیر کنعان در فراق ماه کنعان می‌گریست

ناله واله اگر کوه و بیابان می‌شنید — گاه بر وی ناله می‌کرد و بیابان می‌گریست

با چون منی کس این همه در امتحان چرا است — خوب امتحان چو کرد دگر بدگمان چرا است

غیر از وصال اگر نبود زرد و دیگر خوش — بلبل نشسته پهلوی گل در فغان چرا است

هیچش ز باغ کم نشود از نگاه من — از دیدنم ز باغ غم باغبان چرا است

مردم در آستان و نگفتی به پاسبان — کاین بی‌کسک کیست درین آستان چرا است

نی

گفتی چرا است با همه مهرش نهان ز تو — [illegible] آدمی و او پری از من نهان چرا است

عمری است می‌کشم به درش ناله و نگفت — [illegible] کین ناله هر زمان ز دست از آستان چرا است

وان یکی اثر نکند هیچ و استانش — بلبل ز باغ بیهده در داستان چرا است

امشب [illegible] فرصت است درین آستانه‌ام — این یک [illegible] مرا پاسبان چرا است

چون دید ناتوانیم از روی ناز گفت — بیمار چشم من بود این ناتوان چرا است

هجران بخون واله اگر نیست در کمین — در روز وصل دیده او خون فشان چرا است

ستم مکن تو ازین بیش کاشها یه است — مکن مکن که مکافات [illegible] است

به تخت ناز زلیخا نشسته و غافل — که در زمانه بلایه و ابتلایه است

کسی که قبله او کوی تست کی داند — که کعبه [illegible] یا کلیسیایه است

همین رسیدم و دل می‌طپد ز هجرانم — چرا که در پی هر راحتی بلایه است

ز هر دری طلبی کیمیا و [illegible] — [illegible] در دولت کیمیایه است

ز [illegible] کشیده جستم دوا [illegible] — گرفت [illegible] که هر درد را دوایه است

بکش مرا و مخور خون من [illegible] — که روز حشر مکافات و سزایه است

[illegible] شب هجران و روز وصل استان — ببخش [illegible] که خطایه است

شدم بناله مطرب ز خویش بیگانه
مگر نبود او حرف آشنایی هست

من از تو گر طلبم مطلبی عجب نبود
که در زمانه گدایی و پادشاهی هست

بباغ چهره گشودی ز بلبلان امروز
بغیر نغمه مهر زبانشان نوایی هست

صفای حسن تو زان شده است پیداری
که در میانه اهل وفا صفایی هست

پی و نظم غزل این ره از جهان مشتاق
اگرچه رفت چو واله غزل سرایی هست

نقش پای تا ز کوی یار از اغیار هست
دست ما کوتاه از آن کو کار رهوار است

دور از تو در حالت که عمری و بکره گذشت
گر نه زده است از غم هجران ما در کار هست

تو درون بزم با اغیار در خواب خوشی
ور برون در چه دانی دیده بیدار است

خانه هجران سر ویران بار کرد ویران نشد
ز آب چشم اشکبارم آه آتشبار هست

چون رخ خندان یار و چون دل نالان من
نه گلی نه بلبلی در گلشن و گلزار است

مشکلی گر از خمار عشق در پیش آیدت
ساقی مشکل‌گشا در خانه خمار هست

توبه کردم از می و آمد بهار از زین گنه
گر دو استغفار باشم وقت استغفار هست

گرچه گردش خسته آما از وفا کاری هنوز
نرگس بیمار او را با دل بیمار هست

گر کشد صد بار است افزون زنده می‌سازد ترا
عشوه جان‌بخش است واله غمزه گر خونخوار است

ادام

یاد دارم پیر مغان در بر خم خمار داشت
آنچه مریم از دم روح القدس در بار داشت

دل که از چه اداو بس ناله‌های زار داشت
ماند در کویش چو او دل حسرت بسیار داشت

وی زبان خامه ام حرف لب دلدار داشت
بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

وا رشت از ما عشوه‌ها از روی استغنا دریغ
آنکه بهر عشق بازان عشوه‌ها در کار داشت

رفتم از کویت نگفتی شد کجا آنکه گشتم
گوش ما از ناله‌های بلبل در آزار داشت

سر ز ذوق گل ز شوق گوشه بام تو بود
آنچه بلبل ناله‌های زار در گلزار داشت

مدعی را کشت و ما را زنده دارد از جفا
گرچه آسان مشکل او کار ما دشوار داشت

می روم و تا بر که آید یا رب از تیغش دریغ
زخمهای کاری گر زهر آن خونخوار داشت

تا بهشیاری بچشم گل ز نویش ساقیم
داد اگر جام پیاپی بیکم هشیار داشت

در پناه زلف او بگریخت دل ور نه هنوز
غمزه خونخوار او با دل من کار داشت

رفت و بر بامش نشست و یار ما هرگز نگرد
مرغ دل گاه نهاد صحبت با عار داشت

درویش بینا لیه واله ناله‌اش پر درد بود
غالبا در سینه همچون من دل بیمار داشت

روی خوب و صورت خوش را دلبری در کار هست
ور نه گل در باغ و بلبل در چمن بسیار هست

تا کدامست نصیب ای دل شود کان شوخ را
منکه گر حلال شد از کعبه و مسجد چه باک
لذت پیکان آن ابرو کمان را برده ام
ناله کردم بر در او ناله ام کاری نکرد
دل ز رشک غیر خون شد گر نباید باورت
بنده پیر مغانم کو بر غم آن کسان
هر که دیدش زلف و رو بر یاد زلف و روی او

عشق جان بخش است و غمزه خونخوار است
در که پیر مغان و خانه خمار است
زخم کاری بر دلم زان غمزه پر کار است
شکوه گر باشد هم از ناله بیکار است
بر دل خونین گواه این دیده خونبار است
میکند آسان بجا می کاری از دشوار است
در کنشت و خانقه با سبحه و زنار است

نیست کالای وفا و مهر سلطان را رواج
تا متاع ناز و استغنا درین بازار است

بلبل و زاغ و گل و خار اندرین گلزار است
دل ز درد چشم تو در سینه ام بیمار است
ستم و با کعبه و مسجد سر و کاریم نیست
گر بنالم در برش از بیم هجران دور نیست
در بر وی هر تماشا به نبندد باغبان
گر چه ضعفم گشت افزون جور غیر افزون تر است

هر کجا نوشی است نیشی اندرین بازار است
درد دل بیمار فهم سینه در آزار است
گر بود کاری مرا با خانه خمار است
بلبلان را در بر گل ناله های زار است
تا گل و بلبل در گلشن و گلزار است
شکوه می باید هم تا قوت گفتار است

کی شد با جلوه جوان دل از آه و فغان
بلبل از افغان نخفت تا گل در باغ است

گفت کردم عشوه در کار و الهگین دور نیز
گر نمرده است از فراق چشم بیمار است

کارم براه عشق تو ای گلعذار چیست
در انتظار وعده و بر آتش نشسته ام
من مرگ غیر خواستم و غیر مرگ من
کشتی مرا رقیب بود باده خوش گوار
در خون من از غمزه و تندی دست ای نگار
گر جام لاله گون نزدی دوش در چمن
در بر با خیال مهر نشسته بیار
با غیر وز من صبر دوش بکنم در غمت
صبر و قرار و دین و دل اول نگه ربود

میرم بیار روی تو یا نه قرار چیست
دانم وفا نمی کند این انتظار چیست
تا بر ار تو خواسته کرد کار چیست
مست توام چنانکه ندانم بهار چیست
در دست پر نگار تو زنهار نگار چیست
بر روی این شکفته گل نو بهار چیست
چشم پر آب و ناله بی اختیار چیست
این لطف بیجا این ستم بی شمار چیست
آغاز کارش این بود انجام کار چیست

واله شب فراق ندارد سحر پس این
دور سپهر و گردش لیل و نهار چیست

گر شیوه ای دلدار وفا نیست جفا هست
آخر نه یکی زین دو نصیب دل ما هست

رفتی تو و زلف تو زفت از نظر من | بر جا ار روم در هم این دام بلاست
اغیار کشودند بسی دست تطاول | باید روم از کوی تو تا قوت پاست
راندار سر کوی تو مرا غیر بخواری | کر داد من از وی نستانی تو خدا است
زد عقده بکار من بیچاره دو زلفت | کر برسر رحمی دو لب عقده کشا است
کردیم دعا تا ز روی بد اثر افتاد | رفتی تو و آئینه شورم همه جا هست
در خواب مه چارده دیدیم همانا | دیدار مه روی تو در طالع ما هست

والا ز لب وصال تو برد خنده و گریه
کز هجر تو اش گریه خونین ز قفا هست

از نور رخش همه روی زمین است | گر خورشید عالمتاب این است
مدام آنچه اش در کف بر چیند | در صاحب حسن است و خوش چنان است
نکوصورت کرش شد بر در سنگ | کمان حسن بصورت آفرین است
کنم شاه پرستی باده نوشی | در آیینم چنان بر دینم همان است
بچشم آید آب آتشنه ما را | اگر ماهی من کم کرده ام این است
کهی بر سر زنیم و کاه کر [illegible] یم | هر عاشق که چنان و گه چنین است
کشم ناز تو و منت گذارم | بجان خود هر نازت نازنین است

نه ها

نه تنها دوست خلوت دوست باشد | خیالش هم بدل خلوت گزین است
تو تحقیق فلاطون زمی جو | که می هم ار بعینی خم نشین است
نمی پسند در نظمم بجز عیب | چه زخم چشم حاسد عیب بین است
چو خارم سوخته از رشک اغیار | و فای گلعذاران پیش ازین است

بود روشن ز رویش بزم والا
که زهره طلعت است و مه جبین است

هر کز کسی کسی نگزیند بجای دوست | بیگانه باشد از همه کس آشنای دوست
از دوست خواه هر چه بخواهی ار برادرش | بخشد بیک سؤال دو عالم گدای دوست
خواهی رضای دوست اگر از جفا منال | باشد رضای عاشق صادق رضای دوست
دیدی بمقصدی نرسیدیم و عاقبت | عمرم گذشت در ره با انتهای دوست
خونم بحرف یار رقیبان بریختند | دیدی بدوستی چه رسید از وفای دوست
جان را برای دوست فدا کن که کشته اند | خوش زنده است هر که بمیرد برای دوست
در سلک عشق پا به فرقدان نهاد | افکند هر که سر بارادت بپای دوست
افسانه مشکل بره عشقم و [illegible] کم | آسان شود ز عشوه مشکل گشای دوست
آری گداست واله بیجان و مال و ما | او را که دیده جز در خلوت سرای دوست

من جسته ام ز دام ره گلستان کجاست
بود آشیان بگلشنم آن آشیان کجاست

گم کرده کاروانم و بیهوده میروم
گو خضر تا نشان دهدم کاروان کجاست

گفتم چو رخ نماید شرح غمش کنم
غافل از اینکه پیش رخ او زبان کجاست

شد کینه جو بکام رقیبم چنانکه من
نالم ز دست کینه او کاسمان کجاست

تا کی رقیب بر در او آرمیده است
آن جور پاسبان و جفای سگان کجاست

تا جان نثار سازم و تا دل سپارمش
خشم عیان دلبر و لطف نهان کجاست

من در قفس بحسرت گل سر بزیر پر
گلچین نمود غارت گل باغبان کجاست

ای دلبران شهر کجا چاره ام کنید
آنکس که دل ربود ز دست من آن کجاست

رفتم بهر دری و نجستم دوای خویش
یارب دوای درد من ناتوان کجاست

گفتی بمن بگو غم من تا که بشنوم
خواهی تو بشنوی غمت اما زبان کجاست

واله شب فراق با خرمی رسید
اثر دعای نیم شب اشک روان کجاست

کنون که بر لب بام تو آشیان منست
جهان و هرچه از آن جهان از آن منست

چو نیست رخصت نظاره بر گل رویت
چه سود از اینکه بشاخ تو آشیان منست

چو از فغان کسی بر کسی نبخشاید
ازین چه سود که گوش تو بر فغان منست

رسید با تو غم من مدعی برحم آمد
به پیش یار کنون مدعی زبان منست

بجو ز در که من گفت هر چه بیچاره ای
که فیض هر دو جهانت از آستان منست

چنان بیار دگر هست دل توانم داد
که دل خیال تو پیوسته پاسبان منست

گرفته ام ز چه واله تو پرده می پوشی
کنونکه در همه آفاق داستان منست

آنچه بگذشته است او را بر زبان نام منست
وانچه هرگز بر دل او نگذرد کام منست

آنچه بر کام دل غمزان دل پرخشم را
بر سر خشم آورد غمزان پیغام منست

آنچه جان بخشد بمشتاق لب جان بخش من
میدهد دشنام و میگوید که دشنام منست

آنچه آن آرام جان را با وفا و مهربانست
میکند با من نگارش صبر و آرام منست

آنچه آرام از دل بیطاقتم برده است بگو
میبرد آرام آرام دل آرام منست

آنچه از ناله یلی در عشق از بیچا صبح
طعنه بر ایام بیحاصل ز دا ایام منست

آنچه دوران ز غم لعل تو ای ساقی بود
چون دل واله پر از خون جگر جام منست

مهری و کینه حاصلش آید شعار ماست
کاری که بدتر از همه کارهاست کار ماست

راحتی در انتظار تو گشتم برگ و آه   عمری در عمر خضر بود انتظار ماست
آخر بعقدتی به بدام هوای تو   مرغ شکسته پر دل امیدوار ماست
یاری به بهر دفع غم دل بجای می   پیوسته خون یار کند نوش یار ماست
ما را به پرسشی ز لب خویش زنده کرد   این زندگی ز دیده شب زنده دار ماست
نگذاشت گریه تا بر تو گوییم حال خود   این بود ما ز گریه با اختیار ماست
از روز ما چه پرسی و از روزگار ما   این روزگار ماست بپرس و این روزگار ماست

والهٔ بیا که خون شده پنهان به سینه ات
اینک عیان ز دیده خونابه بار ماست

این نقش بی نیاز و نازاست   محمود در بند ایاز است
شایسته ببینیم ورنه در ما   پیوسته ز رحمت تو باز است
بیخود شده ایش در اول ناز   او بیخبر و همان بناز است
گویا چه کبوتر دولت کو   عمری است بچنگ شاهباز است
گر رشک رقیب برزدیم لیک   نازت بر نیاز من بناز است
شد در ره کوی یار و خون شد   پنداشت دلم ره حجاز است
پرسی تو ز یار با تو چون است   کوتاه کن این سخن دراز است

گیرم بکشند ارش ولیکن   جز ناله مرا که کارساز است

واله دل و دین بیک نظر باخت
در بازی عشق پاکباز است

نازت به نیاز من محتاج ناز است   این قصهٔ ما قصهٔ محمود و ایاز است
که بر در عجز است و گهی بر سر ناز است   چشم تو به دل بردن ما شعبده باز است
از حسرت رویت که زند طعنه بخورشید   چشم برخ ماه فلک هر شب باز است
افلاک گر از شش جهتم سد ره بستند   ما را چه غم از این که در میکده باز است
داده است کسی دل بتو از نو ار ز تو باز   چشمان تو امروز همین بر سر ناز است
خوشتر ز خرابات ندیدیم چو دیدیم   در ملک جهان هر چه نشیب است و فراز است
حیرت دیده چه آهنگ زنی ناله ز راش   واله پس هر پرده او گوش براز است

سر و جان رفت در سر و کارت
نشد آخر نصیب دیدارت

ساله لوحی پیش من چون عنقا   پریشانی تو من طلبکارت
تحفه آوردست من و اینک   دل بیمار و چشم بیمارت
گر کارت آمد چو دزدی دل است   بر نداری تو دست از کارت

بارست زهرکه با دیده برد
من ز تنهائی اسیر دام تو ام
سر ما و آستان جان بخشت
قیمت حسن خود نشان کردی
تا ز پندار گذری نرسی ::

تا قبله است در گلی باد است
هرکه چشم بود گرفتار است
گردن ما و تیغ خون خوار است
ما توانیم شوم خریدار است ::
دور است از یار گرد پندار است

دل گرفتی و رفتی ار آیی ::
دل واله دهم دگر باره ::

بگذشت دل ز گلشن و ترک هوس گرفت
در بزم تو هر کس پا بمحفل نشین نیافت
ما را اگر چه سوخت بجا سوخت لیک حیف
هر کس برای دیدن روی تو دنبال غیر رفت
گیرد مدام مست هشیاری از عسس
هیچ تو دادهٔ دل بمذهب مفید نیست

از گل وفا ندید هوای قفس گرفت
آفاق را اگر چه صدای جرس گرفت
کین برق خانه سوز هر خار و خس گرفت
عنقا گذاشت او پی صید مگس گرفت
مستی است چشم او که پی مستی عسس گرفت
فسگر بحق دل تبر ان بار پس گرفت

والله گذاشت پا بخرابات و در گذشت
از هر دو کون و ترک هوا و هوس گرفت ::

در پیش ما آنکه سامان داشت
زود تر از طبیب دران بیافت
دل بیچاره پر از خون کرد
زین همان بوستان بود چون شد
در قفس سر بزیر پر دارد ::
از طبیبش نیافت درمان هیچ
داشت عندلیب کجا زد و دری گل
گشت از حسرت لبش ما بسلا

شکل کار عشق آسان داشت
درد مندی که درد پنهان داشت
لعل آن شاهدی که درمان داشت
آن گل و بلبل پریشان داشت
نغمه مرغی که در گلستان داشت
درد هر کس که ذوق درمان داشت
در خزان حسرت بهار دهقان داشت
در لبش آنکه آب حیوان داشت

واله امشب کجاست پا پایانش
آن شب وصل بود پایان داشت

با من همیشه دوریت از روی ناز چیست
هرگز ز صید خود نکند شاهباز رم
فاش است راز عشق در آفاق بر سخن
محمود شاه و بنده ایاز و به بنده ها
با آنکه جان همیشه نثار تو میکنم

با غیر الفت تو ز روی نیاز چیست
از صید من رمیدن آن کش شاهباز چیست
تا در نهفتنش سخن اهل راز چیست
در حیرتم که این همه شرم ایاز چیست
از من بگو برای این همه احتراز چیست

گفتی که هجر و وصل تو شب و فراز است … من هیچ دم ز عشق تو شب و فراز چیست
گفتی دمید صبح ز شرق نماز کن … مستم من از کرشمهٔ ساقی نماز چیست

گفتی مجاز قطره‌ای از حقیقت است
واله بود تمام حقیقت مجاز چیست

باز است بر روی ما دایم در ستبانت … رخصت نبود الا دیدن بگلستانت
دران خیال تو که بار و هر کس سالا … این شیوه اگر دارد تسلیم ز دو بابت
دلان دو عالم شد یکباره ز دست من … در شو می بحکم شد از دست چو دالانت
زندان تو چون گلشن ما را بود و سبب … عیشی که بگلشن جست جوییم بزندانت
در عهد وفای خود جویی چو دل جانم … این شد بوفای تو وان رفت بپیمانت
از پی زنخدانت بیمارم و این طرفه … گویند مراد دلان از پی زنخدانت
هر جا که کنی جولان بس دل که شود غلطان … چون گوی دران میدان از زلف چو چوگانت
از تیره شب هجران ز دو چاک گریبان جان … صبحی نشده تابان از چاک گریبانت

واله چو ترا خواهد باشد بر تو یکسان
یا بخت تو و زندانت در دو تو و درمانت

دل از کفم ربود ز رستی که یار داشت … در دل ربودن از کف من دست یار داشت

دادم

دادم چه یار جان بنگاه نخست او … جویی چه اعتبار در دورش نکند چرخ
گشتش نصیب جرات دیدار عاقبت … یارب کشیده بود ز دست که جام می
در هجر هم وا امید وصلم شود خوش … غافل از آنکه با من دلداده کار داشت
در کوی دوست هر که چو من اعتبار داشت … در سلک دوست هر که چو من اشتغال داشت
کام تمجلس من و در سر خمار داشت … نخلی درین چمن که خزانش بهار داشت

واله که زنده ابد از عشق یار شد
از هجر یار دیده‌اش زنده دار داشت

گفتی که داده دل بکسی این فسانه چیست … خواهی اگر کشی بکشم این بهانه چیست
خوانی باشیان چه مرا ای هم آشیان … جای که این قفس بود آن آشیانه چیست
دیدی در آستان و نپرسیدی از غرور … این سیل خون روان شده در آستانه چیست
ما در میان شو و چو نوشند آنچه هست … پس این نزاع زاهد ما در میانه چیست
بر یاد دوست گر نه نوازند مطربان … تاثیر نای در بربط و چنگ و چغانه چیست
بر ما کنی جفا و چو ما شکوه سر کنیم … گویی که کار ناز بود این فسانه چیست
بر چین ز راه مرغ دلم دام و دانه را … جای که زلف و خال بود دام و دانه چیست
گفت آیت بزنم و مرا گشت ز انتظار … ان لطف بی چه این ستم بیکرانه چیست

والد بذکر او نگشوده است کر زبان
در راه آتشین دلم این زبانه چیست

کی میروی از خاطر عشاق محال است / با اینکه بیار تو بیابند خیال است
گویند غزالان همه صیدند عجب نیست / صیاد بود چشم تو با این که غزال است
اغیار که بیت همه جمع اند و دل من / با آن همه اغیار ندانم بچه حال است
زاهد چه زنی طعنه بعشاق که در عشق / تقوی تو هیچ است و زهد تو وبال است
با این رخ و ابرو چو تو بر بام برآید / خلقی متعجب که بدر و هلال است
در دام وی آسوده ز تشویشیم اما / فریاد که مرغان چمن بسته پر و بال است

دیدیم که چون بر سر لطف است بواله
گفتیم وهی کام دلش گفت محال است

کار تو بعشاق همه جور این چه شغل است / جورت فزون ز مهر همه کس این چه جفا است
دوری چنان تو از من و پیشم بچشم دل / پهلوی من نشسته تو پس این چه فاصله است
دیوانه عاقل است ز زنجیر زلف تو / دیوانه میکند دل من این چه سلسله است
یارم به بزم رسد و هم کاروان ... / آید شمیم جان بمشام این چه قافله است
از پرده رخ نمودی و غوغای عاشقان / افتاد در زمین و زمان این چه ولوله است

آن

شرح عذار و عارضت از شرق تا بغرب / روشن کند ز شعله خود این چه مشعله است

والد براه عشق تو قائم منزلی
کز خاک بوی عشق شنوم این چه مرحله است

خوش آنکه گاه بسر شوق آستانه داشت / بجان و دل غم هجران و پاسبانی داشت
فتاده در قفس افسرده طایری دیدم / که از شاخ گلی روزی آشیانی داشت
شبانه میزدم آتش بجان که مطرب / لب حکایتی از عشق بی‌زبانی داشت
بعاشقی روشن چه رخ مهربان دیدم / که بکام دلش یار مهربانی داشت
ز حال مرغ دل خسته ام چه پرسیدی / فتاده در قفسی بود و نیم جانی داشت
طلب بکرد وفا از گلی دلم ور کرد / بگرد از گل باغی که باغبانی داشت
نشست و ساخت بهجران ز ناتوانی دل / دو دیده از عشق تو تا توانی داشت
بکنج دام اثر ناله از اسیری کرد / که بود بجز او با خویشتن فغانی داشت
بدام آنکه خموش است نغمه از پیش / نشسته بود بشاخی و آشیانه داشت

چه بود کاتش دوزخ نسوخت والد را
که ز داغ محبت بدل نشانی داشت

بینم بکام دشمنم ای ماه روی یار دیدنت / روزی بخود کان روز را هرگز نخشید دشمنت

صد بار اگر در پای خود ریزیم خون باشد همان / چشم امیدم بر رخت دوست طلب بر داشت
گلچین بسی و خوشه‌چهان یارب نصیب چنین شود / چینم گلی یا خوشه از گلشن و از خرمنت
باز آنکه در باغ رخت منع تماشا می‌کنی / گلچین بچیند تا بکی گل از نگارین گلشنت
سروسهی آمد قدت ماه منیر آمد رخت / گلبرگ تر پیراهنت روح روان در روی تنت
پیراهن از پیراهنت گر چاک شد در مهر من / پیراهن صبرم قبا شد زانچه در پیراهنت
بر گرد سر گردد مرا از شوق مرغ جان من / گر بگذرد در خاطرم بر گرد سر گردیدنت
حیلت را ابرو تا بکی ایما هر و آخر چه شد / بر روی من از روی مهر آن دیدن و خندیدنت
از حال صید بسملم آگه شوی اگر خود / غلطی چو من در خاک و خون از غمزه صید افکنت
بر دم درین خوف و رجا کز لطف باشیم یا جفا / طرز نظره خوابیدنت وز زیر چشمان دیدنت
بر گردنت تا کی چنین دست رقیب ای نازنین / میمیرم از درد همین خونم بود در گردنت

بر عشوه‌های دلکشت دل داد واله تا دگر
مسکین چه پرسید بجان از غمزه‌های پر فنت

هر جا رکبسته جو یا عاشق سر گرفت / غنچه کشیده از زمین مسکین عنبر گرفت
کشت امید این آل مسکین مگر ز تیغ / سیلاب اشک من همه خشک و تر گرفت
گر رفته ماند ملک دل سنگت ای صنم / با آنکه ناله‌ام همه گاه و گه گرفت

غنچه

غنچه تغییر داد و برون شد ز بزم ما / کار وفا و کشتن ما مختصر گرفت
فیض آنچه برد از لب جان‌بخش یار برد / کی زندگی ز چشمه حیوان خضر گرفت
ملک دلم که هیچ نگشتی مسخرم / تیر نگه یار من چشم وی از یک نظر گرفت
گر دانقدر جفا مر دل با وفای من / پر زار شد از وی یار دگر گرفت
هجر کشید و کرد برون هم ز بزم و عیش / حرفی بگوش او ز دو این فتنه در گرفت

والله چه برگشته ز هجر تو بود دیده‌ها
روی تو ای جوان و جوانی ز سر گرفت

اگر چه با همه عشاق بر سر ناز است / ز روی او در رحمت بروی من باز است
بهر طرف که فکندم نگاه شهبازی / چو کبوتر مسکین دلم به پرواز است
رسید صبر با نجام و طاقت آخر شد / طراوت رخ او در ابتدای آغاز است
درون سینه نهان است راز بر سر راز / عیان چگونه نمایم که محرم راز است
چگونه یار بسازد بکار [illegible] / اگر چه رخ بر سر کین است و بخت ناساز است
شراب خورده‌ای و با غیر رازها گفتی / نگفتمت که محزون بالبه غماز است
ز پای کس نگشاید به حلقه بر در / بو عده‌اش همه شب گوش من بر آواز است
ز بوده شوق گدا این کلم صدر سینه / بناله مرغ دل زار ز ضعف پرواز است

نیاز پیش کمن واله و مشو نومید
که لطف آن شه خوبان همیشه در کار است

نخل وفا همان نه بباغ تو بر نداشت — هر جا بر بود نخل وفا بار ثمر نداشت
مرغ غم ز آشیان بلا به خوشی پرید — کاشانه ز کنده بلا کاش پر نداشت
شوخانه دل ز روی تو قطع نظر نکرد — هر کس نظر بروی تو افکند بر نداشت
آهی ز سر رفت خانه افلاک خانه سوز — طالع نکرد در دل آن سه اثر نداشت
از من گذشت سیل سرشک و رهش گرفت — کو جز ز گریه این چشم تر نداشت
بالا بال و پر چو دیدش آزاد کردیش — مرغ دلم بدام تو ای کاش پر نداشت
سیل سرشک دیده تحتش خراب کرد — از فیض عشق کلبه من بام و بر نداشت

واله چنانکه بود بکوی وفا و بود
در منزلی چو هیچکس از او خبر نداشت

مرا گذشت و نزکین من آن پری برخاست — میان ما و من امروز داوری برخاست
شد رسم جور و نه آیین مهر از دو چشم — نهید دلبر من از رسم دلبری برخاست
بجز دمیدن خطت چه شد ز از رویت — لطافت ملکی خوبی پری برخاست
مگر ز سینه ربود است دل آتشین رویی — ز رخ تو می‌زنگ رفت و آن تری برخاست

برآمدی لب بام و جلوه تا کردی — میانه تو و خورشید داوری برخاست
بباغ سوخت پر ز برق و فیض از دامی — نشد نصیب و این رسم زیبا پری برخاست

شدیم پرورز سر واله ز غم پری
هوای سروری و فکر چاکری برخاست

هر آنکه راه بکوی تو ناله با اثر است — بدانکه بوالهوس است و ز عشق بیخبر است
گذشت در غم او عمر ما و از حسرت — هنوز بر سر رخسارش اولین نظر است
بپای روی تو تا سیر گلستان دارم — ز هر کلام به دل خسته حسرت دگر است
چه حالت است ندانم بروی زیبایش — ز هر که مایل او شد ز خلق در حذر است
نهال عشق نهالیست کاندرین بستان — غمش همیشه بود برگ و حسرتش ثمر است
بکار عشق نخستین بنزد دل خون شد — ستیزه کردن با عشق کار چشم تر است
بهر نظاره روی تو حیرتم افزود — ز هر نظاره روی تو حیرت دگر است
نکند بالم و هست اضطراب آزادی — و لیک خاطر واله بدام بال و پر است

تیغ ستم بیکشد بر سرم از نیش جفات
در دم تیغش ولی میکنم ایثار وفات

در سر کویش که جنس وفا بی‌بهاست — هست وفا را بها لیک بهایش جفاست

در سر کوی بتان چون دلم آموخته
شیوهٔ بیباکی هر کو بمن آشناست

از غم عشقش ز سر سیل سرشکم گذشت
هر که درین ورطه نیست فارغ ازین ماجراست

بی گنهم کشته‌ای بر سر خاکم بیا
کشتهٔ ما را ز تو فاتحه‌ای چون بهاست

دعوی عشقت بحجت زانکه در آیین عشق
عاشق بی رنگ زرد مدعی بی گواست

گر کشی از تیغ ناز ور کنیم زنده باز
جرأت گفتار کو کاین ز چه وان چراست

غمزه ازان چشمت عشوه ازان لعلت
گر بفروشی بمن جان و دل اینک بهاست

آن همه جور و جفا وین همه مهر و وفا
از قبل ناز تست وز طرف عجز ماست

خیز که با نقل و می جانب گلشن شویم
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست

والله شرمنده دوش از غم هجرت بمرد
تیغ ستم گر کشی بر سرش امشب بجاست

بهر دل خویشتن این همه غوغا چراست
ما دل خود داده‌ایم هیچکس از ما نخواست

آن شه اقلیم حسن بر سر ما یکزمان
تاب و توانم چه شد صبر و قرارم کجاست

غیر غم و درد او کیست که در شهر عشق
با دل من مهربان با تن من آشناست

ریزه شاهی بجو لذت در پی مغان
زانکه بود پادشاه هر که برین در گداست

پیش طبیبم ز درد ناله چو کردم بگفت
بیهده نالی مکن درد تو مرگش دواست

نو گل خندان من سرو خرامان من
پر بهارت مناز زانکه خزان در قفاست

جور را بر بنده شد از خود و کردار اوست
خواجه خوش روی و خوی جور و جفایش کجاست

گر تو برانی بقهر ور تو بخوانی بمهر
من نکنم جز دعا شیوهٔ واله دعاست

ندارم منزلی جز بام و ما وا بیخبر زانست
مرا از ذات چو برخیزم نشینم بر لب بامست

بود خوش گر دعا باشد و گر دشنام پیغامت
مرا دشنام از دعایت به دعایت از زبانت

بدورت چرخ مستان زانمی آزار دارای ساقی
مگر از گردش لطف دادمان از گرانش جانت

بگلزار ارم باغ جنان بسیار گردیدم
مرا کم گردد افزون شد آرزوی روی گلفامت

ز کویت قاصد آمد بیخود از دیدار و حیرانم
مرا در هجران میبرم باز بیم تا چه پیغامت

ز رشک غیر صحبت تیره روزانش مو در کویش
با نیسد چه سیمانه دلا این صبح وان شامت

بطوق بسته‌ای دل یکجان احرام حیرانم
مرا هر گوشه کوی که خواهد بود احرامت

بکویش تا چه اشارت مرا مالی اینچنین ای دل
چرا با صبر و آرامی مرا بردان صبر و آرامت

بدات آن این حسیدم بمن گر مهربان کردی
کنم زاو آرزهٔ مهر تو مرغان چمن رامت

بذکر نام او واله رسیدی خود مرا از عزت
قلم افتاد از دست زبان درماند در کامت

[illegible]

پوست اگر بیت [illegible] بدوست — از دوست [illegible] چه بنالد بپوست
خون شد دل اگر ز جور سهل است — از بهر تطاول تو جان [illegible] هست
چشم برخ تو در چو کشود — در بر رخ هر که بود بر بست
کشتی ز که آتشم گرفته است — میسوختم از تو شعله [illegible] جست
بار چه نکرد [illegible] عهد [illegible] با من — صد بار بر بست و باز بشکست
در بزم چه فتنه خیزد امشب — من مست و رقیب مست و او مست

واله ز سر دو کون برخواست
آ بر سر کوی یار بنشست

خوشا کسی که بکوی تو اعتباری داشت — باعتبار در آن کوی اختیاری داشت
خوش آنکه رفت چو بر باد کرد او در دشت — بدامن [illegible] محملش این غباری داشت
بنازش [illegible] چه [illegible] رسد اگر گاهی — جفا و جور [illegible] ستمی و قراری داشت
چه جذبه بود در آن صید که در هر گام — علامت [illegible] صیادی و شکاری داشت
تباه شد شب و روز دلم خوش وقتی — [illegible] تو [illegible] روزگاری داشت
چه دیده بود دل از آن صنم که عمری بود — برای او همه تن چشم انتظاری داشت
کمان [illegible] زخم کاریم بر دل — چرا ز خم دلم دید گر نه کاری داشت

دلم بناله در آمد ز ناله [illegible] واله — مگر بشاخ گلی ناله هزاری داشت

بکوی یار مرا برد جذبه اش ترسم
گمان کند [illegible] واله بیار کاری داشت

چه شمع است آن که یادش پیکرم سوخت — ز تنهایی چو کرم خاکسترم سوخت
شدم دور از برش جان و دلم تافت — [illegible] نزدیکش شدم بال و پرم سوخت
فراقم بدتر از آتش زد آتش — وصالش آمد و زان بهترم سوخت
ز بوی زلف جانان جانم آشفت — ز هجر روی دلبر دل برم سوخت
ز تاب شوق دل چون کوره ام تافت — ز سوز عشق جان چون مجمرم سوخت
منم آن عاشق زار سیه روز [illegible] — که در برج محبت اخترم سوخت
بهجران آنچنانم سوخت عشقش — که پنداری بدوزخ آذرم سوخت
فلک از آتش محنت نه تنها — درین کشور که در هر کشورم سوخت
[illegible] بار [illegible] بودم [illegible] — ز خویشم آتش و برگ و برم سوخت
[illegible] آن [illegible] ز برق [illegible] — [illegible] خشک و ترم سوخت
[illegible] اخگر [illegible] — که هر اخگر ز غم چون اخگرم سوخت
بجرم عشق واله سوخت یارم — چرا دیگر بدوزخ داورم سوخت

میلش بخیر بود بمن وا نمود و رفت / درد دگر ببرد دل غم فزود و رفت

آتش زند بجان که تا انصنم دگر / بند نقاب از رخ خود برگشود و رفت
یارب سپردمش بتو از آفت زمان / گز بزم من ببزم کسی مست بود و رفت
گفتم چو بشنود زود بهیچ از برم / آمد تطاول شب هجران شنود و رفت
رفت از برم اگر چه ولیکن ز غم عزیز / زنگ کدورت از دل غمگین زدود و رفت
لب ناگشوده جان بنگاهی سپردمش / آمد بیک نگاه مرا آزمود و رفت
آمد بلطف و دید رخ زردم و گذشت / بازم گذاشت با غم چرخ کبود و رفت

من بودم و دلی که نرفتیم هیچ بود / آمد بناز از کف واله ربود و رفت ،،

امشب از ناله زاری بدل از زاری هست / غالب از قفس مرغ گرفتاری هست
عشق از درد طبیبی است که می افزاید / درد بیمار خود آنجا که پرستاری هست
این چه رسم است که کم می نشود جور و ستم / در سر کوی بتان تا که وفاداری هست
دست بر سینه چو بنهاد طبیبم گفتا ،، / کاندرین خانه بجان آمده بیماری هست
سالها شد که بکوی تو ای مایه جان / دل ز ما یار ستاند که مرش کاری هست

باز

بر نشد در دل نثار من از وصلت طرب / اشک هر دم چهره زرد است گر انکاری هست
تا طلبگار نگردی مست ندید رخ از انک / جنس خود می برد آنجا که خریداری هست
رحم کن بر من مسکین و غنیمت بشمار / تا ز عشق من و از حسن تو بازاری هست

دل من کم شد و پرسید کسی زو اگر بود / دل واله بکمند تو بکف آری است

روی یار است و بهار است و گل اندر نظر است / ساقیا باده بیاور که زمان درگذر است
بر سر کشتن من آمده از ناله من / من غمگین نشینم که چرا ناله من بی اثر است
رخ بمن بیشتر از پیش نماید و کنون / حسرت روی توام بیشتر از پیشتر است
از وصال رخ گل بلبل شیدا ابرو / سر ما در غم هجران تو در زیر پر است
سرو در جلوه و گل خنده کنان بر سر شاخ / این همه از اثر ناله مرغ سحر است
تر نشد کشته من هیچ ازین ابر کرم / تر شود روزی اگر باز ازین چشم تر است
خبر یار ز خود بیخبران پرس ولا / هر که دارد خبر از یار ز خود بیخبر است

من بجان دادن و او در پی کشتن واله / هر که بینی بجهان در پی کار دگر است

یار با من مهربان شد پس از افلاک نیست / بعد ازین از دست گردون سینه ام چاک نیست

یار با این لعل جان بخشی که دارد هردم
چون خوشم کنج قفس با یاد تو در باغ کو
چون بخاطر اندری از وصل و هجرانت چه غم
ز پیچش نازو بچالاکی که بازوی فلک
عاشقان کوی خوبان دگر تر دامنند
تا سحابش در کجا بارید کاندر کشت ما

گر شد صد بار از تیغ جفایش باک نیست
سوزدم برق آشیان جز مشتی از خاشاک نیست
با خیال روی شاهد دست خاطر غمناک نیست
همچو بازوی نگار انداز او چالاک نیست
دامنی چون دامن عشاق کویت پاک نیست
دانهٔ سیراب ز ابر رحمتش در خاک نیست

چشم من میگرید واله توی بیداریم
کاتشی در جان و دل زان روی آتشناک نیست

ما مجنونیم در اینجای ما نازاست
نتوانست زخمی دل پر حسرت ما را
در پای سر زلف تو جان رفت بحسرت
رازت نصیب کو که بجز یار نگوید
هر شمع که سوز شب آسوده بروز است
روزی نشدم مشغل از کار دل آسان
کوی تو چه کوی است ندانم که در آن کوی

محمود که شاه است گدای درش ایاز است
صد شکر که این خواجه ما بنده نواز است
کوتاهی عمر من از آن زلف دراز است
با آنکه رود در همه جا محرم راز است
این شمع دل ماست که دایم بگداز است
عمری است که با زلف تو در راز و نیاز است
در های بلا بر رخ عشاق تو باز است

واله ز نکویان طرازی است
طرز نگهش طرز نکویان طراز است

هزار عقده بهر شکن بر از زلف سیاهت
بپا مراز دل و جانم غلام چشم سیاهت
بکوی او چه رسیدست دل که ملک چون را
بجوییم آن دل آشفته از بسیره خود را
ز جلوه ای همه عالم بزیر حکم کشیدی
دلا تو مرغ ستم دیده ای بکش کوشش
ترا ز جفا کشی ای گل ز نیش خار بجوشش
طمع ز وادیه ای عشق بلا شر بتبسم

فغانه در دل و آسان شود بر نیم نگاهت
زمن دریغ چه داری نگاه گاه بگاهت
گرفت سیل سرشک بوجه شعله آهت
عیان چو گاه گل شکین شود از زیر کلاهت
تو پادشاهی و خال خطت و چشم سپاهت
چکیده زناب و پرت خون همین بس ای گواهت
ز جور خار گریزد چو بلبلی به پناهت
که شوره زاری و هرگز کسی ندیده گیاهت

بجون کشید چو واله تراز تیر نگاهش
نگاه از تو طلبیدی همین بس است گناهت

در دم شوق او ز مداوا گذشته است
در عمر من ز هجر تو شبها گذشته است
خلقت دمیده و بر سر من روزی آمدی

کارم بعشق او ز تمنا گذشته است
کاهم ز چرخ و اشکم ز صحرا گذشته است
کز گلشن تو وقت تماشا گذشته است

سر زد و داغ جان من اشعهٔ غالب باد صبا بمنزل سلمی گذشته است
خوش دل بدم که بی به تماشای خود ازو کارم کنون از تمنا گذشته است
هر جا گذشته پشت به پیشم براه عشق دانم ز ترک مست من آنجا گذشته است
کاری نکرد با دل بد تر ز رنگ او این تیر آه من ز ره خارا گذشته است
جویم بدرد خویش دوا نایکی ازو در دم عشق او ز مداوا گذشته است
مرغان صبح گشته چو مجنون ترانه سنج گویا نسیم صبح بلیلی گذشته است

دنیا اگرچه جای تمتع بود ولی
واله بگوی یار ز دنیا گذشته است

ز آزادی عشاق بکوی جز جبری نیست در کوی تو این ناله ما سرا اثری نیست
هر دم نهی از بیم رها نیم سپاه پند با آنکه بدام تو مرا تاب و پری نیست
گویم به تپ همش ز فلک داد ستانم غیر از در بتخانه مرا هیچ دری نیست
آن سر و بجز در تو واش در دری نه غیر از سر من در دو جهان هیچ سری نیست
با آنکه مرا از خوزی خوز بر ... در عهد من دل شده صاحب نظری نیست
عمری است مرا با حسرت بسیار بسینه دل منتظر عشوه و خود عشوه گری نیست
میکند بیکدم ز جهان خانهٔ هجران افسوس که در روی زمین چشم تری نیست

کشته فردا سر عاشق کشیش است
واله بجان خوش ترازین خبری نیست

پیا در دل من حسرت تو بسیار است ز حسرت رویت دلم در آزار است
بسینه دل شده بیخود ز اوّلین نگهش که کار رفته دل ما و اوّل کار است
مپرس حال دل زار من ز در سینه بیا که نرگس بیمار یار بیمار است
کسی ز حال من زار آگهی دارد که در شکنج کمندش چو من گرفتار است
بر غم من تو به پهلوی غیر در خوابی دو چشم من ز غمت تا بصبح بیدار است
اگرچه مایل جور توام ولی صد حیف که صبر من اندک و جور و جفات بسیار است
دلم بکوی تو و دین عجب که چون واله کند چو مرغ قفس ناله و بگلزار است

بر بزم جام بپیچ و چو پیک شد واله
گمان کند که مست است لیک هشیار است

در خون کشیده مرغ دل ما و غم نداشت دیدی چگونه حسرت صید حرم نداشت
با آنکه عاشقم من و غیر است بوالهوس با غیر غیر لطف و با من جز ستم نداشت
چشمم نکرد خانهٔ هجران اگر خراب خشکیده بود ز آتش هجران و نم نداشت
یارب چه دید از من و بسیار مرغ دل کز من رمیده گشت و از او هیچ رم نداشت

با این تن چو برگ کاه و روی همچو ... — یکذره مهر از دل سخت آن صنم نداشت
با صد هستی روا داشتم از عشق تو او مرا — واله ببزم خویش چرا محترم نداشت

با تو بستیم بافسون تو پیمان عبث
عهد و پیمان تو بردیم بپایان عبث

صد راحش جان عبث دادم و یکبار نگفت — داد آن سیه‌دل ما در ره ما جان عبث
داده ام دی دل خود در کف دلبر بغلط — کرده ام دوش سفر از در جانان عبث
نکشی خسته خود را و نه بخشی سقف — میروی بر سرش ای سرو خرامان عبث
بعد ازین ما و رخ ساقی و دوران شراب — چند باشیم بقید غم دوران عبث
هر که برداشت چو من لذت درد و غم دوست — نبرد نیز چو من لذت درمان عبث

واله اندر شب هجران بت بی ذوق وصال
دارد دم زنده چه منت کشم از جان عبث.

دل بود مشتاق لعل جان فزایت از اجاج — بر مسیح است احتیاج خسته از ذوق علاج
مبتهج گشتم چنان از مژده وصلت که شد — طاقت از دل از دل جان جان از بدن آن ابتهاج
سرو کشمیر پیش قدت گشته بی اعتبار — مهر خاور پیش روی جان فزایت بی رواج
در ره هجران طعن یاران گشته ام هم ممتزج — مرگ حاصل شد مرا در فرقتت زین امتزاج

پادشاه

پادشاه عشق باین کز عاشقان در ملک تن — جان و دل بگرفته جوید بازشان باج و خراج
شاه سعد و ریت شاه عشق و بیکسی در عجز — پاسبان آستانش از قیصر و فغفور باج

سینه ما بر شم واله همه خار او خار
در شب هجرم بود گر قسم و دیجا و باج

دارم از پیر خرابات من این قول صحیح — ... می تلخ حرامست شراب وجه ملیح
گر دو روزی شده در دین نبی یار حرام — ... بستان از کف ساقیش بآیین مسیح
جام برگیر و بنه سبحه رجا می گوید — ترک مت دست بگیر و الباقیات تسبیح
هر چه خواهی تو چه تحسین و چه دشنام بگو — هر یکی هست از آن لب چه مذمت چه مدیح
ستمم گر بکشی ازین ور داگر باز دهی — وعده بوسه از آن لب چه خلاف و چه صحیح
هر چه با روی تو باشد همه حسن است و حسن — هر چه بی روی تو باشد همه قبح است و قبیح
چشم آن ظالم خونخوار بر هر لحظه کند — حکم بر قتل اسیران باشارات صریح مریخ
آفت جان و دل پیر و جوان در ره عشق — خوبرویان ملیح اند و جوانان صبیح

شد گرفتار رخ و کاکل تو واله و داد
هر سر موی ترا بر همه عالم ترجیح

... آن در ار دهدم بار پاسبان گستاخ — چگونه بوسه توان زد بر آستان گستاخ

نمیرسید بگلزار پای گلچینی
نمی‌شد ار بگلی دست باغبان گستاخ

بگلشن ار ز چه دگر ببلبل آشیان بندد
به گلستان شده بدعهد باغبان گستاخ

چگونه دل ببر ابرو دل بجا ماند
به دلبران همه شوخند و چشمشان گستاخ

بسی بر زبان هیچ نام مشتاقان
مگر که نام تو برد هر زبان گستاخ

نه آشکارا و نه پنهان رها نکردی یار
مگر به پای تو کردیم در جهان گستاخ

گذر بتربت واله نمیکنی گویا
بپای طرز خرام تو داد جان گستاخ

آن صید غزیم که کنند اگر آزاد
جا بایدم بزم راه نگر خانه صیاد

شادیم بدام تو و ترسیم که از تو
صیدیت بدام افتد و ما را کنی آزاد

یادم نکنی هیچ مگر هیچ نکرده است
تعلیم بجز حرف فراموشیت استاد

گیرم که ز من هیچ نکردی یاد نیاری
با این چه کنی کم نزوی هیچکه از یاد

رحمی صنما چند برآید ز دل من
افغان ز ستم ناله ز جور آه ز بیداد

بیگر دیدار من افغان و دل از پس
که ضعف چو من نیست بیمار رفته یاد

در عشق تو تا چند برد واله مهجور
ناشاد ز ناشادی جان و دل ناشاد

ا

امشب آن سیمین بدن را شمع این مجلس کنید
شمع و پروانه با یکدگر مونس کنید

ای گل و نرگس پریشان شرمسار شستان بادا اگر
پیش چشم و روی او وصف گل و نرگس کنید

تو بهار است و من بعشق ندارم جرعه
هست یکجا می چاره افلاس این مفلس کنید

پیرم و عاجز خدا را ای حریفان همتی
کشتیم را پاک با این نو چه نورس کنید

گفته ام زینسان که شد در وصف آن زیبانگار
گفته واله از این پس زیب هر مجلس کنید

از گریبان وفا که خواهد کرد
حاجت ما روا که خواهد کرد

یار ما را وفا که آموزد
درد ما را دوا که خواهد کرد

کرد بیگانه اش رقیب از من
بمنش آشنا که خواهد کرد

چاره ظلم این جدا نشناس
از برای خدا که خواهد کرد

کرد او را جدا رقیب از من
از رقیبش جدا که خواهد کرد

رسم مهر از جهان برافتاده است
مهربانی بجا که خواهد کرد

گر خطا شد من از جفا با من
آنچه کرده است با که خواهد کرد

درد عشق است درد من واله
چاره این درد را که خواهد کرد

گلشن شاخی نشکفد یا بهاران را چه شد
سروی از جویی نخیزد جویباران را چه شد

نوبهار است و نمی‌روید گلی از گلبنی
باغ را بر سر چه آمد نوبهاران را چه شد

غنچه خندد در گلستان ابر گرید در چمن
ناله از مرغی نخیزد نغمه‌ساران را چه شد

عمرها شد کز لب جوی وفا سروی نخاست
خاک را بر سر چه آمد جوکناران را چه شد

سالها شد کشته‌ام مهر و وفا پژمرده است
دشت‌بانان را چه افتاد آبیاران را چه شد

کشته‌ام در نوبهاران تشنه و پژمرده است
برگیاهم رحمت ابر بهاران را چه شد

از زمین دوستی هرگز گیاهی سر نزد
خاک را تأثیر و سعی باد و باران را چه شد

یار و یارانم ستم کردند با من هر دو یک
یار را آیین ستمگاری است یاران را چه شد

شکوه از دوران چه داری واله آنچه هر که کشت
تا بکی نالی هر دور روزگاران را چه شد

فصل گل شوری نه پیشم نوبهاران را چه شد
ناله از مستی نخیزد میگساران را چه شد

خسته نبود عاشقی خنجرگذاران را چه شد
ناله از دل برنخیزد دلفکاران را چه شد

دوستان و دشمنم هر دو در جنگند و من
دشمنان را عذر دانم دوستداران را چه شد

تاج و تخت سلطنت جویی همایان آمد زیان
تخت سلطانان و تاج تاجداران را چه شد

نشنوم زین باغ جز بانگ زغن غوغای زاغ
نغمه‌سازان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

با همه زخمی که آید از دل عاشق از و
ناله از دل برنخیزد دلفکاران را چه شد

من گرفتم واله از عشق بتان واسوخته است
جز به حسن عذار گلعذاران را چه شد

آگه از چه چند این نهال باز بهاران و رسید
غنچهٔ دل وا نشد عمر به پایان رسید

یار به پیرانه سر راند مرا از آستان
وای که پایان عمر کار به هجران کشید

موسم عیش است خیز طرف گلستان نشین
قطرهٔ ابر بهار بر گل و ریحان چکید

ساقی گلچهره کو باده به ساغر بریز
غنچه به بستان شکفت مرغ گلستان چمید

رنج خمار فراق یافت هر بزم چو گرد
هر که ز ساقی عشق ساغر حرمان کشید

بلبل مسکین چو دید جور و جفای خزان
رفت و به کنج قفس از غم بستان خزید

رفت و نشست و کشید باده به بزم رقیب
عهد محبان شکست الفت یاران برید

واله آشفته دل در غم سودای تو
سر به بیابان نهاد جیب و گریبان درید

پیر رخ چون آفتاب دیده‌ام تار بار
روشن از چشمی که دارم بر جمال یار بار

هر که کارش غیر کار عاشقی بیکاره است
کار کار آن کاروان مردی که عشقش کار بار

تا کی از چشم بد گردون به شبهای فراق
چشم من چون چشم اختر تا سحر بیدار بار

یار اگر شد همنشین غیر از بخت مرنج　　گل بهر جا یار باشد همنشین خار را
هست تا بیزار از من خار دوران هم بلی　　خار دوران است هر کس یار از و بیزار را
غیر را احسان کنم چون یار سازم خار اگر　　لطف احسان تو با من همچو لطف یار را
گر برم نامی بخیر نامش بغفلت یا بعمد　　زین گنه وارد زبانم واله استغفار را

از دیدنش جان و دلم پنهان نه شیدا میشود
هر کس که بیند آن پری دیوانه چون ما میشود

گر بوی بگذارد که نه ز لیلی شود مجنون دگر　　رو سوی کنعان آورد یوسف زلیخا می شود
زاهد چو سنعم بشکند از حسن روز افزون او　　امروزش ار شیدا نشد فرداش شیدا میشود
ساقی گرفتم مهربان مطرب گرفتم خوش زبان　　بی روی آن مه رو چسان عیشم گوارا میشود
سر حلقه ام عشاق را اندیشه کن از کشتنم　　گر کشتیم در عاشقان اسنکه پیدا میشود
در خواب دیدم دوش از خنجر بتی بر سر رفت　　کان ماه با من مهربان امروز و فردا میشود

واله که هر روزش ز پیش افزون شود سودای عشق
امروز اگر رسوا نشد فردا است رسوا می شود

بیاب تا بر گیرم نامه تو بر سر بندد　　ندانستم که مرغ نامه بر را بال و پر بندد
بچرخ از شوق مهر و مه بجان بازی کمر بندد　　کمر بر قتل عاشق کس گران بیداد گر بندد

خوشم در سینه خراشش ولی از رشک میترسم　　که صیاد است و بر فتراک خود صید دگر بندد
ز دامش یک کند آزاد مرغی را بلی گاهی　　که صیدی را گشاید پای همان که بال و پر بندد
سعادت یار و دولت یاور آنکس که در عالم　　گشاید دیده بر روی تو و در عالم نظر بندد
نه بشنیدم ترک صحبت پیش خواهد کرد میدانم　　که با من عهد الفت پیشتر از پیشتر بندد
بیا طفلی اگر شاید برخ من در چه غم دارم　　بظاهر گر بروی من بکام غیر در بندد
ز بیدادت نه بستم رخت از کویت ازین ترسم　　که پسند غیر و شاید همچو من بار سفر بندد

نصیحت کردمش واله نه بندد دل بغیر از من
بغیر از من کنون دل پیشتر از پیشتر بندد

هر کرد بمدعی مدد کرد　　با عاشق خود به بین چه بد کرد
امداد بمن نکرد سهل است　　با غیر بکشتنم مدد کرد
صد شکوه ام از تو بود اما　　از عان تو راه شکوه سد کرد
خورشید برفروزد بکتان　　آن گرد ز عشق تا بحد کرد
ماه از ازل است قلادهٔ مهر　　بر گردن خویش تا ابد کرد
یک بود غمم ز یار و از غیر　　آن غم رشک و یک بصد کرد
روزم سیه است از حسودان　　کو آنچه بروزم حسد کرد

زاهد چو حباب آن صنم دید
یارب ز چه طاعت صمد کرد

باز بچه نگر که دل ز واله
بگرفت هزار بار رو رد کرد

ز آشیان و ز هم آشیان نیاد ز یار
بکنج دام تو مرغی کز آشیان افتاد

گریختم به تو بیداد کز چه بیدادت
تو داد و ام از بهی داد من که خواهد داد

تو دل گرفتی و رفتی و حسرت رویت
هر آنچه کرد بجانم بجان کس مکناد

کنون که من ز وصال تو با نصیب شدم
بکس وصال تو زنهار صنم نصیب مباد

باسمان رسد آهم شبان هجرانت
ندانم از تو کنم یا ز آسمان فریاد

بگیر جام و بده خاک زهد و تقوی را
بکنج میکده بر باد هر چه باداباد

بکشتن من بدبخت بیگنه واله
رقیب اگر نکند بخت بد کند امداد

خود آمدم بکمندت چه میکنی بیداد
ندانم از تو کنم یا ز خویشتن فریاد

تویی ز مهر نگارت همیشه حیران است
که دانه از چه و دام از چه افکند صیاد

اگر بسهو وی شراب زدم گردون
تمام عمر بعید ابد اردم نشاد

اگر چه روی خود از چشم من نهان کردی
ز چشم بد برخ خوبت آفتی نرساد

نهال عشرت من سر کشیده بود بچرخ
ز صرصر ستم آسمان ز پا افتاد

بغیر خلد ندارد خدا امید انم
جزای هجر بروز جزا چه خواهد داد

تو پرده برنگرفتی و واله این حسرت
بخاک برد و غمت داد خاک او بر باد

دل من حبت اگر از دام زلف او چه غم دارد
دلی در هر خم آن طره اش پر پیچ و خم دارد

بترس از ترک چشمانش که از سلطان حسن او
بخون عشقبازان از خط مشکین رقم دارد

گرفتم جام جم باشد شبیه جام می اما
کجا اسرار پنهان دو عالم جام جم دارد

مکن کم فروش ای خواجه با رندان میخانه
که در درویشی شاهنشهان زیر قدم دارد

چه سازم چاره این چشم گریان کاش عشقم
سراپا سوخت چون شمع و هنوز این دیده نم دارد

شود در سلک عشق و عاشقی پرما اسیر از وی
که دارد جور بیش از پیش اگر چه مهر کم دارد

بغیر از مهر با اغیار هر جورم که خواهی کن
که عاشق غیر درد رشک تاب هر الم دارد

طواف کعبه واجب گشته بر عالم مگر واله
در و دیوار بیت الله نقش آن صنم دارد

کشیده خنجر و اندیشه جور و ستم دارد
فدایش جان من گز نو سر لطف و کرم دارد

بکجا رحم آورد بر حال زار جانهای مشتاقان
گمان داری که قصد جان مرغان حرم دارد

حصیر کهنه و جام سفال رند میخواره — شرف بر فرش دارا دارد و عار از جام جم دارد
گرفتی در حریم کویش ای دل جا و شادی کن — کنون سید حرم داند ترا و محترم دارد
خطا کردم که در خاک ره شدم زیر قدم او را — سزای من بود کز خاک من کوته قدم دارد
دلش با مهر و طبعش با وفا و خاطرش خرم — دگر از اسباب دلداری دلارام چه کم دارد

مشو بیزار از من گرچه بر جورم چه خواهی کن
که واله غیر بیزاری تاب هر ستم دارد

۲ دلم ز حلقه زلفت جدا نمیگردد — ازین کمند گرفتاری رها نمیگردد
پی خلاصی عشقم دعا مکن زاهد — جلالت عشق تو بلا از دعا نمیگردد
اگر جدا ز تو من زنده‌ام عجب نبود — که عشق تو ازدل [illegible] نمیگردد
رسیده عاشقیم در درد عشق او جایید — که وصل روح فزایش دوا نمیگردد
کسی که در سر کویش شهان گدا باشند — بگرد خاطر این بینوا نمیگردد
نشد بعاشق خود آشنا بصد افسون — مگر پری بکسی آشنا نمیگردد
ز تیر او بگریز که کمان ابرو — کمان کشی است که تیرش خطا نمیگردد
وفا مجوی ازان بیوفا که در خاکش — سرشته اند جفا و از جفا نمیگردد
مترس و چون جور الا کن آنچه توانی — که واله است وفا از وفا نمیگردد

ز خون این دل بچشم گریه خونابه می آید
که باشد هر چه اندر شیشه در پیمانه می آید

گر در آن بستر کو جلوه گر باشد پریزادی — که هر فرزانه آنجا میرود دیوانه می آید
ز میخانه کجا عاقل شود از عقل بیگانه — که هر دیوانه آنجا میرود فرزانه می آید
مجو در مسجد و معبد نشان عشق گر جاید — که آید بوی عشق ای دل از میخانه می آید
مده بیهوده پند از عشق عاشق را که نپذیرد — حدیث پند عشق او بگوش افسانه می آید
ستمها بید که بر این آشنا از آشنای او — همین آید که از بیگانه بر بیگانه می آید
بزنجیر کشش خواهم که شیون یاوری آری — بکارم گاه گاهی این دل دیوانه می آید

سراپا سوختم از شعله شمع خیال او
کجا این سوختن واله ز هر پروانه می آید

بزنجیر سر زلفت پری دیوانه میگردد — بگرد شمع رخسارت ملک پروانه میگردد
کشد دیگر چون من را زنگ تیر چشمانش — ز مژگان سینه خنجر بکف مستانه میگردد
خیال زلف او جا کرده چندان در دل و جانم — که بعد مرگ در خاک استخوانم شانه میگردد
میان ما و پیمانه چنان محکم بود پیمان — که در بزم قدح نوشان دمی پیمانه میگردد
جنایت آشنایت آشنا با تو که گرداند — که تو بیگانه میگردی ز خود بیگانه میگردد

ازین فیضی که از پیر مغان سپند جهان بینم
که هر جا معبد و مسجد بود بتخانه میگردد

نباشد پیش ازینم تاب خودداری بهر کامم
تو رسوا می‌شوی چون راز من افسانه میگردد

چو واله گر تو هشیاری شو زین انجمن بیرون
که رندان مست و ساقی سرخوش و پیمانه میگردد

صد وعده کرد یار و یکی را وفا نکرد
هر گز کسی بعاشق خود این جفا نکرد

گفتی طبیب ما گذری سوی ما نکرد
بر ما گذشت و درد بدید و دوا نکرد

عهد و وفا به بند است از جان دهیم گفت
جان داد و کشت و عهد و عهد شکسته وفا نکرد

ای شیشه است دل ز جان سنگدل
صد سنگ جور خورد و شکست و صدا نکرد

کس را دلی نماند کان دل را ...
وانکه بزلف خود به بلا مبتلا نکرد

در کوی پر بلای تو ای آفت جهان
ما را کسی ندید که بر ما دعا نکرد

چندان جفا نمود که گردش رقیب
بیگانه رحم کرد و بما آشنا نکرد

دارد چو ره بدر که پیر مغان چه غم
گر چرخ پیر حاجت واله روا نکرد

پیشند از دیاران گشتیم دیگر بکار آید
که درد گرداب عشق افتاد و مشکل در کنار آید

بکیش اهل دل هر که بیار آید بهار آید
بهار آید بکیش اهل دل هر که بیار آید

نهال وصل یارانم برش شد هجر و حرمانم
ثمر تا از نهال حسرتانم چه دیگر بار آید

ز آن جان در شمار باشد هر دل را کار فرمایم
ز آن دل در بر باشد هر جا غم را بکار آید

بهر سالی خزانی را بهار آید چه نخلم من
که هشت عمر و ندانم کی خزانم را بهار آید

نه چندانم جفا کردی نه چندانت وفا کردم
که جورت در حساب آید وفایم در شمار آید

هزاران صید در یکدم بخاک صید که افتد
بصید عاشقان واله چو آن عاشق شکار آید

بر دل مشتاق من چون زخم از خنجر زند
بشکفد زخم دهنم تا خنجر دیگر زند

بر سر لطف است آن بیداد گر کاش مرا
زخم کاری دمبدم بر روی یکدیگر زند

مست جام ... از غیرت جام تو جام
از کف جمشید گیرد بر سر قیصر زند

ار ستم در کوی او دانند حال من
در میان خاک و خون مرغی که بال و پر زند

ساکن کوی وفایش تا ابد خواهیم بود
در محبت هر که ما را حلقه بر در زند

بر در پیر مغان با کاسه چوبین گدا
طعنه بر جام جم و بر تخت اسکندر زند

رونق باغ جهان واله کی ماند بجا
در بیابان محبت گر گیاهی سر زند

یا د ایامی که در کوی تو ما را راه بود
وان دل سنگین دلت از حال ما آگاه بود

اضطراب دوش میزد راه اسلام دلم — در سر کویش همانا قصدی از سلا بود
سینه آتشگاه و چون ماند دران مرغ دلم — آن سمندر بود کورا جا در آتشگاه بود
دل به پیش چشم پرکارت کجا ماند بجا — چشم پرکار تو و دل کهربا و کاه بود
ناله میکردند بر پای چمن مرغان دام — گردشان از زاد داری ناله‌شان جانکاه بود
صرف شد عمرم بپای نخل پر بار و بری — لیکن افسوس آن بلند و دست ما کوتاه بود
گاه گاهی ناله میکردی دلم در عین وصل — از چه مینالید یارب ناله‌اش بیگاه بود
بارها جستم ز دامت تا برم ره سوی باغ — ره نبردم جز بدامت طالعم همراه بود

گر براهش ز دلم ناله چنین بر خیزد — ننشیند بسرم و ز سر کین بر خیزد
گر به پیچ نه چنان بگذری از رشک رخت — ناله از جان بت و بت گر چنان بر خیزد
عابد از بسکه بمحراب خم ابروی او — بنشیند به پرستش و ز سر دین بر خیزد
ننشیند بجز از گوشهٔ بام تو اگر — طایری از چمن خلد برین بر خیزد
بگذرم از ره هر سو نیند و صیاد بکر — غافل از بهر شکارم ز کمین بر خیزد
من نشینم به برت شاد و عیان خیزم و غیر — آنچنان گر ننشیند نه چنین بر خیزد
تا بکی واله غمگین بخلاف دگران — ننشیند به برت شاد و غمین بر خیزد

چه باک از خصمی اغیار و کین آسمان دارد — کسی کاندر محبت چون تو یاری مهربان دارد
هجوم غمزه نگذارد در کان چشم زر خدست — بگلزار جمالت هر گلی صد باغبان دارد
دلم از سینه بربود و هنوزش غمزه در کاوش — گمان دارم درین سینه دل دیگر گمان دارد
کشم تا چند ناز باغبانان چون گلچینان — خوشا مرغی که در ویرانه چون جغد آشیان دارد
لبش در خنده با اغیار در بزم و دل از غیرت — به پیش چشم گریان آستین در آستان دارد
درین محفل بگو یارم که از آزار کس ستی — که میخواره کی پیمانه از پیر مغان دارد

ز گلزار فصاحت رفت اگر مشتاق چون واله
بشاخ گلبن خود بلبل خوش داستان دارد

کندش پر و ز خش ز دو از دام رها کرد — دیدی که چه با صید دل خسته ادا کرد
پنداشت ز دامم چو رها کرد وفا کرد — طفل است و چه داند نه وفا کرد جفا کرد
صد درد بدرد دل بیمار من افزود — یکدرد ز صد درد دل من چو دوا کرد
بلبل چه ضرر بودش از برق که در باغ — آورد فراهم خس و خاشاک و جا کرد
تقدیر مرا از بر تو دور نمیکرد — دورم ز تو اغیار بکردند خدا کرد
در بزم تو ننشستم و حرفی نزدم من — دیدی که بمن غیر چها گفت و چها کرد

طفل است و ندانست باقید چه نعمت | شاهان جهان را بدر خویش گدا کرد
آید چه بلا بر من بیچاره ز هر کس | در دام تو صیاد مرا دید دعا کرد
دیوانه ترش کرد ز بوی سر زلفت | بنگر چه ام باد دل دیوانه صبا کرد
نقاش ازل خال بر آن لب چو بزد گفت | هندو بچه‌ای جا بلب آب بقا کرد

بکوی سبزه‌وشان کار کس شغل نخواهد شد | ره در آن کو مرادی نیست کو حاصل نخواهد شد
زبند ناصح این دیوانه دل عاقل نخواهد شد | بافسون چاره این مست لایعقل نخواهد شد
مرا کشت و غمیسم زین ره در حشر از شهید انش | ز بعد ری همین بر قتل من قابل نخواهد شد
ز محفل شد روان دلدار و جانم شد از پی‌اش | ره از محفل روان گر شد برون از دل نخواهد شد
ز جورم گشت و خوشنودم ره از بیم ستم زین پس | با وز اهل هوس دیگر کسی مایل نخواهد شد
دلم دیوانه و از تار زلفش بند میخواهد | ز بندت ناصح این دیوانه دل عاقل نخواهد شد
پر و بالم بغیر آتش نگشت و این غم دیگر | ره سیدم لاغر و از لاغری بسمل نخواهد شد
ز بزم نظم اگر شد مشتاق بیرون قدم | از این نغمه سرایان خالی این محفل نخواهد شد
ز غفلت آشیان بر شاخ گل بستم بگلزاری | ره برق از آشیان والد دمی غافل نخواهد شد

عشاق ره با هر دو جهان کار ندارند | جز روز سیه عنبر شب تار ندارند
گلهای بهشتی همه ناز و غرور اند | در پیش گل روی تو انکار ندارند
خوبان ره بیازار جهت حسن فروشند | کالای چنین در همه بازار ندارند
ز ناتو ره در خواب پسندند جهان را | در کوی بتان دیده بیدار ندارند
عبث در ره یک ناله کاری بنود شان | در سینه سوزان دل بیچار ندارند
عشاق تو محو ند بروی تو چه فی | با مست نکو بنده و هشیار ندارند
آنان ره پریشان سر زلف تو گشتند | در دیر و حرم سبحه و زنار ندارند

بلبلی در چمنی برگ و نوایی دارد | و هزاران برگ و نوا شوق بجایی دارد
طالب صحبت ما گشتی و گفتم ره بکر | پادشاهی سر زلفت بگدایی دارد
جز از قصد حلالش نبود بلبل مست | بر سر شاخ نشسته است و نوایی دارد
ست ناز است و جز آن حسنش نبود | آنکه چون من بعکس نغمه سرایی دارد
طالب جورم و در کوی بتان میگردم | تا ره در جور بعشاق و فایی دارد
دل ره مانده است بکویت کشش از چین | ره غریب است و کشش نیست خدایا دارد
ست با چین سر زلف تو اش کز طرب | دل دیوانه من فکر خطایی دارد

جور از روی وفا یکسیم بر دل وزین
دل واله ز جفای تو صفایی دارد

زکوی یار پیامی صبا نمی آرد
بآشنا خبری ز آشنا نمی آرد
چه کرده ایم مگر باد صبا اگر بویی
ز بوستان تو آرد بما نمی آرد
ز کار رفته دل ما و نوشدارویی
نه شهر ما نه برای خدا نمی آرد
دعا تکلف یار صبا چو شنامی
زکوی دوست بجای دعا نمی آرد

زرد رو بیخبری مردم و صبا یا رب
جز ز دوست بواله چرا نمی آرد

گلرخان گلعذار من نگزید
عاشقان خار خار من نگزید
کار من عاشقی و دل ز غمش
رفته از کار کار من نگزید
بسته از خون من نگار نگار
به نگار نگار من نگزید
بیقرارم ز بیقراری دل
بمن و بیقرار من نگزید
برقرارم به بیقراری دل
بیقراران قرار من نگزید
یار من بود و گشته در قتلم
یار اغیار یار من نگزید
اشک چشمم گرفت عالم سر
دیده اشکبار من نگزید

آه گرمم بسوخت واله را
سینه پر شرار من نگزید

هر دل شب ز دلم ناله بسی بر خیزد
بلکه رحمی ز دل دادرسی بر خیزد
آن اسیرم ز اسیران که چو نالم بقفس
ناله بر ناله ام از هر قفسی بر خیزد
پر میازار که از بی تغافل ترسم
غافلت آهی ز دل زار کسی بر خیزد
نیست با قافله کر محمل او پس چه مرا
ناله از دل بصدای جرسی بر خیزد
ناله هرگز نکند در دل سنگش اثری
ورنه هر شب ز دلم ناله بسی بر خیزد
غم گردون و غم یار امانم ندهند
که بکام دلم از دل نفسی بر خیزد

گر کنی منع دل واله از آن شکر لب
چه زوت دل مسکین مگسی بر خیزد

بگوی میفروشان که چه کس غمگین نمیماند
که غم از دل آتش و دین خیزد که جا این نمیماند
گرفت آن بیوفا مهر و وفا آیین و بیدادم
که از کین فلک با من بآیین آیین نمیماند
مثال ای مرغ دل در چنگ زلف آن نگار افکن
که این چنگال صید افکن با آن شاهین نمیماند
رود هجر و وصال آید بر غم آسمان اگر
بدل خون و بچشم اشک و با بر و چین نمیماند
چرا از وصل گل یارب کند محروم بلبل را
که یکدم پیش گل در دامن گلچین نمیماند

چرا بیهوده از گلچین کند مرغ چمن افغان ‌ ‌ ‌ ‌ که خود تا غنچه دیگر کند ونسرین نمیماند

گرفتم جا بکوی یار و از دور فلک واله
یقین دانم که این مسکن باین مسکین نمیماند

بکه در سینه دارم آتش از آتش بجان افتد ‌ ‌ ‌ ‌ اگر شرح عشق نبود راز عاشق بر زبان افتد

شب وصلت و بیم صبح و گردون در کمین ما را ‌ ‌ ‌ ‌ دعای نیمشب کو تا گره اندر آسمان افتد

چه سازم با که سازم با [illegible] متاع مهر در کویت ‌ ‌ ‌ ‌ که از جنس محبت هر زمان صد کاروان افتد

ز رشک مدعی رفتم ز کوی یار و حیرانم ‌ ‌ ‌ ‌ که مرغی چون بپای خود جدا از گلستان افتد

دلم در سینه دور از گلشن کویت چنان ناله ‌ ‌ ‌ ‌ که ناله طایری کو در قفس از آشیان افتد

بکویت با هزاران شکوه می آیم چه حاجت این ‌ ‌ ‌ ‌ که چشمم بر تو تا افتد زبانم از بیان افتد

ز ضعفم تشنود افغان و با خود گوید از حیرت
نکردم عشوه در کار واله کز فغان افتد

هزاران شکوه از جور فراقت بر زبان باشد ‌ ‌ ‌ ‌ چو بینم روی زیبایت کجا تاب بیان باشد

فغان من که از بیداد ستو اند ز آستان باشد ‌ ‌ ‌ ‌ که از جور رقیبان و جفای پاسبان باشد

تو آن فرخنده صیادی که صیدت در قفس هرگز ‌ ‌ ‌ ‌ نه یاد از گلستان آرد نه فکر آشیان باشد

تو بی آن گل که گر گلشن بیا رایی بروی خود ‌ ‌ ‌ ‌ نه بلبل در فغان آید نه گلشن گلستان باشد

باین زیبنده بالایی باین فرخنده رخساری ‌ ‌ ‌ ‌ نه سرو بوستان آید نه ماه آسمان باشد

کجا باشد براهت رهبری گم کرده راهان را ‌ ‌ ‌ ‌ مگر شوق سر کویت دلیل رهروان باشد

نوید وصل هر کسی از تو کاروان آمد ‌ ‌ ‌ ‌ الهی بویت مهمان کاروان باشد

بهر جا با گلی آمیزه شد آسمان چمنه ‌ ‌ ‌ ‌ چه خورسندی دران گلشن که گلچین باغبان باشد

فنا دارم عاقبت واله بدام طفل خود رایی
که با غیر مهرورز با من مهربان باشد

ز پا افتاده از پای خم خطاب آمد ‌ ‌ ‌ ‌ که دست گیری افتادگان ثواب آمد

سحر ز پیر خراباتم این خطاب آمد ‌ ‌ ‌ ‌ بیا که فصل گل و موسم شراب آمد

بریز باده گلگون بجام ای ساقی ‌ ‌ ‌ ‌ که چاره غم روی بتان شراب آمد

شفق و باده چه حاجت مرا که عاشق را ‌ ‌ ‌ ‌ شراب خون جگر لخت دل کباب آمد

ز رخ نقاب برافکن ز کوه را ای مه ‌ ‌ ‌ ‌ که رسم چادر داری حسن بانقاب آمد

بخواب دیده امشب روش ولیک اندر خواب ‌ ‌ ‌ ‌ سپهر و بخت ز آن ماه رو بخواب آمد

چو دی سکن دارش می شد طالع این
که نام واله گم گشته در حساب آمد

اگر بباغ ز آن سرو سرفراز بر آید ‌ ‌ ‌ ‌ مراد خاطر محمود از ایاز بر آید

کسی که حسن جمالت ندیده و نشنیده است　حدیث عشق بگوشش همیشه مختصر آید
ز دام قوت بال و پرم رها کند آخر　بجان و دل چه بلاها مرا ز بال و پر آید
اگرچه روی زمین را گرفت سیل سرشکم　نشد بکام دلم روزی این دو چشم تر آید
نشد فراق تو روزی بدل بوصل دریغا　نشد بکام من این شام را ز پی سحر آید
اگرچه بود نه از عقل سلاسل عشق بر قدم　بجای پای بر این سلسله تا چه ام بسر آید
بمژده خبری از تو جان سپارم و از این　نشسته جان بکفم در رهت تو تا خبر آید
اگرچه پر شد ستم بپای نخل جوانش　نشد ز نخل مرادم از آن جوان ببر آید
کسی که در سر کوی تو یافت سر بنهادم　ز شوق بر سر کویت بجای پا ز سر آید
نه رهبری نه دلیلی که رسید بسر منزل　ز دیده خیز و بر کوی یار راهبر آید

به بستر تو نشاید ز روی ناز چو واله
بیار دوست بده جان ترا عجب که برآید

صبا ز کوی تو امشب مگر خبر دارد　که بر تن من بیدل چو جان اثر دارد
شب فراق من و فرقت است چراغ　یکیش به سحر است و یکی سحر دارد
نشسته پهلوی گل ناله میکند بلبل　مگر ز یار جدا مانده دلش خبر دارد
بسینه مرغ دلم میطپد که صیاد　بتیر صید دلم صید در نظر دارد

ز آتش ستم حادثات ایمن شد　کسی که در سر کوی تو چشم تر دارد
خرام قاصدم از دل همی زداید غم　مگر پیامی از آن یار نو سفر دارد
صبا چو خاطر مجنون دلم پریشان کرد　مگر بطره لیلای من گذر دارد
خوشا گدای خرابات و خواب راحت او　که جای بالش پوست زیر سر دارد
چه دیده مرغ دل از نبوده گلشن　که در هوای سر خویش زیر پر دارد

به نیم غمزه بخون بکشد مرا واله
به پای خود کشتن ما را چه مختصر دارد

روی خوبان جهان سوی تو مایل کرده اند　تا چه در کار تو ای شیرین شمایل کرده اند
پیروی چون عاشقان پیوسته با دل کرده اند　کار عشق و عاشقی با خویش مشکل کرده اند
پیش داور خوبرویان روز حشر از عشوه ها　دعوی خون شهیدان جوی باطل کرده اند
جز خط ابطال دل خون زین بتان که دیده ام　تا درین کاشانه ویرانه منزل کرده اند
عاشقان از گلشن کوی تو ای گلزار حسن　غیر اشک و آه هیچ حاصل چه حاصل کرده اند
گرچه زلفش مایه سودای هر دیوانه است　لیکن از بوی خوش دل دیوانه عاقل کرده اند
روی چون خورشید او را کی کماهی دیده اند　روی مه آنان که با رویش مقابل کرده اند
خون خود دعوی مکن با او که در آیین عشق　که شهیدان خون خود دعوی بقاتل کرده اند

خوان نعمتهای حسن خویش را خوبان نظام / داده اند و عشوه را چلچلی سایل کرده اند
مرغ دل از سینهٔ من غالبا نالیده است / کش نکورویان بتیر غمزه بسمل کرده اند

دل ز واله بران ترکان عجب باشد اگر / همچو من بیچاره را امروز غافل کرده اند

۲ دیدی خزان رسید و گلی در چمن نماند / وافسانهٔ ز بلبل شیرین سخن نماند
جان داد در محبت شیرین بکام دل / در عشق حسرتی بدل کوهکن نماند
آمد خزان حسن و ز اطراف عذار او / سرزد خط و طراوت برگ سمن نماند
جان دادم آخر و نرسیدم بوصل تو / نومید از وصال تو کس همچو من نماند
تا آن بتی که روی تو چون دید برهمن / حسرت ز روی بت بدل برهمن نماند
جور و جفا نگر که ز گلچین و باغبان / مرغی به بوستان و گلی در چمن نماند

واله چو یار نو سفرم رفت از وطن / کس همچو من غریب بکنج وطن نماند

چشم کشان که ز حسرت بدایت افتادند / اسیر اگر چه شدند از دو کون آزادند
دریغ و درد که خوبان متاع خوبی را / بهای یار تو آتش خریده نهادند
شکیب دل کم و شوقش فزون چه شد که / بقدر شوق بعشاق صبر میدادند

بیم آزاد ۸

چه لذت است بدامت که بلبلان از باغ / بشوق دام تو بر شاخ گل نمی آیند
نیافتم که ز بیداد من چه خاکیشان / چه دیده اند که دایم نگاه بیداد اند
تو مهربان صیاد این که مرغانش / بکنج دام چو مرغان باغ دلشادند
تو رم ز دام کمان ابروان مکن کاشان / بصید کردن مرغ رمیده استاد اند
نشسته خسرو و شیرین ببزم عیش کجا / بکار خاطر حسرت نصیب فرهاد اند

نگاه و خط بتان دل بنزد چون واله / بدلربایی او عشوه را قدر سباق اند

۲ نالید چنان دل ز غم که نفس افتاد / تا آن بت بیداد کرم دادرس افتاد
بالی بگشاییم بگلزار که امروز / باید بمکافات بکنج قفس افتاد
هرگز نبرد سیلاب به منزل مقصود / از قافله عشق کس از باز پس افتاد
این قافله کم کرده ره هند و دل ما / بیهوده بدنبال صدای جرس افتاد
در دست طلبم گاه ز دربان و که از غیر / کارم همه در کوی تو با خار و خس افتاد
در جلوه کرشمه هواداران تو تا پا / بس سر که درین سال بپای فرس افتاد
برداشت ز مهرم فلک از خاک و هما / با چشم کسی امروز بر این هیچکس افتاد
از صحبت گل کی کشید دل بکشش / مرغی که جدا همچو من از همنفس افتاد

ظلالی نبود لایق دیدار تو دیگر
رو یار برگیران هلهای بوالهوس افشار

مرغی ز رز کنج قفست در چمن افشار | کیار بغربت ز فطن همچو من افشار
برداشت ستم پرده ز روی خود و شوری | در جان بت و بتکده و برهمن افشار
به کوی اغیار ز کوی تو مرا راند | هر فتنه که دیدی بجهان از من افشار
شهانه بدامت زن بیچاره فشارم | هرکس که ترا دید بدامت چو من افشار
سر زد مهی از مطلع زیبا یو و چون مهر | وز تابش او شور درین انجمن افشار
بگشود گره چون برخ از طره شکین | از سنبل تر سایه بر گلشن افشار
از دام بنیر نگ رقیبش نکن آزاد | واله به بدام تو بنیرنگ و فن افشار

گر نه این دیوانه دل سر تو حبت بر شد | حلقه زلفت چرا بر گردنش زنجیر شد
ناله با تاثیر بودی پیش ازین در کار عشق | با تو چون افشار کار ناله بی تاثیر شد
کرد جا در زلف و با جان خوشش هم ز گشت | دل هما نا از من و از صحبت من سیر شد
جادوی و نیرنگ چشمانش کمرگان ترک سپاه | باسپاه و کرشمی ملک دلم تسخیر شد
آن جوانم کز قصه یوسف نژادی از رشش | رفت و نامد بر سرش تا چون زلیخا پیر شد

کرد گل از عذار او سنبل ریحان خط است | گلشن بها دود آه ماست دامنگیر شد

در سر کوی بتان آن ترک صیاد انداز هم
رفت واله از پی صید اکلمی نخجیر شد

۲
هیچ او تا در دل من کار کرد | فارغم از حسرت اغیار کرد
خوش درآلی هستند مرغان چمن | با نوا و زی چه با گلزار کرد
کرد در پیش عزیز اغیار رسوا | انکه ما را در بر او خوار کرد
تار زلفش در دیار عاشقی | صبح ما را همچو شام تار کرد
جور تا ای یار جفا جو عاقبت | عاشقان را یار با اغیار کرد
زنده کرد از بوسه غیر و مرا | از حیات خویشتن بیزار کرد
کرد یادم انچه با یاری چو من | در جهان یاری کجا با یار کرد
شوخ طبعی بین که صد بارم دمی | زنده کرد و کشت و خود انکار کرد

خون واله چشم بیمار تو ریخت
چشم بیمارت چه با بیمار کرد

دایم توان فسانه چو از دشمنان شنید | گاهی ز دوستی غم دل بیستوان شنید
دل از ادب بگوی تو احوال خود نگفت | هرکس شنید حال دل از پاسبان شنید

بس طعن از رقیب شنیدیم و خوش شدیم / گر بهر دوست طعنه ز دشمن توان شنید
در حیرتم که دل بکسی راز خود نگفت / راز نهان خود که ز خلق جهان شنید
برد آنچنان بجور و جفا زآسمان سبق / کاحسنت و آفرین بستم زآسمان شنید
آمد بوصله دل ز نوای درای و من / حیران که دل چه از جرس کاروان شنید
با اینکه ز آشیان نپریدم شدم اسیر / صیاد ناله ام مگر از آشیان شنید

واله ستم رسد فزون میکند مگر ::
امشب فغان و ناله این ناتوان شنید ::

ز دل رسیده ام [illegible] خبر شنیده باشد / ز بگوی آن جفاجو چه ستم کشیده باشد
بود امشب قرار [illegible] بیرون ز اضطرابم / ز بیاد صحبت او بکجا کشیده باشد
تو ز بزم ای گل من شدی و بکجا رفتارم / ز بیاد خاری از من بدلت خلیده باشد
ز خدنگ آه پیری خبر ای جوان ز عمری / قد او ز بار هجران چو کمان خمیده باشد
برسیده طایر دل ز کراش سراغ گیرم / ز کجا پریده باشد بکه ار رسیده باشد
بیقین ز بزم امشب رسدم ولی دمادم / خبرش ز دل بگیرم که کجا رسیده باشد
نگزین تو عزیز بر من [illegible] دوستی بود این / ز بجای دوست دشمن اگر گزیده باشد
دل عندلیب واله [illegible] اسیر بود ترسم / بهوای باغ و بستان ز قفس پریده باشد

[illegible]

نام آن جان جهان چون بزبان میگذرد / دلم از رشک زبان از سر جان میگذرد
بلبلان چند غنیمت که بهار [illegible] میگذرد / [illegible] باز بهاران و خزان میگذرد
گرچه دایم هدف تیر تو باشد دل من / حیف و صد حیف که تیرت ز نشان میگذرد
آتشگر [illegible] ز چهره من نور رخش / هر که آن مه بدل من [illegible] میگذرد
[illegible] منتظرم / ناید و عمر من آخر بگمان میگذرد
گریه فرصت ندهد تا کنمش جان بنثار / نقد جان برکف و او جلوه کنان میگذرد
گفتیم بگذر از آن کوی بگو [illegible] / [illegible] افغان میگذرد
ببر از سود ز سودای تو سودا [illegible] / [illegible] از تو از سود و زیان میگذرد

گرچه ز بیداد جهان لیک چو واله هر کس
تا به پیشه سر کویت ز جهان میگذرد

جدا ما را [illegible] ز یار مهربان کرد / نمیدانم چه بد با آسمان کرد ۲
بجانم [illegible] هجران امان کرد / [illegible] با مهر [illegible] بوستان کرد
بجانم پرتو روی تو آن کرد / [illegible] نور ماه گردون با کتان کرد
چو خو کردم بداغش کردم آسان / ستم زین بیش یارب میتوان کرد

چه دلبر داشت مرغ دل که هرگز / نه خو با دام و نه با آشیان کرد
بکویش ماند دل از ناتوانی / ندانم تا چه با آن ناتوان کرد
دل ما رفت با سرمایهٔ مهر / بیا بازارش پی سود و زیان کرد
گل و سنبل بباد مهرگان داد / فغان از آنچه با بلبل خزان کرد
ز عاشق بوالهوس را فرق این است / که آن راز است نهان و این عیان کرد
نه آن بدخوست این یار جفا جو / که هر جا شکوه از جورش توان کرد
بظاهر بر تماشایش بستم رند / بباطن جور بر گل باغبان کرد

بوالکیف رانم عبیر و خوانم
نزار بر در نه این کرد و نه آن کرد

کس نیست که زار تو دل آزار نباشد / آری نگران کز تو خبردار نباشد
در کنج قفس باشدم از لطف تو صیاد / آزادی خاصی که بگلزار نباشد
کس نیست که گوید بمن زور من امروز / کامروز چنین دوز گرفتار نباشد
زین گوشه که دل ترک من زار گرفته است / مسکین که بدام تو گرفتار نباشد
گویند که دشوار بود عشق نکویان / رشک ار نبود این همه دشوار نباشد
این جور که از دست ستم عبیر پرسند / وقتی که مرا جرأت اظهار نباشد

پیمانه کشی بر من بیمار همان است / گر زهر کسی بهر تو بیمار نباشد
نالم که به پرسش اثر ترحم رنجش / بخشد بمن ای کاش که بیدار نباشد

خود بر سر او سایه فکندی تو و گرنه
والله که چنین لطف سزاوار نباشد

بر روی زمین غیر تو ام یار نباشد / جز عشق تو ام درد و جهان کار نباشد
پیوسته در آزار من است آنکه و از غیر / گوید که تو آزار من انکار نباشد
در هجر تو کار من دل ناله و آه است / روزی که رسد آه که در این کار نباشد
هر دم برم سوی در او آره پیش / گویم که مگر یار بود یار نباشد
لذت ز اسیری نبرد در شکن دام / مرغی که بدام تو گرفتار نباشد
ای دل که کمتر ز رقیبان بکمینند / بنگر که کسی در پس دیوار نباشد
گفتم بکن آزار من زار بس گفت / بیزارم من از آنکه ز آزار نباشد
خورشید که بر بام سپهر صبح بر آید / گویا ز جمال تو خبردار نباشد
شکر از این حسن خدا داده که داری / باید که کسی از تو در آزار نباشد
چون روی تو و موی تو ای گل کسند / در طرف چمن دامن گلزار نباشد
یار تو چو پیوست عبیری ببر از وی / یاری که شود یار کسان یار نباشد

تا سال دگر چون برسد واله مسکین
امسال اگر لطف تو چون پار نباشد

از دیده رفت یارم و بی یار دیده ماند
بر شاخ حسرتم همه گلها چکیده ماند

زاول مکن نگاه و ز روی تو بر نگشت
در حسرت نگاه دویم باز دیده ماند

شرمش ببین که با همه امید عاشقان
در پرده حجاب جمالش ندیده ماند

یارب چه دید مرغ دلم از شکنج دام
کز آشیان رمید و بدام آرمیده ماند

با کاروان روان شد و در پا ز دیده ام
بس قطره‌های خون که بصحرا چکیده ماند

بس آه و ناله داشتم از جور بیحدت
کز بخشش دلت بدلم ناکشیده ماند

رفتی بخشم از بر و ز اغیار محفلم
بس خار سرزنش بدل من خلیده ماند

رفتم بخاک و خلق جهان را ز جور او
بس قصه‌ها که از دل من ناشنیده ماند

ناگه فلک رسید و گرد یکی جلوه و گذشت
واله بجلوه گاه که چون آرمیده ماند

گفتا بمن که از چه سرگشت روان ماند
گفتم روان شدی تو و اشکم چنان بماند

حسن از ازل بکرد بعشق آشنا ز ناز
این رسم بوده پایه ازو در جهان بماند

دردم دوا نکرد طبیب از کرم برفت
وین درد بیدوا بدل ناتوان بماند

ار

برق محبت و بر سر شاخ آشیانه سوخت
حسرت بجان عندلیب آشیان بماند

گر با عنان سر بپا زاغ و زغن گذشت
زاغ و زغن چگونه درین بوستان بماند

رفتی تو همره رکاب رقیبان بباغ و دشت
با آه و ناله جان و دلم همعنان بماند

آمد خزان و غارت گل کرد چه کرد باز
سر سبز و گل از درخت و ستم خزان بماند

من از سوده ام هراس خویش را و دل
پیکان جنگ غنچه در آن آستان بماند

بر زخم آسمان چو بر رحم آمدی بمن
داغ ترحمت بدل آسمان بماند

حاصل ز امتحان منش هیچ و عاقبت
من ز امتحان برده و او بگمان بماند

واله بجان چه میکشد از درد فراق تو
کان سرو تنه روان شد و دل از قفا روان تو

خوش آن زمان که بر در او پاسبان نبود
غیر از من غریب در آن آستان نبود

گفتم چگونه دل بتو ای گل مهربان
هرگز بجمع گل این بوستان نبود

گفتم بامتحان چه کشیدی که ما بتو
جان داده‌ایم و حاجت این امتحان نبود

شد مهربان بغیر و بمهرش رضا
گشتم ز رشک و کاش بکس مهربان نبود

خون شد دل از تطاول گلچین و باغبان
هرگز بباغ کاش مرا آشیان نبود

آمد ببسترم که جان دادن و بدل
بودم هزار شکوه ولیکن زبان نبود

[illegible]

هرکس که داشت عشق تو رسوای خلق شد / هرگز به سینه‌ام غم عشقت نهان نبود
تا کی ز غیر گوید و رنجه نسیم ز خود / هرگز میان ما و تو این داستان نبود

گفتی که جان بستانم از و در بهای وصل
واله که داد دل به تو در بند جان نبود

رفت شد در جهان اثر از دوستان نماند / هرگز گلی به شاخ درین بوستان نماند ۲
برکن دل از جهان که جفا جوی ما سحر / روشن چراغ هیچکس اندر جهان نماند
لایق نبود این همه افغان ز بلبلان / یک هفته بیش چون گل و چون گلستان نماند
ای مرغ دل بباز که کنج قفس هیچ / زاسیب برق در چمنی آشیان نماند
راز تو سر زد از دل هر سوخته از آنکه / راز تو بود آتش و آتش نهان نماند
کردی چو قصد کشتن مرغان بسته پر / مرغی ز شوق در چمنی پر فشان نماند
افغان دل ز در که او پاسبان گریخت / جز دل در آستانه او پاسبان نماند
یارب چه واقع بود به دامت که در چمن / مرغی ز شوق دام تو در آشیان نماند

واله مخور فریب نوازش ز آسمان
گر بود مهربان به کسی مهربان نماند

ز دیده واشک غم از کوی یار میگذرد / بیا بیا که تو را کار من ز کار میگذرد

چرا ز بخت ننالم که دل ز خود بجود / براه یار رفته است و یار میگذرد
براد یار به نگار اگلم گذشت از سینه / چنان حسرت او بر نگار میگذرد
رسید فصل بهار و دمید گل بر شاخ / بیا که بلبل ما فصل بهار میگذرد
هزار سال دگر بوی گل همی آید / ز رسان گذار که آن گلعذار میگذرد
جفا به روز شمارش چه بیش مند اینجا / که داغ هجر تو اش از شمار میگذرد
به روز من چه ستم میکنی که میاید / ستم به روز تو و روزگار میگذرد
به ار زنده شب ای دل که فیض قافله است / که آن بمنزل شب زنده دار میگذرد
به زیر خاک ز رشکم دوباره خواهد کشت / چو یار چه مرا بر مزار میگذرد

گذر به تربتش آری که راز جهان واله
بدین امید بس امیدوار میگذرد

۳ ز من گر پرسد ای قاصد بگو بی یار می‌باشد / بگو تا حال جان داده است یا در کار می‌باشد
کجا مرغان گلشن را شور آرد گل و لاله / بغیر از لاله و گل بسته چه در گلزار می‌باشد
گرفتم کام دل حاصل شود از لعل آن بد خو / کجا کس را بروی‌اش جرأت اظهار می‌باشد
همیشه فتنه را از چون برادرش داشت / چه سود از ناوکان چو یار اگر بیدار می‌باشد
نهان چشم تو با غیر است با هم من از غیرت / چه مست است این که بهر کشتنم هشیار می‌باشد

بگوشم ناله‌ای تازه می آید زکوی او — مگر عزیز از دلم در کوی او بیمار میباشد

بحرف زاهدی چون توبه از می کرد دلم روزی
گذشت عمری بود واله در استغفار میباشد

از ازل ما را ز عشقش در بلا انداخته شد — در بلا از گفتهٔ قالوا بلی انداخته شد
حیرتی دارم ز نقاشان صنع این نقش را — از کجا بر داشته شد و بر کجا انداخته شد
پنهان دل را امید ام چرا ابرو جبین — خسته کردند و براهش بی دوا انداخته شد
از دل معشوق بستردند نام مهر و باز — آتشی در جان عاشق از وفا انداخته شد
هندو یا دیدند گویا بر لب آب حیات — خال مشکین بر لب لعل تو تا انداخته شد
از خزان دادند گلهای بهاری را بباد — بلبلان بی نوا را از نوا انداخته شد
این همه دل را ز ما پیکان گردند و ز چه — در جفای آن بت دیر آشنا انداخته شد

عاشقان را بود در سر شوق رویش از چه رو
همچو واله در ره کویش ز پا انداخته شد

از انجمات بر رویت که جز دارد — بحیرت آنکه بر خال ات نظر دارد
ز چشم مست تو تا ابرویت نظر دارد — هزار فتنه و آشوب زیر سر دارد
نگشت چاره کارم ز ناله در کویش — مگر که ناله ما هیچ گاه اثر دارد

بیا که لعل لب او بسی شکر خورد دم — حلاوت لب لعلش که با شکر دارد
علاج هجر تو گفتم کنم ز آه سحر — شب فراق تو ای ماه کی سحر دارد
خلاف میکند و وعده میدهد بازم — رسالهٔ لوحی من از غالب خبر دارد
بزیر پرده نهان کرده زلف پیچش — ز حسرت دل دیوانه ام خبر دارد
هزار نرگس مخمور دیده ام اما — خمار نرگس او حالت دگر دارد
ستم مکن پس ازین و بترس از آن عاشق — که آه گرم و لب خشک و چشم تر دارد

مکن تو شکوه ز روز جفای او واله
که از برای تو روزی ازین بتر دارد

در گلستان ناله هر مرغی که از جان میکشد — ناله آتش صیاد را سوی گلستان میکشد
غمزه زور شش پیش با ما کین دل بیچاره را — یکطرف ما میکشیم و یکطرف آن میکشد
لذتی گر وصل می باید دلم در کوی او — انتقامش را درین جا هجر از جان میکشد
گر نباشد در قفس رنگ اسیرانم چرا — سوی باغم از قفس شوق گلستان میکشد
رفتی و عمری است میجویم و از جانم هنوز — انتقام صبح وصل میشام هجران میکشد
وان ز وصلش کی فتاده ام از رشک غیر و باز — پنجه شوقم بسوی او گریبان میکشد
درد او را چاره جز مردن نمیگوید طبیب — منت بیجا چرا واله ز درمان میکشد

دعای نیم شب کی اثر کرد / مرا امروز آن مه از مهرم نظر کرد
نگار از رخش هر کس نظر کرد / چو بلبل تا تو ناله سر کرد
ترک جور از و هرگز نخواهم / مرا با من هر چه کرد آه سحر کرد
رحمت کرد هر شرحی که دادم / ز رویش کرد آن مختصر کرد
چو از آلوده دامان خطا دید / چرا از پاک دامانان حذر کرد
حدیث عشق خود با کس نگفتم / بی حسن تو عشقم را سمر کرد
ز مهر او مرا شد همچو ... کین / رقیبان را کسی کی با خبر کرد
چو دید از باغبان مرغ دل این باغ / ز سر فصل بهاران زیر پر کرد
پریدم ز آشیان گشتم گرفتار / بروزم آنچه کرد این بال و پر کرد

دهد یارب چه بر ناگشت واله / ترگشت خور از خون جگر کرد

روزی ز دل صبر و قرارم بر افتاد / از صورت بی‌صبری من پرده بر افتاد
ز درد غم دلم چو هوای لب بدست / تا چشم به بام تو از آن بام پر افتاد
شد دامن یارم ز کف و عاقبت کار / کارم همه با ناله و آه سحر افتاد
گیرم که یارب خبر از یار ز ... یار / هر کس خبر یافت از و بیخبر افتاد

هر چند جفا کرد و وفا کردم و در عشق / هر بار وفا چون به جفا کار سر افتاد
صبرم شد و ابروت همان بر سر ناز است / در دست تو تیغست و ز دستم سپر افتاد
شهباز منم کشته تیغ تو ... / از تیغ تو با سر به سر هر که در افتاد
گر ماه نماند بجمالش ز چه امشب / بیخود شدم از خود چو بماهم نظر افتاد

واله مسکین از کف گوشه غربت / رفت از پی دل عاقبت و در بدر افتاد

مردم ز درد پرسشی ای بی‌وفا چه شد / زان چشم آشنا نگه آشنا چه شد
آن از وفا جفا و ستمهای تو کجاست / وز شکوه‌های ما گله‌هایت زما چه شد
یکباره کرده‌ای ز چه قطع نظر ز ما / لطفت نماند آن همه جور و جفا چه شد
مردم بدرد که تو نگفتی نمیرسد / امشب بگوش ناله‌اش آن بینوا چه شد
گیرم سراغ ما که ز گلها نمیرسد / کس بوی دام از چمن آخر صبا چه شد
حرفی ز بوسه بود میان تا که آوری / حرفم میان حرف بگو مدعا چه شد

واله دوای درد غمش را ... کرد / باری بگفت درد غمم را دوا چه شد

از لعل دلم تازه زنجیر دارد / به دیوانه ... دارد

هر صیدی که پر ز مرغان قدسی — گر تو کم آهنگ نخجیر دارد
گرفتم رام نشد با هم کجا ... — ز ابرو کمان و ز مژه تیر دارد
بیاین در حرابا تو پیش رشای — دل از غم اتید تعمیر دارد
کشی گر مرا گویدت عشق چرا گو — بسی درد از عشق و تقصیر دارد
بکف خنجر آمد نه من بجز آیم — ندانم که خوابم چه تعبیر دارد
گذر نا... رد چو دیوانه هر جا — دلم را ز زلفش به زنجیر دارد
بنجبتی بجرم ... و ... دم — که با من و یار تشویر دارد

تو پری و گویند در شهر واله
جوانانه سر گشتن پیر دارد

مرا در ... عاشق است ... — ... گر مردم با ... باشد
شب وصل است لیکن با ... دیگر — بعشقش در بلای هجر اشب مبتلا باشد
برندان ... بچاره می ... و گوید — درین محفل کسی ... که هشیار ... باشد
بدردم از وصالش چاره ... — ... او دوا باشد
بگویم بر دل و جان تا چه ... دلبر گو — جفا به از وفا باشد وفا به از جفا باشد
کند گر ... یار قسمت هم ازین گونه — نمیخواهم وفا دارش همیشه بیوفا باشد

سخن بسیار گفتم در حق اغیار ... — ... آن بیگانه با اغیار و آشنا باشد

یار آمد و کام دلم از یار بر آمد
صبح آخر کارم ز شب تار بر آمد

... خود تو ... چو بر دم ... — ... از جور تو ... بر آمد
در دام و نزدیک گلستان ... گشت — هر ناله ... ز گلزار بر آمد
آن زاهد ... طعنه ... — ... از خانه خمار بر آمد
از ناله من رفت رقیب از سر کویش — از ناله ... این کار بر آمد
آمد چو ... گل از دامن گلچین — فریاد ز مرغان گرفتار بر آمد
بگرفت ... از کف پیر مغان جام — آن مست ... از میکده هشیار بر آمد

گفتم دل و ... بود ...
در خنده شد و بر سر انکار بر آمد

صحبت ... از ... خویش ... توان کرد — ... کی ... توان کرد
... چند ... — ... ستمکار ... توان کرد
عقده از کار گشودن ... ترا — کاری آخر بغلط یا بخطا نتوان کرد
تا بکی از پی آزادی خود سعی کنم — صیدی از دام غمش هیچ رها نتوان کرد

شهسوارا تو روان گشتی و گشتند هلاک
پیل مردان ز رفتار و بعقبا شوان کرد

بهر ما گر نکنی رحم گذشتیم ز خود
رحمی آخر بکسی بهر چند اشوان کرد

خون دل واله بمیکوید وفاداریها
از چه دیر بکشی تو ای شوخ وفا شوان کرد

گفتی ای دوست مرا درد تو روا شوان کرد
در دو صد هجر و دوا وصل چرا شوان کرد

چاره چون درد دگر ادرد مرا شوان کرد
درد من درد فراق است دوا شوان کرد

برو عا هرچه فزودیم فزون شد غم عشق
در غم عشق همانا که دعا شوان کرد

آمدم تا بکنم شکوه ز جورش گفتا
از ادب نیست بر او شکوه ز ما شوان کرد

جان توان داد بمهر رخت ای ماه ولی
دل از آن حلقهٔ زلف تو رها شوان کرد

وعدهٔ بوسه بجان داده و گویم بدهم
بوسه مفت و باین وعده وفا شوان کرد

گفتمش مشک خطا گشت پریشان ز رخت
پیش زلفت سخن از مشک خطا شوان کرد

دست من کوته و آن نخل بلند است بلی
جامه بر تن بچه بایست قبا شوان کرد

میتوان کرد بهجران تو راضی دل ولیک
دل به بیزاری تای شوخ رضا شوان کرد

هم کنم شکوه بدرگاه تو از جور تو چون
شکوه از چون تو کسی در همه جا شوان کرد

برو عا هرچه فزودیم فزون کرد حجاب
ما جفا کار همانا ز وفا شوان کرد

دو درم از بار قضا کرد ولی پیش قضا
هیچ واله سخن از چون و چرا شوان کرد

بروی لیلی اگر قیس کم تماشا کرد
چه عیشها که بدل با خیال لیلا کرد

که کیف خاصیت خواب کم ز بیداریست
بهر چه کرد همان خواب بازلیخا کرد

بگیر تم که ز بهر چه دام بر چیدی
بگو که دام ترا مرغ دل تمنا کرد

دوای درد دو عالم چو درد عشق آمد
طبیب من ز چه درد مرا مداوا کرد

بگو که دیده خونبار ترا ز چه گریانست
که خنده های لب لعل تو این تقاضا کرد

شکسته رنگ تو بیستم مگر که بو بینی
ز چشم بد رخ خوب ترا تماشا کرد

کم از فرقت یوسف به پیر کنعان
فراق یوسف ما واله آنچه با ما کرد

دل از خدنگ غمزه بجان جورها کشید
زان چشم آشنا نگهی آشنا ندید

بشکفت غنچهٔ دل او چون گل از صبا
پیغام دوست هر که ز باد صبا شنید

زاهد گزید شیخ حرم شد ز پیر دیر
تا در میانه دوست ندانم کرا گزید

آن مرغ قدسیی که من کشته بود سلام
در حیرتم که بلب از من چرا رسید

دانم ملک هر دو جهانش نمیدهد
این بنده را که خواجه ببها خرید

نزدیک مردنم من از این درد دل بکم
با سینه خوش گرفته خدنگش مشو تو آن
پیکان لب رتو جز از مرهمی رسانند

بیمار من ز دست تو روزی دو واکشیده
پیکان او ز سینه افگار ما کشید
پیکان غمزه اش به دل خسته تا رسید

این مرغ دل که در قفس سینه شد اسیر
واله بحیرتم همه تا از کجا پرید

گیرم که رام آن پریم از فسون شود
شاخ مراد من به بر گل دران زمان
او در پی فراق بود ما پی وصال
در سلک دوست ناله مکن از سرشک خویش
در باغ عشق جز گل حسرت نزاد بر
درمان چو خواستم ز طبیبم بنا گفت

وقتی شود که آن دل عزم دیده خون شود
کین اشک دیده بر رخ من لاله گون شود
سودای ما و یار ندانم که چون شود
کین سیل اشک عاقبت رهنمون شود
یارب بهانه مهر و محبت نکرن شود
درد تو درد عشق و از درمان فزون شود

هر روز حسن او شود افزون و عاقبت
داغم که عشق در سر واله جنون شود

باز از سینه دلم میل رسیدن دارد
که کنم گریه بجود که از غم خنده به بخت

اشک از دیده من شوق چکیدن دارد
حال دیوانه ز رخ تو دیدن دارد

لعل

لعلت از باده دوشینه می آلود بود
از پی صید دگر تاخته گویا که کنون
سرو کوتاه کند ناز بقری کا مرور
گل رخ رتو بشگفت وز لعلت دل من

لب میگون تو امروز چکیدن دارد
مرغ دل از قفسش میل پریدن دارد
به چمن سرو من آهنگ چمیدن دارد
بوسه کل هوس آنکه کشیدن دارد

واله از خون جگر نخل تو پرورد ولی
رطب از نخل تو کی رخصت چیدن دارد

سحر ز هاتف میخانه این خطاب آمد
با اهل مدرسه از پیر ما خطاب آمد
فغان و ناله ز دلها بچرخ شد گویا
ز وصل و هجر تو عیش و هراز روز ازل

که می پرستی میخوارگان صواب آمد
که رمز عشق نه در دفتر و کتاب آمد
کمند زلف ترا وقت پیچ و تاب آمد
نصیب جان و دل آرام و اضطراب آمد

بسینه دل طپیدم هر زمان بکو واله
رسید قاصد و از دلبرم جواب آمد

اناف از چین زلفت نافه آهوی ختن دزدد
تو گویا آن لعبت چینی که طرح روی شیرین را
تو گویا آن نو گل نازک بدن کز تو لطافت را

فروغ از شمع رخسار تو شمع انجمن دزدد
بکره پستون از نقش پایت کوهکن دزدد
بجان از جسم پاکت در چمن نرگس سمن دزدد

به تیر کجی ربود از من رقیب آرام جانم را — بافسون خاتم از دست سلیمان اهرمن دزدد
بود چشم تو آن دزدی که از تیر نگه و عیاری — نگه دزدد چو با نظاره دل از مرد و زن دزدد
اگر شه با رقیبان دلبرم هم داستان باشد — چرا با من بهنگام سخن گفتن سخن دزدد
غبار درگهت را واله از باد صبا دارم — بجای کحل بینا بچشم خویشتن دزدد

ز کوی میفروشانم سحر که این ندا آمد — که درد درد دوران را می صافی دوا آمد
بپرسش آمد آن جان جهانم وقت جان دادن — لب روقستم اگر دیر آمد اما خوش بجا آمد
اگر باشد هوای ساغرم ناصح مکن منعم — بر غم زاهد از پیر مغانم این صلا آمد
بهار آن که خسرو خوبان ببالینم قدم آمد — عجب دارم که سلطان بر وقت گدا آمد
نمیدانم دم نائی بکار او چه کرد امشب — که بر گوش دلم از نو صدای آشنا آمد
وفا کردم بجای او جفا کرد و عجب نبود — که پاداش وفا واله بعهد ما جفا آمد

بدور رخ ما در اگر لطف شما بگشاید — در شادی جهان بر رخ ما بگشاید
گره از کار دل ما به نسیم نگشود — هم مگر آه دل ما به دعا بگشاید
پای ارباب کرم رفت ازین عرصه برون — هم مگر پیر مغان دست عطا بگشاید

ملک شه

گشاید در اقبال ز جا بر چشم — گر گشاید زر در میکده ها بگشاید
گره از کار فرو بسته ارباب نیاز — از در دست گر بگشاید ز کجا بگشاید
دل دیوانه ز زندان همه از دست رود — زلف زنجیر تو گر پای صبا بگشاید
دارم امید ز جا یار از دولت وصل — عاقبت بر رخ این بی سر و پا بگشاید
هر من گر نگشاید بمن بند نقاب — دارم امید که از بهر خدا بگشاید
بگشاید در فردوس برویم واله — گر در آید ز در و بند قبا بگشاید

چنانم در قفس با یار صیاد — که آزادی نمی باید هرگزم یاد
چو داد من نخواهد داد صیاد — همان بهتر که لب بندم ز فریاد
جز آن بیدادگر فریاد رس نیست — برم پیش که زان بیدادگر داد
بهر جا شد عیان آن ماه تابان — بهر جا شد روان آن سرو آزاد
ملایک را ز جان برخاست افغان — خلایق را ز دل برخاست فریاد
که نظاره که عاشق ندانم — چه افتادم که جامم از کف افتاد
بنای بتکده گویا نهادند — که اساس کعبه بنهادند بنیاد
ازین غم خاطرم یاران غمین است — که از یاری ندیدم خاطر شاد

کشود از خاطر من عقده واله
چو از عقده گره پسان عقده یکبار

گذشت آنکه ترا زلف عنبرافشان بود
گذشت آنکه مرا خاطر پریشان بود

گذشت آنکه دو روزی بدفتر عارض
بیاض حسن تو ایمن ز خط بطلان بود

گذشت آنکه بزندان هجر چون فرس
کنارم از گل اشک غیرت گلستان بود

گذشت آنکه به عارض جهان تابت
در آسمان حباب آفتاب تابان بود

گذشت آنکه با تن پیراهن بصد حسرت
ز دست شوق توام چاک تا بدامان بود

گذشت آنکه به بستان حسن روزافزون
صنوبر قد رعنای تو خرامان بود

گذشت آنکه بدریای عشق طوفان زای
شراع کشتی جانم بدست طوفان بود

گذشت آنکه ز شحنه حسن بلابت را
ز نشتر و شر و جور زیر فرمان بود

گذشت آنکه ز سیل غم جهان گیرت
بنای صبر و سکون و شکیب ویران بود

گذشت آنکه بصبح وصال جان بخشت
بکام هم از لب لعل تو آب حیوان بود

گذشت آنکه بشام فراق جان کاهت
احاطه ز شوق توام دست در گریبان بود

گذشت آنکه رخس و ز عشق شور افزا
فتاده نام تو شهره صفهان بود

گذشت آنکه چو یوسف شهنشه حسنت
مرا بلطف و ملاحت عزیز و سلطان بود

از

گذشت آنکه چو یعقوب واله از حسرت
اسیر ناله و افغان به بیت الاحزان بود

که گمان داشت مرا با یار جفا خواهی کرد
یا با غیر جفاکار وفا خواهی کرد

عاشقان را ز جفا بوالهوسان را ز وفا
متصل با غم و زانده جدا خواهی کرد

خون اغیار کنه کار ز تیزی وز کین
نکنی آنچه با غیار بما خواهی کرد

آن اسیری را بصد حیله کشیدیش به بند
آخرش با سبب از بند رها خواهی کرد

که گمان داشت مرا با پنجه آلوده بخون
خون عشاق ستمدیده حنا خواهی کرد

نوبت سرکشی و دلشکنی خواهی زد
علم عربده و جنگ بپا خواهی کرد

راه فریادرسی بر همه کس خواهی بست
در بیداد بروی همه وا خواهی کرد

آنکه نامی ز غم و درد و بلا نشنیده است
مبتلایش بغم و درد و بلا خواهی کرد

کام واله بدهی یا ندهی هر چه دلت
خواهد آن کن که کنی هر چه بجا خواهی کرد

کامم آخر ز لب لعل روا خواهی کرد
بهر من گر نکنی بهر خدا خواهی کرد

تو طبیبی و قدم بر سر من خواهی زد
وز کرم درد من خسته دوا خواهی کرد

عهد و پیمان تو محکم بود و میدانم
بسته ای عهد و باین عهد وفا خواهی کرد

دانم آخر ز تاثیر محبت روزی / حاجتم را از در خویش روا خواهی کرد
بزمی آراسته‌ام جای تو خالی و در او / گر کنی جای چه بسیار بجا خواهی کرد
بوسه‌ای از لب لعلت بمن از روی وفا / وعده کردی و باین وعده وفا خواهی کرد
حال مرغان گرفتار قفس خواهی جست / پرسش از درد اسیران بلا خواهی کرد
رحم بر بلبل پر ریخته می آری تو / لطف بر قمری بی برگ و نوا خواهی کرد

گر زواله شوی آگه که چه سانست اسیر / از گرفتاریش البته رها خواهی کرد

بخت بد عاقبت از کوی تو بیرونم کرد / دیدی آخر چه بمن طالع وارونم کرد
شاد با یوسف خود بودم و بهجرم بنشاند / همچو یعقوب بکنج غم و محزونم کرد
گرد راز دل خونین مرا فاش و نکرد / همچو عکس آنچه بمن دیده پر خونم کرد
آمد و ز آمدنش عقل و دل و دین مرا / برد و بگذاشت بمن منت و ممنونم کرد
گرد راهم چو تو فرخنده همای [illegible] نکرد / همچو عکس آنچه بمن بخت همایونم کرد
سکه اقرار بعز [illegible] داشت خرد / فتنه سلسله موی تو مجنونم کرد
نخل مهر قد موزون تو ای سرو روان / سر زد از باغ دل و جانم و موزونم کرد
من نه خود شیفته جادوی زلف تو شدم / هندوی خال سیه فام تو افسونم کرد

جلوه سرو خرامان تو از چشم برون / فتنه نرگس فتان تو مفتونم کرد

کاسه چوپان و حصیر [illegible] زندان واله / فارغ از جام جم و تخت فریدونم کرد

٢ بجز میخانه ما را مسکن و ماوی نمیباشد / ره ما [illegible] زاجزا کجا جامی باشد
بهجران تو صبر و طاقتم یارا نمیباشد / کشیدن بار هجرانت مرا یارا نمیباشد
خرابات اگر ماوی ما زاهد عجب نبود / که ما رندیم و رندان را بجز این ماوی نمیباشد
کند تاراج دین آن ترک بی پروا و میگویم / که ما ترکیم و ترکان را ز کس پروا نمیباشد
سرانجام عمر من در فکر فردا و شد فردا / شب مشتاق رویت را مگر فردا نمیباشد
بسودای سر زلفت برای سود دل دادم / ندانستم که سودی اندرین سودا نمیباشد
بجز ما هر که میباشد ز لطفت شاد میگردد / چو لطفت عام میباشد چرا با ما نمیباشد

بکویت کی رسد واله که در هر منزل راهش / بیابانها بود کان را کران پیدا نمیباشد

٣ دل آرامی که جان جای بدن در پیرهن دارد / دهانش دوش بر [illegible] نقطه جان غم دارد
شدم عاشق چو دیدم آن تن نازک ندانستم / دلی چون سنگ پنهان در تنی همچون سمن دارد
برد صبر و قرار از سرو قدان سیم اندامان / قدی کان سرو قد دارد تنی کان سیم تن دارد

بود اگر زرخ زیبا و گیسوی چلیپا بیت   به دیر و کعبه هر وردی برهمن و شیخ دارد
کدامین ماه یارب گشته شمع انجمن امشب   که چندین نور در شب نوری امشب انجمن دارد
ز گلشن بستر گل و بلبل نگارش گل نگار و زاغ ام   چه گرد شهی و اورن چرخ بهر انجم دارد

خیال از گنج عشق واله ز یعقوب آنچه از شادی
زیوسف دارد از خاصیت بیت الحزن دارد

۲ دل از دو جهان اگر توان کند   نتوان ز تو ای جهان جان کند
از لعل لبان و در و دندان   دندان طمع نمیتوان کند
گر در نبود توان ز آهی   بسیار زمین و آسمان کند
جان میکنم و نمیتوانم   دل از تو نگار مهربان کند
از باغ خزان فغان و صد جا   بسیم شاخی آشیان کند
بس کار گرد مهر در جهان   پروردم و یار مهرگان کند

افغان ز غربت و فراق واله
بسیار و جوان من فغان کند

از وطن رفته نگارم بوطن باز آمد   جان از تن شده ام باز بتن باز آمد
دل یاران وطن باز زکف رفته که   دلبر نو سفر من بوطن باز آمد

نوگلی

۹۹

نوگلی کز چمنم رفت زبیداد خزان   بازم از فیض بهاران بچمن باز آمد
عهد یاران همه بگسست و گسسته زهم   مگر آن مهر گسل عهد شکن باز آمد
آمد آمد نفسش راحت و آسایش باز   در دل و جان اسیران محن باز آمد
کام جانها همه شیرین شد و واله بگفت   مگر آن نوش لب غنچه دهن باز آمد

واله لال بدی نکته سرا گردیدی
مگر آن مایه جان جان سخن باز آمد

۲ شام آمد و آن ماه دلفروز نیامد   کاری مگر از ناله جانسوز نیامد
شام آمد و شامیست که یک کوکب شادی   در طالع این شام غم اندوز نیامد
گفتی که رسم کام دلت روزی و بسیار   سال آمد و ماه آمد و آن روز نیامد
صد بار فزون دام فکندم من و یکبار   در دام من آن طایر فیروز نیامد
نوروز گران بود که بودی تو بهارم   بسیار بهار آمد و نوروز نیامد
گشتم هدف تیر تو و از طالع وارون   بر سینه ام آن ناوک دلدوز نیامد

واله چکنم با شب دیجور که بازم
شام آمد و آن شمع شب افروز نیامد

۲ کسی که در دل و جان نقش آن صنم دارد   نه فکر دیر و نه اندیشه حرم دارد

گدا و کاسهٔ چوبین او بهیچ نه
سکندریست که در دست جام جم دارد

کرامت از در میخانه جو که ارزش نان
گدای کوی مغان بیشتر کرم دارد

بزیر بار غم عشق قد علم دارم
اگرچه محنت او پشت چرخ خم دارد

مقیم کوی خرابات باش و خانه بدوش
که بر وجود شرافت همین عدم دارد

سرم فدای کف پای او که از مستی
براه کوی خرابات سر قدم دارد

کسی که با می و معشوق شاد بنشیند
چه چیز داد ز بیداد فلک چه غم دارد

بصیرتست کسی را که در حریم بصیر
غبار درگه میخانه محترم دارد

خطا امان طلب از پیر دیر کز گردون
حوادثش از پی خون ریختن رقم دارد

ز راه عشق کم و بیش واله است اگر
که ره به پیر و خرابات بیش و کم دارد

چو اشکم از غم آن روی لاله گون بچکد
ز خاک لاله بروید ز لاله خون بچکد

دلم فزون ز شب پیش اگر نمی سوزد
چرا ز دیده سرشک امشبم فزون بچکد

ز شعله‌های دل آتشم بچشم خشکیده است
کنون ز چشمه چشم سرشک چون بچکد

ز شرم سیب زنخدان دلکشت هر صبح
سهیل خون شود از چرخ آبگون بچکد

اگر نه بر رگ جان خورد تیر او ز چه خون
ز ناب مرغ دلم دم بدم فزون بچکد

دل

دل از وداع تو خون گشت در برابر خلق
ز چشم ار نچکید از زمان کنون بچکد

ز بیم آنکه شود فاش ساز پنهانم
گر از برون نچکد اشکم از درون بچکد

می نشاط ز دیوانگی طلب واله
که بادهٔ طرب از ساغر جنون بچکد

کجا پیچم از جفای دهر و جور آسمان دارد
هر آن سالک که ره بر درگه پیر مغان دارد

مباش از تیز تابنده فلک ایمن که این پرفن
جهان را بر سر خوان حوادث میهمان دارد

بود ایمن ز گردون هر که در پای خم بالله
ز درد و صاف صهبا مایهٔ امن و امان دارد

بکام دشمنان از من غمینم از تو سهلست این
ترا ایزد خوش و خرم بکام دوستان دارد

به سودایش چو دل دارم نهان شد چون پری از من
ندانستم که سودای پریرویان زیان دارد

نه کین دشمن آن نه مهر یارانش چه سازم من
بان یاری که در یاری نه این دارد نه آن دارد

مجو یار وفادار اندرین گیتی که آن گلبن
کز و بوی وفا آید کجا این بوستان دارد

برو که صرصر سوز دلکی برق آشیانم را
چه کار این چرخ کج رو بامن بیچان و ما دارد

کنی تا چند منع از مهر ما ای زاهد پا هرزم
دعا گویان نه تا مهربان را مهربان دارد

ز آسیب خزان ایمن بود یارب گل و گلشن
بعکس طایری بر شاخ گل تا آشیان دارد

بکنج دام مینالم من از درد و ز درد من
کجا دارد خبر مرغی که بر شاخ آشیان دارد

کجا یاد آورد از ناله مرغ قفس واله | هر آن بلبل که بر گل عشق بازی در گلستان دارد

فزون گر شور واله می شود زین گونه تا فردا
عیان میگردد آن رازی که امروزش نهان دارد

٢ دلم ز زلف پریشان او پریشان شد | صبور گشتم و کار دلم به سامان شد
نوید وصل به من داد و کارم آسان شد | ولی چو دیده را شادم ازین پشیمان شد
چه طایرم من و شوق کجاست بر سر من | ز بند دام دلم خوش نه در گلستان شد
زآستین ملاحت چو دست بر کردی | چه دستها ز دست تو بر گریبان شد
صبر گو باش بهجران که عاقبت یعقوب | وصال یوسفش از صبر بیت الاحزان شد
بصید مرغ دلی گر تو خواست شهبازی | بسینه با بسمل دل چرا پران شد

رقیب آمد و بر آتش بحیله از بزمم
نصیب واله بیچاره باز هجران شد

بصید دل من آن شکار انداز می باشد | که مرغ دل ز شوق از سینه در پرواز می باشد
ز جورش زود جان دادم در اینجا کاو دل جورش | ندانستم که جورش را هنوز آغاز می باشد
در اول ناز او از خویش گشتم بیخبر دردا | که یارم بیخبر از من همان در ناز می باشد
شهیدان نگاهش را براهش زنده می بینم | مگر لعل لب آن شوخ در اعجاز می باشد

...دامم چون گذارند اشد آن رعنا غزالی را | که هر سو در کمینش صید کن اندازی می باشد

چسان در این دل پرخون کنم رازش نهان واله
که خون اشک من در دیده غماز می باشد

اگر بر گوش دل از شهپرت آواز می آید | که مرغ دل باستقبالت ای شهباز می آید
بانجام آمده کی جای آن جفا گستر | که اکنون از جفایش خوشترم ز آغاز می آید
بسوی دام آید مرغ دل از باغ چون مرغی | که از دامی بسوی باغ در پرواز می آید
شبی از او بگوش آواز چون شد عاشقم آمد | گذشته عمر و در گوشم همان آواز می آید
دلم در زیر خاک آمد بعجز و ناله با پاسر | اگر بر تربت من آن سراپا ناز می آید
بود عمری که سر ز ناله دارم بر درش یارب | بجز آن دلبر ناساز من کی ساز می آید

اگرت دل برد و رفت از برش غمگین مشو واله
که بهر بردن جانت دوباره باز می آید

مرغ خوش خوانم از زبان افگار | تا بدانست ز گلستان افگار
دل من چون درای مینالد | تا چه میر کاروان افگار
در خس آتش چون فتد در من | آتش از شوق انچنان افگار
هر که دیدت برهگذار [illegible] | [illegible] از خان و مان افگار

کی گمان داشت مهر خود در من / رنگ بنم دید و در گمان افتاد
زین غروری که هست در پایت / سبزتان پای نیستران افتاد
مطرب از وصف او زبان بگشود / مرغ بر شاخ از زبان افتاد
گر کند یار آشیان بر می / هر بدام تو ز آشیان افتاد
قصه عشق در جهان که بود / سر زد از ما و در جهان افتاد
شد گرفتار چون خودی یارم / در جهان کار جان بجان افتاد

واله از یک نگاه در راهت
ناتوان تر ز ناتوان افتاد

نوید وصل من از دیار یار نیامد / نسیم لطف نسیم آخر از آن دیار نیامد
بوعده سر از بنده کرد در سر راهش / ز انتظار رسیدم بجان و یار نیامد
هزار نامه نوشتم ز خون دیده واله / بسوی یار و جواب یک از هزار نیامد
ز بیقراری من رنجه شد ز راز یاری / مدام بر سر این صید بیقرار نیامد
وفا نگر که پس از کشتنم ز روی شفقت / پی فاتحه یکبار بر مزار نیامد
شنیده بود که در کار مردنم من و با غیر / رسید بر سر کارم ولی بکار نیامد
بر آشتی بتان رهنما تو گشتی و گشتی / ستمگری چو تو ای دل بروزگار نیامد

زمان

۹۷

بباغ عشق و غیر از خزان بخوش ندیدم / ببوستان محبت مگر بهار نیاید
بگشت بلبلم هم بهر در ریاض محبت / هزار نخل نشاندم یکی ببار نیاید

کدام روز که واله ز بیم خوی تو بر جو
نشد ز کوی تو و باز شرمسار نیاید

آنکه از زلف پریشانت پریشان میشود / چشم از آئینه روی تو حیران میشود
وعده گاه آرزو هر آن شوخ بی پروات زود / کام از دوستان که طفل است و پشیمان میشود
ای که گشتی در فراقش کار من مشکل شده است / گر بود در عشق صبرت کار آسان میشود
چون بگویم چون پریشان میشوم چون میکند / کاکل افشان بر بر و دوش و خرامان میشود
صبر کن در گوشه بیت الحزن گر صبر باز / کاروان از مصر آخر سوی کنعان میشود
تا بکی از درد عشقش نالی ای دل صبر کن / صبر کن کز صبر آخر کارت آسان میشود

گر نه قصد خانه اغیار دارد پس چرا
در گذر پسند چو واله را هراسان میشود

دل من عاقبت از قید غم آزاد خواهد شد / زمین عشق آخر خاطر من شاد خواهد شد
شنیدم از لب شیرین که با تیغ ستم خسرو / شهید آخر ز خون ناحق فرهاد خواهد شد
بدل نرمی بطوری دل ربود از من که دانستم / در آخر این دل چون موم او فولاد خواهد شد

چو دیدم روز اول چشم خونخوارش بخود گفتم
که در عاشق کشی این جوان جلاد خواهد شد

بود مرغ دلم دست آزما صیاد تا مردن
نپندارم که از کنج قفس آزاد خواهد شد

دلم ویران اگر از غمزه‌اش گردد چه غم دارم
ندانم عاقبت از عشوه آباد خواهد شد

دلا فریاد کن هر در که او گرچه ... است
دلش سخت است نرم از ناله و فریاد کی خواهد شد

ازین صبری که دارم در فراق واله یقینی دارم
که با من مهربان تا مهربان بسیار خواهد شد

طبیبم دوش بر بالین گذر کرد
همانا ناله بسیارم اثر کرد

همانا آه من از ماه بگذشت
که امشب ماه من بر من گذر کرد

چه سود اکنون نظر گیرم ز رویش
که با من هرچه کرد اول نظر کرد

محبت تیره کرد امید روزم
جدا باید آمد و زان تیره‌تر کرد

سر افراز دو عالم گشت آنکس
که در کوی کسی خاکی بسر کرد

کلیم از آستین نوری بر آورد
از آن چاک گریبان سر بدر کرد

نه هر جوری که کردی آن جفا جو
چو کردم خو بمن جور دگر کرد

چو بر مرغ قفس بگذشت چون دید
گلی از دست هر کس ناله سر کرد

ز شست غمزه‌اش هر تیر کامد
دل غم خوار خود پیشش سپر کرد

۲

بشد اگر واله از روز قیامت
شبی را هر که در هجرش سحر کرد

هر کس بپای قصر توای مایه جان بگذرد
گر از سر و جان بگذرد دائم پشیمان بگذرد

خضر جهان بها اگر بپسندد جان بخش تو
با کمی جان از تشنگی از آب حیوان بگذرد

پیداست ویرانی ما از چشم گریان در غمت
آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان بگذرد

با آن رخ افروخته با آن قد افراخته
ویران شود بس خان و مان هر جا خرامان بگذرد

یاران پریشان حال او دل داد کنان دنبال او
هر جا بگو مستانه او کاکل پریشان بگذرد

بر زاهدای رشک بتان گر بگذری از شوق جان
زنار بندد بر میان از دین و ایمان بگذرد

گفتی ز جانان بگذرد ناصح بگو چون بگذرم
هر کس ز جانان بگذرد باید که از جان بگذرد

با این شکوه و برتری با این غرور و سروری
هر جا خرامان بگذری گویند سلطان بگذرد

ای رشک ماه و مشتری ای غیرت حور و پری
گر بر زلیخا بگذری از ماه کنعان بگذرد

دامن کشان است او مرا ترسم که گیرم دامنش
از خاک من آن سرو روان دایم هراسان بگذرد

فیضی که از دام قفس واله بچشمه هر نفس
نپسند اگر مرغ چمن از باغ و بستان بگذرد

زان دلبر گم گشته بعالم خبری بود
گر باد صبا را بسر کویش گذری بود

اشاره دلی در پی این قافله ... (?)
لذت گرفتاری دام تو بسنجیدیم
در دام تو از جور تو ام ریخت پر و بال
آن قصه که گفتم همه عمر ز شوقت
جرأت نشد از ناله من هیچ کم ای کاش
با پنجره بود بهجران دل ما شمار

زین پیش در افغان جرس کم اثری بود
کی با خبر از دام تو بلبل سفری بود
میخواستم از این دام کرم بال و پری بود
از دفتر شوقم به برت مختصری بود
در گوش تو این ناله ما را اثری بود
کی از قفس دل ما را خبری بود

والله که حسرت همه بر داور آخر
آری که چنان نخل وفا را ثمری بود

دلم شوق آن شوخ طناز دارد
ندانم برایش چه افکنده دامی
بصد دل اسیرم عاشق آنکه ویران
دلم در امید تو باشد چو کبکی
اگر رسته اطراف گلهای خطش
تحیر یکی عبرت است این جور هیچه
به دوران حسنش ندیدیم کاری

حمامی سر بازی باز دارد
چه مرغ دلم شوق پرواز دارد
حباب محبت یک ناز دارد
ز چشم تر چشم شهباز دارد
طراوت گل عارضش باز دارد
بجورم یقین دان ... راز دارد
مرا راز کار غمش باز دارد

نماند نهان ساز عشقش بسینه
مرا کشت و کرد از نگاهی هم زنده
ز جولانگهش گر گریزم عجب نه
بعالم کجا در دیار محبت
نگه دو سحر کارش که شب نرگسش (?)
بگلزار گلشن نیابیدم دل (?)

چو من عاشقی کاشک غماز دارد
نه سحر است در چشمش اعجاز دارد
کبوتر کجا طاقت باز دارد
کسی همچو او یار دمساز دارد
دل من سر گفتن ساز دارد
گر شوق دام و قفس باز دارد

رسیده بانجام حسن وی از خط
بر والله همان تازه آغاز دارد

آفتاب لطف او تا بنده را تابنده شد
از فراق لاله رویش با تک لاله گون (?)
التفاتش هست امشب گر بغیر و کم بمن
هر کجا بر شاخ امیدی نهادم آشیان
تابش خورشید عالم گر بخاطر گذراند
صبح و شام هر که دید از طالع و بخت نکو
ز ابر احسانش گیاه تشنه ام سیراب گشت (?)

از شرافت آفتاب آسمان تابنده شد
چشم من چون زنده رود اصفهان زاینده شد
ساعتی صبر ار بمیرد و باید زنده شد (?)
از جفای صرصر باد خزان کنده شد
تا بعالم آفتاب طلعتش تابنده شد
صبح و شامش همچو بخت و طالعش فرخنده شد
از سحاب لطف او پژمرده کشتم زنده شد

جان فدای شرم کین باری چو چون دید آرمش … بر رخ زادم رشک لاله گون شرمنده شد
دیده ما چون نسترن زیر بت طلعتی بود دور سنبل … بوی از پیراهنش باد صبا چون شنیده شد

کفش واله نیز زر دارد نیز زور وزان کش
میدهی با زور و با زر بوسه در خنده شد

در خوش حرف ما چون صبا میزند … گر نیز نه بهر ما بهر جفا میزند
یار جفا کار من دم زو وفا میزند … نیست وفا کار او طعنه بجا میزند
ساله دلان را فریب میدهد او کین هم … جور و جفا میکند لاف وفا میزند
سرخوش و خنجر بکف آمده بیرون ز بزم … تا بچه میرود زخم کرا میزند
من بکناری ز غم خون جگر میخورم … تا بت طناز من باده کجا میزند
جای جبیم بزم خالی و اشکم … گر نزند حرف دوست تیغ بجا میزند
سخت کمان دلبرم دیده وفایم چو سخت … بر دل من سخت تر تیر جفا میزند
کشت عیان ماه عید بر فلک و بر درج … بر در میخانه زمانه باز صلا میزند

واله مهجور را یار چو باشد بدل
دوست بود در برش تیغ چرا میزند

فتنه و جادو و افسون بهم آمیخته اند … طرح خال و خط و گیسوی تو تا ریخته اند

سحر و اعجاز ز چشم و لب تو ریخته اند … کفر و ایمان ز خط و روی تو انگیخته اند
زلف عنبر شکنش خم شده از بسکه بر آن … نافه بر نافه و دل بر سر دل ریخته اند
هیچکس نیست درین شهر سر از پستان … کاین همه عهد چرا بسته و بگسیخته اند
شمع در پیش رخت نور ندارد مگرش … بر سر از رشک تو خاکستر غم ریخته اند
کوی عشق است کن جای دران کو کسی … خاک غم بیخته و گرد بلا بیخته اند
ره بجز گوشه بام تو بجا نیست به … این اسیران مگر از دام تو بگریخته اند
بزم یار است و رقیبان و من انجمنی … برسانا غش و غش از شاخ گل آویخته اند

دیده خاقان چو قد و ابروی او واله کشد
بر سر سرو کمانها است که آویخته اند

از رنگ بکه چه کم ز گل ای باغبان شود … بر ما اسیر در بهار رخت خزان شود
راز نگفته از مردم نهفته ام … گر ز سینه سر زند و داستان شود
جان دارم هر مهروی از دل شود … گر دلم ز گلشن و دل آسمان از ان شود
اشکم بپاروی تو در راه کوی تو … ریزد بخاک و خاک همه گلستان شود
پیری ز شاخ و برگ حیاتش خزان شده … پسند چو نو بهار رخت نو جوان شود
یارب بنیرنگش بر سان باکند و شاد … مرغی که با امید قفس ز آشیان شود

والهٔ چو شد به یاد تو ای دلستان نگار
روید ز تربتش چو گلی دلستان شود

گفتم به غلط دوش به یاری من بود | کان دلبر مه خو به دلداری من بود
پنداشت که آید مه روی تو به خوابم | بخت من از آن رو به بیداری من بود
هر شب ز تب هجر بیفزود غم من | داغ تو مگر در پی غمخواری من بود
رفت از سر بالین من بیمار همانا | بیزاری او از اثر زاری من بود
بیمار چنان کرد مرا دوست که دشمن | از روی ترحم به پرستاری من بود
بر کام رقیبان که مرا گشت بخواری | در مهر و وفا هر دم من و یاری من بود

دل دادی و عاشق شدی و جور کشیدی
اینها همه واله ز پی خواری من بود

در سینهٔ من مرغ دل آرام ندارد | وین طرفه که جز سینه چمن و دام ندارد
هرگز نبود در سر کوی تو دلی شاد | شادی بسر کوی تو جز نام ندارد
در مملکت عشق به صبحی نرسیدیم | ملکی بود این ملک که جز شام ندارد
در اول عشق است دل و هست نشانهات | ز آغاز خبر دارد و از انجام ندارد
در محفل مستان که بود جام بگردش | مست لب او میل به جام ندارد

دارد دلم امید که زو کام ستاند | گویا خبر از آن دل خودکام ندارد
بستان جهان سرو بسی دارد و سروی | چون قد تو ای سرو گل اندام ندارد
بلبل که به شاخ گل خود مست سرود است | گویا خبر از گردش ایام ندارد

قاصد چو رسد واله مشتاق دهد جان
کاری بجز از خوش و ناخوش پیغام ندارد

بکار عاشقی هر کس که در پندار خود افتد | بجان سازش من چند بفکر کار خود افتد
دلم بیمار و بیماری بود کز عاشقان هر کس | دلم را چند از فکر دل بیمار خود افتد
ز شاخ حسرتم بر دل همه گلهای داغ آید | ندانم که نهال حسرتم از بار خود افتد
ز عجز افزون کنی نازش مکن عجز انقدر ای دل | بعشقت مشکلی کز افتد از کردار خود افتد
ز خلد و طوبی و غلمان و حورش کی گشاید دل | چه اگر با غنچه از گل و گلزار خود افتد
دلش زین نالهٔ بیکار دل آزرده تر گردد | ندانم کی دل از این نالهٔ بیکار خود افتد
ره از کوی بتان گردان سفینه تا بکار است | که گر بار است هر دو در کش هم از رفتار خود افتد
تو ای بت باد و زلف جادویت بر هم زدم افسون | گذر کن تا ز فکر سبحه و زنار خود افتد
ز چشم خون چنان بارد کزین عشق تو دین دل | کس از پیش رفکر دیدهٔ خونبار خود افتد
ز اظهار محبت جورش افزون می‌شود واله | بکارت عقدهٔ گر افتد از گفتار خود افتد

تشنه بودم ساغری ساقی از آن ابرم نداد
ساغرم میداد و تو دیده پرآبم نداد

ناله بی تاثیر و اشکم خشک و آهم سرد و عشق / تا برحم آرم دل یارش اسبابم نداد
تا کشد یکباره عشقم دل ببوی آن نگار / در دل و جان منفعل اعداء احبابم نداد
بهر هر سیراب بارید آن سحاب مرحمت / من که بودم تشنه او قطره آبم نداد
بخت بد دانست بینم روی خوب او بخواب / زین سبب شبهای هجران تا سحر خوابم نداد
تا جدا از اصحاب گیرم با غمش یک ره خو / عشق خودسر خاطر خرم ز اصحابم نداد
دیده چون عشقم رسید اشک تا گوشش رود / چشمه چشم مرا خشکاند و سیل آبم نداد

سالها خواهش بجز عشق گردیدم ولی
بخت بد واله نشان زان در بتابم نداد

۲ چنان دل در سر کوی تو ای دلدار میگرید / ز چشم هر دمی بر گریه او زار میگرید
ز آن بیداد آشیان هر غم مرا ز جور زاغان دائم / بلبلهای گلستان بر طرف دیوار میگرید
بحسرت گریه های دور از ان کوی تیم شب دائم / چو مرغی از قفس از حسرت گلزار میگرید
بتقلید سبحه و زنار تا چند ای خوش زندی / هر که بر سبحه میخندد که از زنار میگرید
ازین شوری که هر بلبل بود در گریه میدانم / نکهتش در هوای آن گل رخسار میگرید

ازین سوزی که چشم شمع را در گریه میدارم / محفل ز آتش آن روی آتشبار میگرید
لبش در خنده با اغیار در بزم و دل از غیرت / چو شمع انجمن از خنده دلدار میگرید
بجرم عشق ما را کشت و از لطفی برین کشته / گهی بسیار بخندید گهی بسیار میگرید
چنان دل پیش چشم مست او مستانه میبالد / ز مخموری ز مخموری بر خمار میگرید
بدان سان شد تیره از یار روز و روزگار من / ز هر روز من و بر روزگارم یار میگرید
ز طوری این دل بیمار می نالد ز درد محنت / دل گردون سنگین دل بر این بیمار میگرید

ز بخت تیره من تار شد روزم چنان واله
ز بخت تیره ام بر روز تارم زار میگرید

هنوز یار زکین فکر کار من دارد / ز کار با من و بار و روزگار من دارد
چه رخ نموده بگلزار از آنکه نه من / ز رنگ و روی خزان نوبهار من دارد
گلی ز این همه ایش بلبلان بفریاد / گر طراوت روی نگار من دارد
نسیم صبح ز بخود کند مرا گویا / ز خلد میرسد و بوی یار من دارد
یک قرار بگریم چو شمع در بزم / کجاست آنکه بمشقت قرار من دارد
نگار را و بود کار من ولی ناصح / ز عاقل است چه کاری بکار من دارد
چه اختیار مرا تا مطیع عقل شوم / اسیر عشقم و عشق اختیار من دارد

درین مصحف عشق است کار فرمایم / چگونه عقل سر و کار زار من دارد

ز چشم او همه خون میچکد کمر واله / جراحت دل امیدوار من دارد

تیرم امروز بر نشان افتاد / هر نگاهم بر آن جوان افتاد

داد گلشن بغارت گلچین / بر تو تا چشم باغبان افتاد

هیچکس بر ندارد ش از خاک / هر کس از چشم آسمان افتاد

مهربانش شوند دشمن و دوست / هر که را دوست مهربان افتاد

جان بحسرت در آستان تو داد / هر که کارش بپاسبان افتاد

دل بیچاره من ز روز ازل / پیش چشم تو ناتوان افتاد

غم پس ماندگانش می باید / هر که پس از کاروان افتاد

پرده برداشت و آتش رویش / در جهان و جهانیان افتاد

مرغ دل از آشیان بود عارش / در قفس تا ز آشیان افتاد

حیف از آن بی نشان نشان اکثر / هر که با نام و بی نشان افتاد

در گلستان بپای خود در دام / سبزوار نه نیستان افتاد

گوهری بود پر بها دل ما / صفت در دست این و آن افتاد

واله ناتوان غم هجران / رفت تا گوید از زبان افتاد

کهنم بر تو سرو ناز افتاد / چشم محمود بر ایاز افتاد

با خیال تو دل چنان خو کرد / کز وصال تو بی نیاز افتاد

دل من شد اسیر آن سر زلف / با حمامی بچنگ باز افتاد

در رهت عقل و دین و طاقت باخت / دل بعشق تو پاکباز افتاد

تیرش از دل کشید و پیکانش / در دلم ماند و کارساز افتاد

سینه ها چاک گشت در غم / تا برونم ز سینه ساز افتاد

گوهر بی بهای وصل آن برد / که بعشق تو پاکباز افتاد

دیدی آخر کبوترم واله / سر و کارش بشاهباز افتاد

کاهش ار سر نگار باشد / با عزیزانش چه کار باشد

گویم چو مهت با هم از ماه / مشکین خط و گلعذار باشد

از مهر تو دست بر ندارم / تا جور تو پایدار باشد

این بلبل پر شکسته تا کی / در پیش گل تو خار باشد

من چون تو ندارم از چه چون من — در کوی تو صد هزار باشد
عاشق نبود کسی که صبرش — در عشق تو برقرار باشد
مرغی که ز دام تو رها شد — از شوق تو بیقرار باشد
گر یار نباشدم به دل یار — دل با غم یار یار باشد
هر تیر که در کمان چرخ است — از بهر دل فگار باشد
چون کارگشای من تو باشی — با غیر توام چه کار باشد
دل می‌طپدم که بر ترکی — جایی ز پی شکار باشد

واله که ز درگه تو دور است
در حالت احتضار باشد

این چو گل از گلفان نباشد — بلبل ز چه در فغان نباشد
این سرو به بوستان نباشد — این ماه به آسمان نباشد
در پرسش من زبان کشاید — وقتی که مرا زبان نباشد
دیدیم هم آشیان و هم دام — از دام به آشیان نباشد
این طرفه که یار من بعالم — پیدا و ازو نشان نباشد
هم جای وصل او از و جو — انسید این و آن نباشد

لاناز

از ناله بناله آورد دل — بلبل که بگلستان نباشد
باشد روزی که رخنهٔ عشق — از هجر تو ناتوان نباشد
ناکام ز درکون باشد انکس — کز وصل تو کامران نباشد
از سر زدن خطش بنالم — کاین شیوهٔ عاشقان نباشد
دل از غم بت شاد و نبود — یک لحظه که شادان نباشد

شادی نکند نصیب واله
این شیوهٔ آسمان نباشد

گر نه در کویت دلم مستوجب تعزیر شد — حلقهٔ زلفت چرا در گردنش زنجیر شد
ناله با تاثیر بودی پیش ازین در کار عشق — با تو چون افتاد کار ناله بی تاثیر شد
گر دو جا در زلف و با خال رخش هم راز گشت — دل همانا از من و از صحبت من سیر شد
جادوی نیرنگ چشمان شکرکان ترک را — بی سپاه و کوششی ملک دلم تسخیر شد
آن جوانم کز قضا یوسف نژادی از رخش — رفت و آه پیر تا چون زلیخا پیر شد
گرد گلزار عذار او نه ریحان خط است — گلشنش زاد و دود آه مات دامن گیر شد
در سر کوی بتان آن ترک صید انداز هم — رفت واله از پی صید افگنی نخچیر شد

آن اسیرم که ز آزادی خود یاد نکرد / بر سرش تیغ ستم آمد و فریاد نکرد
مرغ آزاد همان بود که در کنج قفس / داد جان از ستم و شکوه ز صیاد نکرد
گر ستم رفت بفرهاد ولی آنچه بجان / کرد این حسرت من حسرت فرهاد نکرد
هر دلی را که خرابش نگه ما نکردی / جز خیال تو ستمگر کسش آباد نکرد
آنکه جا داشت درین خانه چشم تو صفا / رفت ازین خانه و از خانه خود یاد نکرد
عقل با عشق در آویخت ولی هرگز کار / پنجه با موم سر پنجه فولاد نکرد
کرد در مکتب شوق تو محبت زده / آنچه تعلیم بعشاق تو استاد نکرد
بود در کار غم خود ز بس آشفته ز کار / بتغافل ز الم او شب من امداد نکرد
رشک آن صید مرا کشت که صیاد ز مهر / زحیث خویش بقفس از قفس آزاد نکرد

هیچ بیداد بواله نتوانید مدام / دید بیداد کش و نیداشت که بیداد نکرد

مرغی که بخت خویش بجز مهربان ندید / فیضی ز کنج و قفس و آشیان ندید
منعم مکن ز دیدن روی تو بر افق / دیدیم هلال و چون بر رخت مستوان ندید
حلقش دمید و گشت فزون حسن عارضش / باغی نبود کش ز زیان از خزان ندید
هر کس که داد جان بتو سودش وصال شد / جان گرچه داد در ره جانان زیان ندید

غیر از رخت چگونه کشیم با این و آن / چشمی که دید روی ترا این و آن ندید
مرغی که آشیانه هوای قفس نکرد / در بوستان بجز ستم از باغبان ندید

واله منال از ستم آسمان که نیست / در زیر آسمان که ستم ز آسمان ندید

بر در همه چشمم که قاصد ز در آید / ور ز یار سفر کرده بیاران خبر آید
تا آمد و تیرت بجگر جان دهم از شوق / صبری نه که تا تیر توام بر جگر آید
چون خضر مرا زنده جاوید بدارد / زخمی که ز تیغ تو بدل کارگر آید
در باغ وفا نخل امیدی که نشاندم / امید که از چشم ترم بارور آید
بر مهر فزایم من و بر کین تو فزاید / تا مهر من و کین تو خود بسر آید
یا وصل کند چاره بجوران تو یا مرگ / نامید بسر بار مگر عمر بسر آید
با آنکه شد از هجر تو صد پاره دل ما / بر گوش تو شرح دل ما مختصر آید
هر زد دل و جان دانم که بشد مرغ پر و بال / هر سنگ جفای تو که بر بال و پر آید

واله ز چه غافل شدی از آه سحرگاه / کاری اگر آید همه از آه سحر آید

گرفت دو لعل گواهی به بیگناهی داد / دو ترک چشم تو بر کشتنم گواهی داد

توشه کشور حسنی و لشکر نازت
تراسپاه کرشمه بچشم مست ایزد
بداد خواهی دریان کرفتمش دامن
پیاله کیرو مترس از عقوبت یزدان
سپاه ناله و آه سحر بسیج شد
همان پیاله را پر معنی بن بنمود
چه عذر داشت را بعد از کشیدن ساغر

بزیر حکم تو از ماه تا بماهی داد
برای کشتن عشاق هر چه خواهی داد
بزد به تیغ و خوش داد داد خواهی داد
امید من خبر از رحمت الهی داد
مرا بکشور اسرار پادشاهی داد
خبر ز خوبی ماه رخش کماهی داد
بداد بوسه با و عذر خواهی داد

متاب روی دل از آه صبحدم واله
در هر چه داد با آه صبحگاهی داد

در بر هر کس دل ما شکوه بیجا میکند
دود دل را بوسه از آن لب مداوا میکند
یا بده کام دل ما یا نهان کن رخ از آنکه
پیش کفر زلف او جشن روز افزون اگر
کر زبان را تاب کفتن بود میکفتم بدل
بر دلش یارب رسد روزی اگر چند خود اثر

آنچه آن نامهربان از عشق با ما میکند
لعل جان بخشش بدل کار مسیحا میکند
دیده می بیند ترا و دل تمنا میکند
ترک دین زاهد نکرد امروز فردا میکند
تا چه بر مجنون سیه دل شوق لیلا میکند
زین دعاها یکه را این بیچاره شبها میکند

پو

آنچه ذکر سبحه زاهد کند در صومعه
کر کسی تاب شنیدن داشتی میگفتمی

ناله ناقوس ترسا در کلیسا میکند
تا چه شوق روی یوسف با زلیخا میکند

شکوه تا کی میکنی واله ترا با او چه کار
چون از آن سیه دل او کار دل میکشد ما میکنید

آنکه را چشم بد چرخ براهش باشد
زین همه حیرت از نیم ار چنان خواهد مرد
هر کز از رحمت دوست نکردد نومید
عجبی نیست کند غارت دین و دل اگر
کم شد از مهر کیاه خطاو مهر همه
باشد از صحبت من شاد ولی مضطرب است

چه غم ار کوی خرابات پناهش باشد
وقت مرگ آنکه بروی تو نگاهش باشد
تا دل خسته من ناله و آهش باشد
پادشاهی را خطا و خال سپاهش باشد
این چه با عنت را این مهر کیاهش باشد
غایبا دل شده با چشم براهش باشد

کشته غمزه او را نبود هیچ سؤال
همچو واله دو جهان گر چه گناهش باشد

کجا زنجیر هر دیوانه را فرزانه می سازد
دل خونین براه او ز مژگان منزل آراید
نباشد امشفی هر طبیعت کز خلاف هم

دو زنجیرش من فرزانه را دیوانه می سازد
زلیخا یی براه یوسف از نو خانه می سازد
چراغ بیباخ و جغد با ویرانه می سازد

بت مصحف طرازمن ز رخ گر برقع اندازد
چه ها ملک کاشنا گردد نگاهش دم بدم با من
بشارت یار دلدار او به رسید دلدارم

بشمع روی خود خورشید را پروانه می سازد
مرا این آشنا نیها ز خود بیگانه می سازد
ز زلفش دام می با قد ز خالش دانه می سازد

نمیدانم چه میخواهد قضا از زوال مسکین
مرا از خالش گهی مسجد گهی میخانه می سازد

خوش آن عاشق مرا از آه و فغان بیکار ننشیند
کمر تا صبح چرا با یار ننشینی مرا آن عاشق
همانا تیرش از شوق دلم آگاه میباشد
اگر از آنچه فیضش میکند با رند میخواراه
بکار عشق اگر معشوق داند لذت عاشق
چو داند تا بود چشم بروی او می بیرم
ز آب خزان مرغی ... باشد در بهار اگر

[illegible] ۲

ز غیرت بر سر کوی تو با اغیار ننشیند
مرا خیز از سر عالم چرا با یار ننشیند
مرا آسان از کمان خیز دلدار ننشیند
شود روح القدس اگر دمی هشیار ننشیند
بگذارد ناز و گردد عاشق و بیکار ننشیند
بوقت مرگ بر بالین این بیمار ننشیند
بآب آتشش می اندرین گلزار ننشیند

کسی هم عشق بودر کیش رندان گزاف و لاف
بکام خاطر دلدار با دلدار ننشیند

که هر وصل و صد طالب چون من دارد

چون نکته دارش ای دوست از غم دارد

از

خرمن هر دو جهان برق حجاب تو چو سوخت
گفت شیرین ز رهین مهر وطن راه دلم
در حقیقت همه یک چیز بود طعنه مزن
صبح روی تو ز تو خندد و بصبح گردون
گفت خورشید جهان گیت ببرش ز رخ من

چه غم از خرمن این سوخته خرمن دارد
خسروش با رو همان حسرت ارمن دارد
آنچه در دیر و حرم شیخ و برهمن دارد
گر چو خورشید چراغی است دامن دارد
کانچه دارد الفلک نور به ... از من دارد

هست در وادی عشق تو چو این واله
کی بدل آرزوی وادی ایمن دارد

خوا

نشئه ملامت بر شبهه ی دیگر دل بیشتر دارد
فغان و ناله هر کس را چشم بیشتر دارد
پرم دارد و عنان از بیم ازادی بدام او
بگفتندش حذر ز راه سحر کن رخ کمن پنهان
بشهر امروز جا جا در سفر می باشد از شهر
ز زخم اولین او شد کام دلم حاصل
به پسندید انگار از پنهان و عالم را
چو صیدم کرده رحمی کن و از خاک بردارم

همانا دل ز جور مهر آمیزش خبر دارد
یقین دانم مرا زو نسیه ادای آن بیدادگر دارد
بدام او چه خورسندی است مرغی بال و پر دارد
بگفتا کی شب مشتاق روی تا سحر دارد
مگر آن نو سفر از شهر آهنگ سفر دارد
دل ما کام من از آنسیه از زخم دگر دارد
کسی کز خاک کویت ای صنم گل بر سر دارد
رسیدی را اگر افکندی تو بر خاکش که بر دارد

چو میباشند طالب جور اوا الله از غیرت
حکایتهای جورش را بر آدم مختصر وارد

بشام تیره ام زان آه آتشبار میباید … بکار سینه من نالهای زار میباید
چو مطلب گریه سر و کار تست بکف باید درین گلشن … تحمل بر جفای خار این گلزار میباید
اگر باید ز خورشید حجابش پرده بر گیرد … ترا همره چشم روایش طاق دیدار میباید
می و مطرب نگردد نشاط انگیز این بیدل … دلش در پیش دلدار است چون دلدار میباید
تو چون بسیار میخواهی وصال یار دریا بو … تحمل بر فراق او شکم بسیار میباید
بو در از عکس جام و روی ساقی محفلم روشن … ولی ما را درین رخ سبزه محفل کی میباید
خدنگ غمزه اش بر دل زند زخمی ز کار آید … بکار دل بلا غمزه پر کار میباید
کنون کز سبحه بگشاید دری از غیب بر رویم … مرا در عشق تو بیت ای صنم زنار میباید
نمیباید اگر پیوسته یابم بار در بزمت … بعمری بار در بزم توام یکبار میباید
ز مستی بیخودم کی خانه خمار میجویم … ورین مستی مرا جا خانه خمار میباید

دل بیمار را کس کو ز داغ درد و داوا که
بکار عاشق گدا دل بیمار میباید

دل نداند که چه در باره اغیار کند … در تراگیر دلا اغیار و بخود یار کند

آخر

گرچنین ناله من در دل او کار کند … رشته رشته بوفا یار مرا یار کند
کند مجز انفاس مسیحاش علاج … هر که را نرگس بیمار تو بیمار کند
همه راحت شود از آزار دل خسته من … گر دل از آزار من از انکار دل زار کند
بیقین در دو جهان کار مرا خواهد ساخت … در دل خسته من زخم تو گر کار کند
پیش رای رنگین روز جلا فکر کو داه … کاین نشان آنکه از فتنه تو انکار کند
هوشیاری طلب از میکده عشق ولا … طالب مست ترا این میکده هشیار کند
همچو کس سالکند خنجر خون ریز به دل … انچه بر جان من آن غمزه خونخوار کند
نبرم جان ز فراق تو اگر با دل من … درد هجران تو این بار چو هر بار کند
چشم از دیده پیدار میپوشان بت عشق … ار با هر چه کند دیده بیدار کند
زود تر گفت بر اندیشش ازین در و مسار … رفته رفته بدلم ناله او کار کند

خنده بر گریه میکند کلک بیچ
گریه بر روی تو واله چو بگلزار کند

هر که غیر از در تو سلا بجا نیز نزد … جان بدرد تو نه بد نام دوا نیز نزد
رهنما لطف تو باید بر مستور زنگی … ره بکوی تو بهر با نک درا نیز نزد
ما نداریم خطا یا که روی از غم عزور … عاشقان را چو کشند نام خطا نیز نزد

دیده یارب چه جفا از تو محرومی است دلم
اگر با جان بند هر بوسه بکش قصد شش جهت
خواه در سلام حرم خواه ره دیر قدمست

حرف مهری نزند نام وفا بر نبرد
رد هر بوسه بمن نام هیچ نبرد
هر که با شوق رخت سلام بجا نبرد

مگذر روز و شبی کین دل من واله را
بر سر کوی مهی صبح بی ره نبرد

هر زمان چون بزبان نام تو دلشاد رود
آید از خاک گورش بر منم کشته عشق
غیر من هر که ز بیداد تو فریاد کند
میرود از ستم چرخ چو خاکم بر باد

هر چه جز یاد تو باشد همه از یاد رود
هر که چون من بسر تربت فرهاد رود
تا رود از تو باین دل شده بیداد رود
بهتر آن است که در کوی تو بر باد رود

آه از آن صید که هشیار ز دامش واله
دام بر چید و از خاطر صیاد رود

همای دل که ز پرواز کس بآن نرسند
مبادا که شد انتقام از و گردون
ازین بهار مشتاق گر گلی بخشی
کسی که از دل و جان طالب تو می باشد

ز دام جسته و ز تیر هم باشیان نرسند
دعا کنید که آنهم باسمان نرسند
بباغ حسرت ای باغبان فراز نرسند
بتیر سر تو دلدار تا بجان نرسند

بجلود

چه سود از نکه میان دو لب دوا دارد
بهجر خویش کند امتحان چو عاشق سالها

طبیب من که باحوال خستگان نرسد
دعا کنید که کارم بامتحان نرسد

چه میکند بجفای کل و غم گلچین
بداد واله اگر لطف باغبان نرسد

ز بزم رفتی و از جان بجانان چه کشید
ز درمانت طبیبان جانان چه کشید
اگر ز غم گردون مهربان گردند یارانم
که از بستان برد گلچین و که باد خزان گل را
گرفتم در بروی من چو بندد در فغان آیم
گرفتم بر سر رحم آید از افغان من الان

ز فصلم عقده نگشود از هجران چه کشید
ز هجران بر لب آمد جانم از درمان چه کشید
چو گردون بر سر کین است از یاران چه کشید
در این صورت برای عندلیب از بستان چه کشید
چو یارم سنگدل افتاد از افغان چه کشید
چو خلوت دوست باشد دوست از الان

برای دوست باشی از پیت تا چو واله
چو یار هر که مرادش باشد از سامان چه کشید

مراد عاشقی کاری از آن دلدار نکشاید
ز غم از هر طرف در بسته بر من مرنجاو برایم
هنر سالها شتری چون نیست در عالم همان بهتر

۲ چو سیب باشد ستمگر و ز ستمگر کار نکشاید
که بر آن در نکشاید در اگر خمار نکشاید
درین بازار از جنس هنر کس بار نکشاید

بن گوبید از دل یکیت بد عاقبت کارت — دلم چار و هرگز کار از چار نگشت بد
چو گل رفت از گلستان رفت اگر مبحث بخود — برای مبیت بچالا کار از فار نگشاید
نت سع راحت و کالای اکیش بردا نزا — سوداگان وفا داری درین بار از نگشاید
گشاید گر دری بکشید از دام و قفس ها سلا — داری بر روی کس از گلش و گلزار نگشاید
بغیر از کعبه و دیرت مگر بکشید از جا بد — در بر روی کس از سبحه و زنار نگشاید

بهار است و نشسته پهلوی گل ارغوان چون بلبل
چرا در هجر گل واله لب گفتار نگشاید

خوش زی ای دل به کام تو جهان خواهد شد — گر چنان نیست به خواهی تو چنان خواهد شد
غم مخور غم به کام دل رندان ایک — عهد گل میرسد و فصل خزان خواهد شد
جلوه گر دختر رز در همه جا خواهد گشت — وقت عیش و طرب پیر و جوان خواهد شد
می بخور می به دل ریش خود به پیر مغان — آنچه از رحمت حق گفت همان خواهد شد
موسم گل رمضان است اگر می نخورم — وقت عیش و طرب ماه رمضان خواهد شد
شام از عشق پر دلم آنچه عیان است به عشق — حل این مشکلم از پیر مغان خواهد شد
رحم بر خون دلم کن به رو به خط از رحمت — چون نشسته خون دل از دیده روان خواهد شد
هر زمان وعده وصلم دهی و می بینم — رنگ این گیم ای شوخ و زمان خواهد شد

ترک افغان مکن ای دل بر سنگین دل من — نرم آخر دل سنگش ز فغان خواهد شد
گر شود طلعت پنهان تو از پرده عیان — راز پنهان از این پرده عیان خواهد شد

یوسفا واله اگر پیر ز هجران تو شد
چون زلیخا ز وصال تو جوان خواهد شد

آن زمان من و یار هر دو انجمنی بود — هر جا که گذشتم ز من و او سخنی بود
هر باغ و بهاری به خزان داشت روان راه — دام و قفسی بود نه باغ و چمنی بود
از بهر اسیران تو هر گوشه دام است — جا آتش و آسیب خزانی چمنی بود
می بود مرا روش چه به با لعل تو پنهان — از حلقه زلف تو دلم را سخنی بود
بر یاد تو زنهار چمن ای رشک صنم — هر جا رحتی بود دلم اهرمنی بود
آن جا به مراز گرمی دوزخ نخسم داشت — پیراهنی از یوسف گل پیرهنی بود
رشک دو جهان گلشن کوی تو ولیکن — افسوس که هر شاخ و زغن را وطنی بود

جستم چو ز واله دل خود گفت نمی‌دانم
دیدم دل اقبال پچاه زنخی بود

کوی تو گلستان ام و رنگ چمنی بود — خوش بود اگر بلبل او همچو منی بود
خونریزی او بین که شمرده شهیدش — در حشر به هر گوشه خونین کفنی بود

ال

هرکس که بکوی تو بغیر از تو ندیدیم | از مهر سلیمان دلم اهرمنی بود
هر نقش که در بتکدهٔ عشق بدیدی | چون نیک بدیدم بتی و برهمنی بود
از کشتن عشاق نشد سیر و مکرر گشت | با این همه خون تشنهٔ خون چو منی بود
دل خواست که همراه من از کوی وی آید | برگردن هیچ دل ار از زلفش رسنی بود

والهٔ شیرین سخنی شهرهٔ شهر است
وصاف لب لعل تو شیرین دهنی بود

با همه خوبان که حق در روی مهیا کرده بود | آفرین بر او که کم چیز او برپا کرده بود
از نگاهی چشم او در خون ما پامال کرد | آنکه گشت امروز ما را فکر فردا کرده بود
کرب زد دل بطرزش با خوش نمودش خرد | با دعاهای سحر وصلش تمنا کرده بود
خاطرش بیگانه بود از شرح غم دیروز رقیب | همدم شرح غم در بزم پیدا کرده بود
کرد با مرغ دل من آنچه بیمار چشم تو | بر دل مجنون همان کان چشم لیلا کرده بود
مطرب بزم بر غم یار سر در کار کرد | آنچه با ناقوس کلیسا خود ترسا کرده بود
ترک او اهل هوس کردند تا خطش دمید | عاقبت کردند با او آنچه با ما کرده بود
روز بر روزش جفا شد بیشتر از پیش و دل | یا اثر بود آن دعاها یا که شبها کرده بود
دل که پنهان داشتم رفتی بکوی یار از د | خویشتن را پیشتر از من مهیا کرده بود

در حق اکرده بود از دوستی دامن چه | همه دفع با دعای هم جور با ما کرده بود

تو کنون از گریه والهٔ شدی آگاه و او
پیش از این از خانه انگشت و صبحا کرده بود

چو بر رخم همه درهای آرزو بستند | ز حیرت از چه زبانم ز گفتگو بستند
گذشت تا چه بیان طایرکان ز بر رویش | در قفس بگشودند و بال او بستند
نه قرب ما و نه بعد رقیب در آن کو | بروی ما در شادی ز هر دو سو بستند
بسوی مدعیانم غزالت سر دادند | بروی تشنه لب خود از چه آب جو بستند
گرفت مرهمم از آن زخم دل نشد ناسور | چه تهمت است بر آن زلف مشکبو بستند
چو دولت طلب با دست ما چو طالب دولت | بکوی دولت چرا سالک جستجو بستند
بمور حسن بعشق از چه پیوسته کرد | براهی سلاز از این قصه لب فرو بستند

رسید ماه صیام و سبوکشان واله
بسوی سبحه شدند و سر سبو بستند

چه غم ز ضعف کرم از دعا زبان بستند | شب فراق که درهای آسمان بستند
بلند برنج بلند آشیان چو پیش آید | چرا بشاخ بلند تو آشیان بستند
چو صبر در غم هجرانش ادعا کردم | در وصال برویم بامتحان بستند

نگر ز طرف گلستان تو ترشه‌ای گل	ز طایران گلستان لب از فغان بستند
بهار عشق من از خط او ندید خزان	چه گلشن است در او روی را خزان بستند
زبان شکوه گشودم از آن جوان گفتند	چه تهمت است برین پر زبانان بستند
هزار شکوه مرا بر زبان ز هجران بود	چرا بوصل زبان من از بیان بستند
جفای دوست اگر از وفا ندانستند	جفاکشان ز چه از شکوه‌اش زبان بستند
کجا روند مرا بار بر درش هیهات	در او بروی رقیبان و پاسبان بستند
تو آن گلی که بصد آب و رنگ آوردند	برون ز باغ جنان نو در جنان بستند
ز راز عشق شدم آگه و نباشم [illegible]	عیان اگرچه گشودند ور نهان بستند

فغان که مرغ دلم را ز سینه رم دادند
براه عشق و بر آن ره را کمان بستند

گر چنین صبرم ز دل رو بیت بر نچه پا کشید	رشته رشته عاقبت کارم بر سوا کشید
جان من بنود مروت کین دل غریب طلب	با وجود بار عشقت بار تنها بکشد
از در ار گردی صبا از در گر پیر مغان	مردم چشم بچشم از بهر تو پا کشد
آن سبک لایق عشقت بود گر عشق تو	از حوادث پایدار آمد تنش پا کشد
ترک یغمای چشمان تو از نوک مژه	صبر و طاقت از دل ترکان یغما کشد

دل برهنه تیغ بی منی بریز دلا	سرو بالایش چنین گر قد بر عشا کشد

گر تو رزی مهر و الم با قدر ز پی ارد
هر از قدر ز پای او کار بست خز ز پا کشد

دمی به ناله و به آه آتشین گی ماند	بکار عاشقی تمکین دلم بیچاره که ماند
گرفتم اینکه یار آید به بالینم بقدر آن	که گویم درد خود را بر سر پا یکه ماند
گرفتم جهان شد گلشن بلبل بیک دستانش	بقدر گوز بلبل شنود در یار که ماند
دلا در فصل گل خوش زی را اینکه گردش گردون	خزان آرد گل و بلبل درین گلزار که ماند
مکن بر شکل از حیث مرا هر ز رات یا فردا	قدر بر عارض گلگون او خوب که ماند
زنندم طعنه بر خواب شب هجران چه میدانند	که یار آید بخوابم چشم من بیدار که ماند
مجو هشیاری از رندان شیدا الذین مجلس	[illegible] ز عزا کف یار است دگر هشیار که ماند
بهار روی خوبت را آخر مدار خزان از پی	متاعی این چنین زیبا درین بازار که ماند

بهار گلشن حسنش شود آخر خزان والی
نظاره‌های آن دلدار بر رفتار که ماند

ز گلستان گر سخن در بزم جانان گفته‌اند	شرح گلچینی گلبن در گلستان گفته‌اند
گر سخن از لعل جانان گفته‌ام معنی مکن	خضر و اسکندر سخن از آب حیوان گفته‌اند

درد هجران گر بگویم در برت از من مرنج
بلبلان در پیش گل با آه و افغان گفته اند

یار را شب بر سر لطف است گویا هر چه من
گفته ام با پاسبانان پاسبانان گفته اند

شرح احوال گدا پیش سلطان کرده اند
حال موری در بر تخت سلیمان گفته اند

درد جان ناتوان من بر دربان برده اند
وصف حال خسته جان پیش جانان گفته اند

از ادب دور است اگر چه درد دل گفتن بیار
خستگان خود درد دل پیش طبیبان گفته اند

چند جویا وصل ایشان کین جفا جو مهوشان
آن سخن کش گفته از حرمان و هجران گفته اند

این طبیب من همین از درد میگوید سخن
وان طبیبان دگر از درد و درمان گفته اند

سرگران تر باشند اغیار از این اغلب مگر
هر چه گفتم در حق ایشان با ایشان گفته اند

شکوه کز دلهای ما از زلف ساقی کرده اند
همچو واله مست بوده و پریشان گفته اند

هر که او در دوا شد طبیبان نرسید
ای خوش آن کو در دم درد عشق بدرمان نرسید

تا نشد دیده یعقوب سفید از غم دوست
بوی پیراهنی از مصر بکنعان نرسید

کشته کم مرغ دلم در ره گلزار و دریغ
که از قفس جست بصد شوق و به بستان نرسید

شمه گفت ز شوق دم تیغش چو بجز
دعوی خون شهیدان بشهیدان نرسید

سالها شد گرفتار بکنج قفسم
هیچ حکیم ز مرجان گلستان نرسید

نوا

نقش

نقش روی تو چو در مردمک دیده نشست
دید در دیده و فرو ماند و بمژگان نرسید

چون بپایان نرسید این شب هجران واله
داستانش عجبی نیست بپایان نرسید

در سر کوی بتان گر همه بیرون باشد
خواهم از بهر من سوخته خرمن باشد

طفلی و دولت زلف تو شناسی ور نه
همچو من دولت چاه پیش تو در شمن باشد

با ادب باش مکن ناله تو ای مرغ قفس
جای فریاد و فغان گوشه گلشن باشد

جان به جورش همی دو زیم از تار حیف
تا گیت رشته این کار به سوزن باشد

در شب وصل بگردون بکنم صبح طلب
صبح من طالع از آن جبهه روشن باشد

با ادب باش تو با خار مغیلان آتش
وادی عشق بتان وادی ایمن باشد

زنده تا در سر کوی تو بود مشکل من
چاره خویش کنم گر چه ز بیرون باشد

با همه جور تو صیاد ز مرغان اسیر
عشرت دام تو شان عشرت گلشن باشد

در رهش سوخته دل چه بلاها واله
در نصیبم که این بر ره دامن باشد

یک رشته عاقبت وادیم از دوست اختیار خود
ندانستیم در آغاز کار انجام کار خود

سبب این ناسازی طالع گشتیم نصیب صیادی
در آن وادی که نشناسند نگار اکنون نگار خود

بود کارم وفا و جور عشقم بار و جسم انم مرا با مطالبه چون کنم با کار و بار خود
چه چشم مهربانی زشان به ما مهربان داری کد این یار دیدی مهربان ای دل بیار خود
دلم را وعده بس دادم بیا جانا به بالینم ازین شرمنده ام پیش دل امیدوار خود
ز کنج دام صیادم چنان در نغمه شادی که مرغان چمن در نغمه از باغ و بهار خود
چرا با اختیار از سینه من ناله سر ریزد اگر پیش رخش از دست من بود اختیار خود
نسیمانم غم روی که این گل بلبل دارم مرا در باغ من و همچون خزان چشم بهار خود

سیه شد روزگارت در غم عشق بتان واله
به شیدایی ز غفلت هیچ فکر روزگار خود

با لطیفی بمن چو زهره مغان نماند دیگر نظر ولی بمن از آسمان نماند
تا عهد رفت نو قفس آدم بیاد دیگر فراغتیم درین بوستان نماند
آمد خزان و کرد چنان غارت بهار کز نو بهار نام و ز گلشن نشان نماند
گوید حکایت شب هجران که پیش یار ما را در تاب گفتن این داستان نماند
بردم ز جور رحیمه و آن بیوفا نگفت دیدی که از جفای من آن ناتوان نماند
این منع جاودان ز گل ای باغبان چرا است هرگز گلی بشاخ گلی جاودان نماند
تا فرصت است رحم برین ناتوان بکن روزی بسی بباید اینکه بگوید فلان نماند

عمرم گذشت در غم و هیچش نماند اثر شد کاروان و گردی ازین کاروان نماند
گردم بنا مرادی خود خوش چنانکه هیچ میلم بگلشن و قفس و آشیان نماند

واله چه شد بباغ ز یاران همفغان
بلبل چمن بگشت بشاخ و فغان نماند

هر آن اسیر که صیاد مهربان دارد چرا ز دام و قفس میل آشیان دارد
در آشیانه قدر سنند در طپش مرغان مگر ستمگر من تیر در کمان دارد
بمژه داده اش جان هنوز در نازست مگر جان دگر در برم گمان دارد
دلم ز جور کسان در رست بجان آمد خوشا دری که نه دربان نه پاسبان دارد
متاع وصل ز بازار آن برو گر شوق نه فکر سود و نه اندیشه زیان دارد

بزخم اول او جان سپردم و ترسم
گمان کند که واله هنوز جان دارد

طایری در قفسی چون دل من زار مباد هیچ مرغی چو دلم شاد و گرفتار مباد
دشمنم گرو ترحم بمن و شاری من دشمنم در سر کوی تو چنین خوار مباد
کار دل ناله و زاریست بیاد رخ تو دل و این کار تو با هیچکسش کار مباد
گرچه با گل همه خارست چو با یار رقیب دارم امید که با این گل من خار مباد

حسرت روی تو افزوده بلا بر دل من … هیچ تو هرگز گذرم جانب گلزار مبار
کشته از هر طرفم باب فشان شهبازی … این همه از من و از حسرت دیدنت عار مبار
چاره درد کسی کس نکند جز تو طبیب … کس چو من غمزده در عهد تو بیمار مبار

والله از ناله کند راز نهان ش دلم
دل ز راز من و دلدار جز دلدار مبار

گر چنین ناله من در دل او کار کند … رفته رفته بمن دلشده اش یار کند
انچه با خار کند آتش سوزنده همان … با من سوخته دل حسرت دیدار کند
شب نشنید بر اغیار رو کشد با لب … روز ببیند چو مرا از همه انکار کند
سخت دلتنگ ز آزادی کلش شده ام … طالعی کو که بدامیم گرفتار کند
بخت بد بین که پیاپی چو بخوابم تو مرا … سیر نادیده رخ خوب تو بیدار کند
من که ممتاز ز عشاق بخواری شده ام … کاش آن تازه گلم خار تر از خار کند
میکشد دمبدم از لطف باغیار مرا … میکند انچه بمن کاش باغیار کند
در قفس نیست جز تا چه گلان کرده باغ … محرمی کو که جز من از گل و گلزار کند

هیچ کافر بمسلمان نکند انچه بمن
والله از جور و ستم آن بت عیار کند

دل

115

درین فکرم که بر دارم ز گلشن آشیان خود … گذارم باغبان را با همه رو با خزان خود
ندارم سایه و برگ و بر و شاخ اندر این گلشن … من آن نخلم که باشم شرمسار از باغبان خود
رقیبان گرد آن بدخوی و گرد او کینه جو با من … کنم کی مهربان با خود مه نامهربان خود
بسودائیش من دیوانه دل دادم زبان کردم … بلی دیوانه کی باشد پی سود و زیان خود
گهی برق و گهی صرصر تقصد آشیانم شد … نگه دارد چسان بلبل بگلبن آشیان خود
رقیبان دور او دارند و دارم از غمش در دل … حکایت در حکایت تا بگویم داستان خود

ز گویش رفتی و با صبر کردیدی زیان کردی
بگوی او چرا واله ندانستی زیان حق

بر دلم ز درختی اما زخم او کاری نبود … گر دیاری با من اما قصد او یاری نبود
گفتم ای ناآشنا خود آشنا باشی بمن … با او اید گفت می باشم که پنداری نبود
زاری بسیار کردی ای دل اش بر در اش … از او ب بر در که او این همه زاری نبود
از وفای ما بتان را شیوه شد جور و ستم … ور جهان ای کاش کس رسم وفاداری نبود
صبر کن گفتی ملی زین پیش بودی عاشقی … عاشقان را بر ستم لیک این ستمکاری نبود
زین گرفتاری بجانم در قفس زین پیش اگر … بود بسیار و لیک این گرفتاری نبود
در سر کوی تو واله بر مراد ... … خار بودی پیش از این اما این خواری نبود

باشم امشب بر رهی کان ماه گاهی بگذرد
باشد امشب بر گدای پادشاهی بگذرد

رفتم از کویش سیه شد روی من باز آمدم / تا بگوی او چنان بر روسیاهی بگذرد
آمدم بر داد خواهی خسته بر زخم زدی / فکر خود میکن که جور دادخواهی بگذرد
سخت میترسم که اغیارش روند از پا از آنک / بوی گل آید از آن ره چون برای بگذرد
بر سر راهش نشینم تا شنیدی نامکر / از غضب روزی بآن رخ کج کلاهی بگذرد
بر سر من بگذرد بگذار میرم تا مبار / بگذری چون بر تو از من تیر آهی بگذرد
خوانت تا خونم بریزد یاد کن پنداشتم / سخت میترسم ز قتل بیگناهی بگذرد

خون واله یاد کن چون ریخت بر کام رقیب
خون بها را بر سر خاکم الهی بگذرد

۲ دردم بعهد یار بدرمان نمیرسد / کارم بروزگار بسامان نمیرسد
گشتم اسیر در قفسی کاندرو بمن / پیغام طایران گلستان نمیرسد
کوته شده است دست من اندر غمش چنان / کز کوتهی بچاک گریبان نمیرسد
از جور یار و درد دل از غصه سر کنم / تا روز حشر قصه بپایان نمیرسد
تا چشم من سفیده نکرد دور ز هجر دوست / پیراهنی ز مصر بکنعان نمیرسد

درویش هر طبیب که گفتم ز درد خویش / آهی کشید و گفت بدرمان نمیرسد

واله چه میدوی تو براه وصال او
درویش پا برهنه بسلطان نمیرسد

آن مه که رخش مایهٔ حیرانی من بود / طرز نگهش باعث ویرانی من بود
با وقت ز غفلت تو مرا کشتی و صد حیف / کز زلف تو آغاز پریشانی من بود
با بودن اغیار چرا راندیم از بزم / در بزم تو هنگام نگهبانی من بود
پرواز گرفتم ز گلستان بسوی دام / این دولت از آن فیض پرافشانی من بود
هر قصه ز طوفان زدهٔ عشق شنیدم / افسانه این کشتی طوفانی من بود
صیاد بآواز من آمد پی صیدم / این تیر که خوردم ز خوش الحانی من بود

گلهای جهانش چو شکفت از بر من رفت
واله بگلش وقت غزل خوانی من بود

چارهٔ کثرت کوریت چو دگر نتوان کرد / هیچکس سیل ز جفای تو حذر نتوان کرد
آتشین است چنان آه جگر سوز مرا / کز کنار من بیچاره گذر نتوان کرد
خاک کوی تو چنان گل شده از گریهٔ من / که بکوی تو دگر خاک بسر نتوان کرد
دور عالم چو بعشقت و عشقت سبب / عاشقی میکنم و کار دگر نتوان کرد

گرچه خوبان بستم از تو بود خوب ولی   عالمی سلا بهین زیر و زبر شوان کرد
هست چنان تو را در شیوه گیرند کیی   رصد حیله نیش تو گذر شوان کرد

گشت اغیار توان گرد تو ای ابر کرم
گشت پژمرده و الله چه تر شوان کرد

در کوی تو کام همه ازلاله بر آمد   این ناله من بود که خود بیاثر آمد
کرد به نصیبم شب وصلی و دریغا   تا دیده رخش سیر ببیند سحر آمد
یادم ز سفر آمد و دل همره او بود   آورد بره آورد چو باز از سفر آمد
تا تاب کشادم ره درین دام مشام   آمد بسرم هر چه ازین باب و پر آمد
ما را چه خبر است زکوی تو هر کس   چون رفت بکوی تو ز خود بیخبر آمد
سیلاب سرشکم بدر اش بست ره غیر   دیدی ره بکار آخرم این چشم تر آمد

داری تو دو صد جلوه و صد حیف هوالله
صبرش همان جلوه اول لب آمد

ان تیر برگشت ز دل از تو خبر نکرد   از دل چنان گذشت ره تن را خبر نکرد
ان یار خود دسالها هرگز نظر نکرد   شد بیخبر ز شهر و کسی سلا خبر نکرد
تاثیا نه چشم من از گریه تر نکرد   زین دل نوشت عشق تو خاک بسر نکرد

ابوم

در حیرتم که این همه مرغان باغ چیست   با بوی ... بگلستان گذر نکرد
هرگز نیافت ناله مرغ سحر ز چیست   در عشق دوست آنکه شبی را سحر نکرد
هرگز بری ز الفت یاران ندیده ام   نخل امید باغ صحبت ایشان ثمر نکرد
سر در پناه بوته خاری بزیر پر   خوشتر ز مرغ شاخ که سر زیر پر نکرد
بیم رهائیست بمرغی که در قفس   فکری برای ریختن بال و پر نکرد
این ناله ام که در دل افلاک کرد اثر   از دل گذشته هیچ بکوشش اثر نکرد
گشت امید دل نشد از گریه سبز و هیچ   کاری برای این دل من چشم تر نکرد

دانسته بود گز نگهی زنده می شوی
والله کشته تو رسید و نظر نکرد

گر ناله اسیری ز دل سنگ بر آرد   زنهار ازین چرخ ستم کار برآرد
از ناله چو صیاد شود شاد کند جور   تا ناله ز دل مرغ گرفتار برآرد
از ناله من شوق تو در کلبه ویران   فریاد و فغان از دل دیوار برآرد
تیرم زد و فتراک او گشتم و ترسم   پیکان خود از سینه افگار برآرد
در ترکش خود جان و دل از بهر تیر ترک   از سینه من تیر تو دلدار برآرد
در سینه ز بس تیر توام سلا گرفته است   از سینه دلم آه چه دشوار برآرد

بجای عکس واله از طالع گمراه
ترسم سر از گوشه گلزار برآرد

۲ ای خوش آن روزی که ما را کار با دلدار بود
بخت با ما یار بود و دلدار با ما یار بود

این جدایی‌ها که هستی در میان ما نبود
وصل بی آزار بود و قرب بی اغیار بود

از همه کار جهان بیگانه می بودم ولی
مست بودم کار من با خانهٔ خمار بود

گر نبودم من خریدار متاع حسن یار
جلوهٔ کالای حسنش کی در این بازار بود

گر نمی بودم بکار عشق او در چشم او
فتنه کی بیدار بود و غمزه کی در کار بود

طعن هشیاران بمستان تو از بیهوشی است
هر که مست چشم مخمور تو شد هشیار بود

گر نه از حسن تو بودی شسته با روی گل
این همه غوغای مرغان از چه در گلزار بود

با گل روی تو چون رفتم بگشت گلستان
سر بسر در چشم من گلهای گلشن خار بود

حسن آن دلدار یکتا عشق این دلدادگان
گر نبودی هر دو عالم سر بسر بیکار بود

گر نبودی کفر و دین اینگونه می بودی جهان
فتنه در عالم همه از سبحه و زنار بود

وعده چون کردی که آیم بر سر بالین تو
چشم واله از انتظارت تا سحر بیدار بود

هیچ کس دانا چرا شد بکام جان لذیذ
سیه هر یار از لب میگون او شد زان لذیذ

ابت

شربت زهر و شراب جور او باشد مدام
در مذاق دل گوارا و بکام جان لذیذ

در وصالم بیم هجران در فراق امید وصل
چون بود باشد بکامم حنظل هجران لذیذ

لطف کرد و حال من پرسید و خوش شد دلم
در مذاق هر که باشد پرسش جانان لذیذ

دوش در بزمم نگاهی کرد پنهان از رقیب
لطف او کم بود و پنهان لیک بی پایان لذیذ

درد و درمانت موافق بسکه با جان و دلند
در مذاق جان و دل این شد گوارا آن لذیذ

نازکن زین بیش بر واله که گوید اهل دل
هست کام بیدلان را ناز دلداران لذیذ

۳ بستم بسوی کوی تو رخت اشتیاق بار
باشد ببارگاه تو یابم دوباره بار

ای گلشن صباحت و ای بوستان حسن
ای گلبن ملاحت و ای صبح نوبهار

خواهم که باز بینم و گل چینم از رخت
گر هر صباح روی تو بینم هزار بار

آن مهر و آن محبت دیرینه با منت
دانم که رشته رشته نمانده است برقرار

لیک از صفای باطن و پاکی گوهرت
باشم بسی بعهد و وفایت امیدوار

در برکنی دل از من و پیوند بگسلی
در مهر استوارم و در عهد پایدار

باری ز حال واله اگر میکنی سؤال
در سلک عشق مانده بکار او چشاله بار

مایهٔ رنج و غم است شرح غم روزگار
هجر دلان را مگر دست دهد دست کار
خار بگیر از گلی بوی ز هم صحبتی
غم غم ارشک رقیب بوالهوس و غم خوار من
فصل بهار است خوش هر که بعقد است هوش
چشم تو رقع بپوش از همهٔ دوستان
تلخ بود کام من زانکه بکام همه
شد ز کفم اختیار از من و سوزم ترس

نکتهٔ دیگر بگو صحبت دیگر بدار
بدگهران را چه سود صحبت آموزگار
تا بدم و اپسین گل گل و خارا خار
طالع وارون نگر آن غم و این غمگسار
در نظر هوشمند می نبرد هوشیار
خوش دل و خوش وقت باش در همه روزگار
منت وصلت بود مایهٔ خوشگوار
شعله گرش بود عاشق بی‌اختیار

واله اگر عاشق از دل واز دیده است
شعله چو آتش برآر قطره چو باران ببار

در سلا تو عاشقان مهجور
روی تو و پیکرت ز بند طلعت
پیدا شده روز از شب
شامم ز رخ تو صبح روشن
مشتاق لب تو بر ندارد

نزدیک هلاک شد ولا دور
بر روی پری و پیکر حور
از زلف و رخ تو ظلمت و نور
صبحم ز خط تو شام دیجور
لب از لب جام تاب کور

می از جوش و سازنس
از چشم تو چون ... دل من
از شوق عیادت تو باشم
دردی است که وصلت شد دوایش
گر نیست کوی یارم این چیست
زاهد چو بعشق پشت نیست
بر مهر و محبتم مزن طعن
بستم نظر از همه نگاهان

ویران چون خشیش معمور
گویا دل من است عصفور
در بستر انتظار رنجور
در دل خستگان مهجور
بر گردن من زمهر ... جور
بر دانش خود مباش مغرور
بر مهر و محبتم چو مغفور
جز دوست که دیده راست منظور

دور از تو اگر نزد واله
باید تو بهشت و هست معذور

آمد که دل و برد که داشت کار دیگر
غیر از وفا نگردم کار دگر نگارش
شد نوبهار یارب بلبل نغمه چگونه
مردم چو ز انتظارش یارب دگر بحجر
عالم از این ز دانش کاکه شوند شاید

جز جان نباشدم هیچ آید چو بار دیگر
غیر از جفا ندیدم زان یار کار دیگر
در حسرت رخ گل تا نوبهار دیگر
در حسرتش بمیرم از انتظار دیگر
از شادی و بداند آید نگار دیگر

کیرم رسد وصالش چون روزگار عمرم — بگذشت در فراقش یک روزگار دیگر

گر میکشند وگرنه من زیر تیغ آنم — جز جان سپردنم نیست والا شعار دیگر

تا چه آرد بر سر دل آتشم هجران یار — کاتشی در جانم افکنده است چشم اشکبار

گر نه هجران قصد من دارد چرا سوزد دلم — ورنه سوزد دل چرا چشم بگرید زار زار

میکند آخر هلاکم رنج هجران الحذر — میبرد آخر بخاکم درد هجران الفرار

عشق اگر اینست خواهد سوخت چون مجمر — شوق اگر اینست خواهد کشت چون ما بیشمار

کرده بودم تکیه بر عهد تو ای زیبا جوان — مانده ام چشم انتظار ای زیبا نگار

تا بکی در مهد عشرت باشی و من ممتحن — تا بکی در خواب راحت باشی و من بیقرار

تا بکی تو شاد و خرم من غمین و اندوهگین — تا بکی در غربت و وحشت تو و من خوار و زار

بر من و آه و فغانم گر نکردی رحمتی — رحم کن بر خویش و از تاثیر آه اندیشه دار

در میان بزم از آیی بشتی از شوق و شرم — ماه آید در نیست و شمع افتد در کنار

ای عزیز مصر رحمت اگر از بهر خدا — رحم کن بر واله و از چاه هجرانش برآر

شدی تو از بر و جان شد ز تن کجا یی باز — بیا که جان بتن آید مرا چو آیی باز

نموده ایم رخ و دل داده ام از بر م رفتی — بیا که جان دهم از رخ بمن نمایی باز

هزار بار چو پیمانکان شکستی عهد — به بسته ام ار کسی عهد آشنایی باز

هزار عهد کسستی و بستی و ترسم — که باز عهد چو بندم به تو نپایی باز

دلم به تو دم ار پیش بردی و رفتی — دگر ز بهر چه آیی بدلربایی باز

بروی من همه درهای بسته بگشایی — در وصال بروی ام اگر گشایی باز

گدای خوان سلیمان چو گشته اوالله — بباز همچو شهان بر بینوایی باز

جست صیدی شد گرفتار تو ای صیاد باز — یعنی این واله شد دل بر دام تو افتاد باز

بارها کردی سرا آزاد و من باز آمدم — میکنی بیهوده از بهر چه ام آزاد باز

گفتیم فریاد کم کن تا دهم کام دلت — گر دهی بهتر وگرنه میکنم فریاد باز

گفتم از یار دیگر افغان کنم داد دهی — بار دیگر کردم افغان و ندادی داد باز

بارها کردی بغیر امداد و خواهد کشتنم — گر چنین در کشتنم او را کنی امداد باز

آنقدر از ترک بیدادش بغیر بار آمدم — کامدن آن سپه او کستر بر سر بیداد باز

گشت واله شاکی از فصل بعد از فرقت — از فراق بعد وصلت گرد شیخ تا شام باز

یک گل نچیده‌ایم ازین گلستان هنوز
کامی ندیده‌ایم ازین بوستان هنوز

با دوستان همیشه وفا کرده‌ام ولی
غیر از جفا ندیده‌ام از دوستان هنوز

دیدیم رخش زمانه و عمری است مانده‌ایم
در قصه زان بلای زبان و زنان هنوز

با آنکه زاریم بدلش هیچ اثر نکرد
هستم ز ناله‌های خود در فغان هنوز

مهرش بجان خریدیم و مهرش به تن دم
مهری ندیده زان مه نامهربان هنوز

صد بار اگرچه راند مرا باز آمدم
گر امتحان مرا او بود بدگمان هنوز

لیکن حیاتم ز شوق تو مانده است
این جان خسته در تن این ناتوان هنوز

گلچین نمود غارت گلهای گلستان رود ازو فغ
بلبل بشاخ گل بود اش آشیان هنوز

افغان که داد واله دلداده جان بتو
کامی بدل ندیده مرادی بجان هنوز

باشد بناز حسن تو عشق مرا نیاز
محمود عشق را چه کند تا ایاز ناز

نبود عجب بهر مکافات دلبری
گردد اسیر عشق محمود اگر ایاز

ما و نیاز و ناز تو در هر دو کون بر تو
نازت ز هر چه در دو جهان است بی‌نیاز

گیرم برون رخت جهان سپهر آه من چه بود
گر آه آتشین کند ما هم احتراز

در بزم غیر سر ز غیرت ساز چون کنیم
سازی نباشد آنکه بهر جا کنیم ساز

از

از سر برو براه سر کوی یار از آنک
گویش نه کعبه است و رهش نه راه حجاز

تاب و توان و طاقت و صبرم تباه شد
ای ترک تازنی تو ازین پیشه متاز

چو دید زخم چشم او ال من کام و شکل آن
کافتاده کار صعوهٔ مسکین بشاهباز

سر خدا بود مگر آن بت وگرنه من
کافر نیم که روز و شبش آورم نماز

راز نهفته پردهٔ ناموس‌ها دریده
فریاد از زبان که بر افکند پرده راز

واله رهایت نه در دست او دولت
باشد مثال صعوهٔ مسکین بچنگ باز

دلا بعزم طواف در مغان برخیز
بکویشان بنشین و از سر جهان برخیز

نشسته بر سر راه تو ناتوانا هست
بجا که جو به عاشق ناتوان برخیز

نشین به بزم و بشنو تقاول هجران
پس از شنیدن این طرفه داستان برخیز

در آستان تو بودم بگفتیم یکشب
بیا به بزم من امشب ز آستان برخیز

براه وعدهٔ آن بیوفا دلا منشین
نشستی از سر وعده‌اش ز جان برخیز

نشانده غیر ببزمت بحیله در آن بزم
عیان اگر نتوان غافل نهان برخیز

میان جمع رقیبان چو شمع بنشستی
بهر سبب نه که دانند از آن میان برخیز

شدیم پیر و بکار وفا نمی‌آئیم
برای کشتن این پیر ای جوان برخیز

تو آنکه تا ز اسیری بزرگه واله
ببزم گوشه دامی ز آشیان برخیز

کاری نکرده در دلش افسانه ام مسوز | در ناله های شام غم بیچاره ام مسوز
با آنکه سوخت قالب و پرش از جفای شمع | دارد امید از تو دل پروانه ام مسوز
بودم شبی بکعبه و امروز در لهات | کاید پیام از در بتخانه ام مسوز
بس لاف آشنایی تو ای بیهوده زده ام | در درگه تو عمری و بیگانه ام مسوز
تاثیر عشق بین که ز جور تو کرده ام | ترک محبت تو و افسانه ام مسوز
از زلف اوست شیفته و وین عجب گذشت | بیچاره چاره جو دل دیوانه ام مسوز
شد سالها ز سینه ویران رمیده دل | وا آید بگوشش ناله ز ویرانه ام مسوز
آید بجانه شاخ گلم ساعتی و رفت | آید مدام بوی گل از خانه ام مسوز

عمری است واله ار چه ز می توبه کرده ام
نخستش طاقت دیدن پیمانه ام مسوز

خطا چو دیدست برخ ناوکز دیم بس | تا تو نکو نظر بود عاشق ما بوالهوس
هجر تو و صبر من صرصر و برگی ز کاه | شوق تو و تاب من آتش و مشتی خس
بر لب شیرین او کشمش این جان چیست | گفت بهر جا که هست شهد نشیند مگس

زمزمه ار حبیب یکی بشنوم کی بجاست | آنچه بدل میکند ناله مرغ قفس
بد و تر از من بجان خود چو خریدیم مکن | خسته ترم پیش ازین ای تب عیسی نفس
هم تو مجنبان عنان هم تو گران کن رکاب | میشود آنکه رود لنگ بپای فرس
بیکس و خوارم چنان کز پس مرگم زنهر | نوحه و زاری نکرد بر سر من هیچکس
هم تو بداد اشبم میرسی ای باد صبح | گر برسانی ز من مژده از آن دادرس
گرچه در این مرحله ما همه هم سلسله | لیک درین قافله سالار و پیش و پس

محمل آن سرو روان واله آشفته جان
در پی محمل دوان ناله کنان چون جرس

بزیر سایه دیوار تو بپا هم بس | وزان دو چشم سیاه تو یک نگاهم بس
بجرم عشق رخ خوبت ار بکیرندم | کرشمه ی نگاه تو عذرخواهم بس
ازین دو دیده ره دیدم جمال نیکویت | همین ره عیبر تا دیده ام گناهم بس
بیاد روی تو در جان سپاریم امشب | همین دو دیده بیدار من گواهم بس
ز زلف خود بسیه روزیم چه میکوشی | ره تار موی از آن کاکل سیاهم بس
من گدا و شتی بزم تو هیهات | همین ره داده بکشت بر در تو راهم بس
سپاه غمزه هجوم آورست ازین واله | نترسم از چه ره بتری ازین سپاهم بس

دیدمش مست برای ما مپرس　　سر ز دار سینه ام آگهی را مپرس
پرسی از دست که برده است دلت　　بر دم آهی بکفاهی را مپرس
گفتیم غارت صبرت که نمود　　پارشهی سپاهی را مپرس
پرسیم واله و حیرانت که کرد　　روی ناشسته چو ماهی را مپرس
گفتیم گرد که روز تو سیه　　چشم با سرمه سیاهی را مپرس
بار رخ دوست کشیدم بار　　کرده ام دوش گناهی را مپرس

واله از جور فلک در ره عشق
بیگریزم به پناهی را مپرس

گشته ویرانه ز تشهی را مپرس　　کشور دل به سپاهی را مپرس
پرسیم مرغ دلت بسمل کیست　　بسمل تیر نگاهی را مپرس
گفتیم هوش ترا که زده است　　نگهی زده ماهی را مپرس
گفتی ایمان و دل و دینت که برد　　جادوی زلف سیاهی را مپرس

واله این غرقه بخون گشته کیست
کشته غمزه شهی را مپرس

در قفس تا با اسیران تو بودم همنفس　　هر نفس فریادشان میشد بگردون از قفس ۱۲۴

گر نه دلبر همره این کاروان باشد چرا　　چون جرس نالد دلم همواره زآواز جرس
در شب هجر تو فریادم بگردون میرسد　　چون ندارم غیر تو فریادرس فریادرس
روز روشن می رباید دل ز مردم چشم او　　چشم او دزدیست کو را نیست پروا از عسس
پای واپس ماندگان لنگ است و منزل دور دور　　انده گاهی شهسوار آهسته تر میران فرس
چشم گردون دور از عیشم را در فضای بار　　گلشنم زنست و ساقی یار و نای همنفس
از مراد خویش بگذر کام دل مطلب راست　　مطلب واله از حیات عشق تو کام دل هوس

از کس و ناکس بریده ام دارم الفت با غمش
کاش واله حلقه ام بر در مینزد هیچکس

نبود تو به نگار و گشت جام افسوس　　بکیش باده کشان باده شد حرام افسوس
نشاط مطرب و گل بود خوش بیا نه اما　　نگرد هیچتر از هفته ای دوام افسوس
ببزم غیر تو روز و شبی بعشرت و ما　　قرین حسرت و دردیم صبح و شام افسوس
فروغ مهر جمالت جهان گرفته و ما　　نشسته ایم درین گوشه ظلام افسوس
تو دست کوته من پای رشته زبر دوم　　بپای خم من لب تشنه مدام افسوس
نبود شام فراق مرا صباح دریغ　　نداشت صبح وصال رقیب شام افسوس
ز رنگ نیم ستم پیشه پاسبان بنشست　　بیا بام قصر تو مرغ دلم بکام افسوس

کمر ز عهد کان دو روز عمر وفا برکشم ز آسمان جفا پیشه اشعث ام افسوس

کشید تیغ و نزد در حشم کاریم واله
گذاشت کار من خسته ناتمام افسوس

ستم باشد اگر بر صیدی نیارد رحم صیادش ز ارد جان گرفتاران برآرد ناله فریادش
بگو ای باد گر پرسند مرغان چمن حالم که در دام است و مینالد ز مهجوری بیادش
بکنج دام آن خو کرده صیدم مرغ بی بالم ز بیم آنکه روزی بلکه گردانند آزادش
بشکر آنکه جز یار تو فکری نیست در دلها کسی کافتاده دور از در کجا گاهی کند یادش
شدم بیخان و مان در جستجوی سرو بالایت خوش آن مرغی که باشد آشیان از شاخ شمشادش
بجرم این شد از جور بتان ویران دل اهل دل که از خشت و گل کعبه محبت بود بنیادش

عزیز سروری شد بکه درین بیداد گر واله
که می باید پس از مرگم ز بیدادش بر بیدادش

بگریختم ز جور بت پر جفای خویش روزم سیاه تر شد و دیدم سزای خویش
جوید همیشه یار رضایت اگر مدام جوید رضای یار و نجوید رضای خویش
کردم بسی وفا و کشیدم بسی جفا دیدم جفا ز یار همه از وفای خویش
جستم شفای خویش از آن لب بوسه هر خسته از مسیح بجوید شفای خویش

خوبا فراق کردم و آسودم از غمش از در خویش جستی آخر دوای خویش
گر شاد و گر غمین کنیم خوش بود ولی بر ما پسند آنچه پسندی برای خویش

در سلک عشق بسکه دویدم شدم فنا
دیدم درین حق همه واله بقای خویش

فرخ آن مرغ که با یار تو دایم سر خویش در گلستان جهان داشت بزیر پر خویش
ما همان نخل برومند بوستان جهان که ندیدیم ثمر از بر حسرت بر خویش
تا سرم در سر کوی تو زفتست بباد سالها کوی دگری گیرم و گیرم سر خویش
عقده بر عقده ام افزود ز آمد شد خلق در به بستم برخ و لا اندهسم کس بر خویش
در زجا یار برخ من نگشود پس ازین پا ببرافکنم و سر نزنم از در خویش
شب از هجر تو ای بهتر من جان برسی دیده ام در شب هجران اثر اختر خویش
در شب هجر بسی لشکر غم کرد هجوم ما ندیدیم بجز آه سحر یاور خویش
برده دل از من و باز از پی دل آمده است چون کنم چون نشود لب شه با دلبر خویش
مقصد ما ازین دیده ما من طعنه سرشک بهر این طعنه کم ز آذام از ما و در خویش

واله ایشان ره عشق ترا پسوینه
رسدش شوق بجایی که شود رهبر خویش

غمی ز درگه هر شاه و هر گدا مپاش — گدای کوی مغان باش و پادشا مپاش
بنوش باده مدام و مکن دل آزاری — بجیش باده کشان باش و پارسا مپاش
بکش همیشه جفا و مکش از آن در که — ز بیوفایی او پا و با وفا مپاش
کند سپهر چو احباب مدعا بطلب — دهد بقهر چو دشنام در دعا مپاش
وگر بقهر ز در راندت مرو نومید — برحمتش نگر و چشم بر قفا مپاش
بوصل خویش رضای رقیب چون جوید — مجو وصال و بهجران او رضا مپاش
تو دردمندی و در دست چاره عشق نبود — مجرد و ارباب درد مبتلا مپاش
ز آشنا بتو گفتم مباش بیگانه — نگفتمت که به بیگانه آشنا مباش

نشان منزل یار ار طلب کنی واله
بکوی پیر مغان طالب ار صبا مپاش

دلم سرگشته شد زان سان که شوران کرد تقریرش — درین سرگشتگی یارب چه افتاد است تقدیرش
گرفتم سینه‌ها صبح از کف دادم سر زلفش — ولی دیوانه دارم که خواهد کرد بر زنجیرش
نمیدانم جواب نامه‌ام قاصد چه آورده است — همیدانم که میبازد بلاکم طرز تقریرش
پس از عمری وصال او نصیب من نمیشد — نمیتوانم ز بیم عیز بیسنم بکم نظر سیرش
دلم تنگ است ز آزادی پی صیاد میگردد — درین نخچیر که یارب خواهد کرد نخچیرش

نگارا بش مهربان با خویش دیدم دوش در آغوش — گشد یار از غمش آزاد و سر ز حیرت تغییرش
هزاران صید دل را صبح و شام از بیم آزادی — بترس از ناله‌های صبحگاه و آه شبگیرش
خطت سر زد مرنجان جان من عشاق را از خود — پشیمان میشوی روزی ز خواران کرد تدبیرش

درین پیری گریزد چون ز جور است والهٔ بیخود
ز مادر زاده در طفلی ز پستان وفا شیرش

بروای واعظ و زین بیش افسانه مگوش — جام می گیر و فکن خرقهٔ تزویر ز دوش
دوش رفتیم بخرابات بار شاه مغان — سبحه در دست و عصا در کف و سجاده بدوش
محفلی دیدم آراسته از مغبچگان — هر یکی سلسله صفا ماه فلک حلقه بگوش
همه در عشوه و ناز و همه در عیش و نشاط — همه در جوش و خروش و همه در نوش و نوش
گفتم این بزم چه بزم است زهی بزم نشاط — گفتم این جوش چه جوش است زهی جوش و خروش
زان میان نوخطی از مغبچگان جام بکف — گفت می نوش ازین بیش عزو تقوی مفروش
جز فتو و سبحه و سستی ره چند از بدر در — جام سبحان بده بالیه بنوش آن و بنوش
تا بملیت شود آنچه کمالیست بعقل — تا چه ملیته شود آنچه نهانیست ز هوش
پیش رفتم با ادب سجده کنان چون ز کفش — جام بگرفتم و نوشیدم و گشتم مدهوش
هر یک از مغبچگان قطعه از نور خدا — آمد اندر نظر واله و افتاد خموش

بروز افغان دل و دین من از کف دارش
آخرش تا چه بود چون بود این آغازش

دوش نالید دل من بفغان کامروز — میرسد از در و دیوار بگوشش آوازش
مرغ من بال و پر و در سر هوس سیر گلش — کاش می بود ز دام تو پر و پروازش
من ره از چنگل جورش بصد افسون جستم — تا چه آرد بسر مرغ دلم شهبازش
یار عیسی نفسم از نگهی کشت و خوش آنکه — زنده زاعجاز لبش کردم و چشم نازش
من و اغیار نزیبد پر که بیدای گلم — بلبلی را که بود زاغ و زغن انبازش
مردم از ناله و فریاد نکنش یارب — برادرم کیست که تنگ آمده ام ز آوازش
راز چون پوشد از اغیار ره اشب دلرا — ناله و آه نشد آنکه پرده در این غمازش

چون به پیش نظر او گذر آری واله
با حذر باش از آن ترک شکار اندازش

ای ره در کشور حسن آمده اطوار تو خوش — لب و گفتار تو شیرین قد و رفتار تو خوش
خورده بر تاب و بر پیچش نارک خونخوار تو خوش — ره چکد خون ز پر و بال گرفتار تو خوش
خوش بزی خوش ره لطف تو گذشت گذرد — کنج دام تو بمرغان گرفتار تو خوش
این چه بخت است ره عمری بگذشت دگر گذشت — ورد عاشق تو روزی بطلبکار تو خوش

خطا بگرد گل رخ تو شد سبزه هنوز — سبزه باغ تو خرم گل و گلزار تو خوش
تا چه گردند بغارت ره ز بازار جهان — گشته کالای تو زیبا شده بازار تو خوش
جور کن جور ره از آتش جور تو بود — بر دل سوخته ام داغ دل افزار تو خوش
تا چه کالای خوشی تو ره ز تو هر چه زیان — پیشتر گرد فزون گشت خریدار تو خوش
زخم کاری بدلم تا بچه نیت زده — ره چکد خون دل از خنجر خونخوار تو خوش

مشکل واله کمن از دل نشود تا نشود
چشم بیمار بتان بر دل بیمار تو خوش

رفتیم دل ندیده ز یار آرزوی خویش — بردیم خالی از لب دریا سبوی خویش
در دست آینه است چه جوید دمبدم — بینی به آفتاب و به بینی بروی خویش
مانند بهر زنده جاوید مسیح و خضر — آن تشنه را که آب چشانند ز جوی خویش
مردم شب فراق مگر زنده ام کند — نفرست با نسیم سحرگاه بوی خویش
دربان یار غیر و مرا آرزوی وصل — باید بگویم راز در غیر آرزوی خویش
هر شکوه داشتم او گفت یک بیک — فرصت نداد خرد کنم گفتگوی خویش
ای دل براه عشق کنی خویشتن چو گم — جویا چرا کنی یار کنی جستجوی خویش
ترسم ز دست آینه افتد چرا که من — بینم چو چشم خویش تراست روی خویش

با حریفان بکوی تو واله رسید باز
راندی بباغ خلد کرا از کوی خویش

اگه باشد سر شاهان جهان در رنجش
زلف پرچین تو دامی است که از کثرت دل
رشک این می کشدم روز قیامت که ز خاک
ز بیداد جان جهان کشته صفاهان که کشد
کی ببالین من غمزده آید که بود
دل نه تنها بود افسرده از غیرت روش

نیست هرگز سر پروای گدا یا چو منش
میرسد ناله بگوش دلم از هر شکنش
بوی مهر تو دهد هر که برآید کفنش
مرده را زنده با جاوید زلال دهنش
خسته و غمزده در هر گذری صد چو منش
میخورد خون جگر غنچه ز رشک دهنش

گفتیم واله آشفته دلی داشت چه شد
سالها شد که قلابات نگاه زنخش

در سینه بیداد و ولی کش داشتیم چون گردش
از شرق آن حقه تکو [illegible] آن زلف و رو
از یک نگه دیوانه ام کرده است گو [illegible]
غیرت بر مجنون خود [illegible] شبی و گفت
ز افسون پری با مردمان گردیده رام آن پری

دیوانه شد در عشق تو از خانه بیرون گردش
با هر که گردم گفتگو چون خویش مفتون گردش
عاقل تمیز [illegible] دگر این زانکه مجنون گردش
یکلحظه خوشنودش کنم عمری دگر خون گردش
رم کرد گر [illegible] هر چند افسون کردمش

۲

لطفی

۱۲۷

لطفی که با من داشت او مهری که با او داشتم
کم گردش او بسیار و من بسیار افزون کردمش

واله دگر گویم چنان که حال زار ناتوان
باهر که گفتم از زبان چون خود دگرگون کردمش

خواهی ار جاوید باشی از غم دوران خلاص
دور دور گل بود ساقی بده از جام
گر کنی رو سوی دیر و کعبه با این زلف رو
گرچه آن [illegible] دل بدام زلف تو افتاد لیک
در دل [illegible] کردم و سودی نکرد
جان فدای حضرت شاهی که باشد [illegible]

باده جاویدان بنوش و باش جاویدان خلاص
تا شویم از گردش چرخ و غم دوران خلاص
کافر و مؤمن شوند از کفر و از ایمان خلاص
محکمش می خواهم [illegible] تا شود آسان خلاص
خود بیا تا دل شود از درد و از درمان خلاص
سالکان درگهش از [illegible] خلاص

دوش پرسیدی ز واله با شب هجران چه کرد
جان بیارت داد گردید از شب هجران خلاص

بود از خلق عناصر گل همه [illegible] غرض
هست از قدسی بجانه کشی در دم صبح
نیست از دفتر و از صفحه این کون و فساد
باشد از [illegible] شمع و [illegible]

بود ز [illegible] بود عالم و [illegible] غرض
خاسته از دل ما ناله مستانه غرض
چیز دیگر بجز از قصه و افسانه غرض
بکشته بردن و [illegible] پروانه غرض

بیست از عاشق و دیوانه کسم راه تما ... زانکه دیوانه مرض وارد و فرزانه غرض
دار چون پیر مغان فتوی همه پا نه کشی ... بودش از شوق مکیدن لب جانانه غرض
مقصد از خاک و غرض زآب گل سبحه نبود
بود واله ز عناصر گل پیمانه غرض

۲ گر از مهر و وفای تو غلط بود غلط ... شکوه از جور و جفای تو غلط بود غلط
کس بعنقای وصالت نرسیده است و مرا ... پر فشانی بهوای تو غلط بود غلط
ترک من کردی و با غیر شدی یار و مرا ... ترک یاران ز برای تو غلط بود غلط
بر صنم نزدی گامی و افسوس که عمر ... صرف کردن برضای تو غلط بود غلط
سوختی ز آتش ای شمع و سر افکندن من ... همچو پروانه بپای تو غلط بود غلط
روز اول من سودازده را بستن دل ... بسر زلف دوتای تو غلط بود غلط
از سر صدق و صفا دادن جان واله را
در ره مهر و وفای تو غلط بود غلط ::

۲ تا تو رفتی ز اصفهان ما را ز اصفهان چه حظ ... پیر کنعان را بود بی یوسف از کنعان چه حظ
آمدی دادم ز زلف و چشم تو ایمان و دین ... با تو ای ایمان من از دین و از ایمان چه حظ
ترک یاری کردی و رفتی ز یارانم چه فیض ... پیر کنعان را بود بی یوسف از اخوان چه حظ

سپند و ار رخسار تو بستم نظر از سرو و گل ... سپند و رخسار تو از این چه و گلها از آن چه حظ
سوخت جان در بزم وصلم الفت جانان و غیر ... با چنین وصلی مرا از جان و از جانان چه حظ
درد دل را صبر کشی کردم و سودی نکرد ... ای دوای درد دل با دردت از درمان چه حظ
تا تو رفتی رفت از واله سر و سامان او
پیش تو ای سامان واله از سر و سامان چه حظ

۲ شد مدت ماه با هی بنگاهی قانع ... بنگاهی شدم ای ماه بماهی قانع
در سر سلسلهٔ تو سالی بنگاهی حزنم ... در سر کوی تو ماهی بنگاهی قانع
بسراغی چه کنی ماه بماهی خرسند ... بنویدی چو رهی گاه بگاهی قانع
نشوم جز به سر کوی تو بگو بیا ساکن ... نشوم جز به پناهی بپناهت قانع
جان برحمی چه کنی سالی بسالی راضی ... دل بلطفی چه کنی ماه بماهی قانع
نشوم جز قدر غنایت بسروی مایل ... نشوم جز ز رخ زنخدانت بچاهی قانع
در سر راه تو چشم و دلم ای ماه ز دور ... به نگاهی شده راضی و بآهی قانع
چه کشم منت احبان چه برم طعن رقیب ... بنگاهی شده ام من براهی قانع
گشته واله بهوای خط سبزی خرم
نه چو اغیار بسبزه گیاهی قانع

[illegible]

با رخ و قد تو گشتم سال‌ها در سیر باغ / چون قد و رویت ندیدم سرو و گل در باغ و راغ

شب چه گیری پرده از رخ شمع را خاموش کن / کس نجوید روز روشن در شبستان از چراغ

رفتی و اندر پیت دل رفت و حیران مانده‌ام / گر نگیرم روز و شب از تو یا از دل سراغ

در دو داغ عشق تو شد ذات و صفات مرا / کافر عشقم اگر جویم فراق از درد و داغ

گر فراقت جویم جان از تن و دل از بدن / مهر رویت از دل و جانم نجوید فراغ

مرغ جان واله بکویش رفت و دل از سینه ماند / جغد در ویرانه مسکن گشت و بلبل شد بباغ

تا بسوزد هر زمانم داغ دیگر چون چراغ / بیکنار و روزگارم داغ بر بالای داغ

جرعه نوش محنتی گردیده‌ام کز روی طبع / ساقیا هموار ریز و جای می خون در ایاغ

صحن گلشن کنج گلخن در نظر آید مرا / رفت تا بلبل ز گلشن زاغ تا آمد بباغ

گشت باغ و راغ سبز و خرم ار کی برو / با تو حظی دل ز باغ و بستو منفعی جان ز داغ

زندگانی عمر ما بیگردی گر شدی / از فراق جان گدازش اشک چشم حاصل فراغ

کس نجوید کس نگیرد از دل گم گشته‌ام / غیر داغ تو نشان و غیر درد تو سراغ

خویش را پروانه‌سان بر روی زن و خاموش شو / واله از شمع رخش تا کی بسوزی چون چراغ

یار را بردند ای دل از صفاهان حیف حیف / یوسفی را برده‌اند اخوان ز کنعان حیف حیف

دامن وصلش که می‌آمد بدستم سال و مه / باشد اکنون روز و شب در دست ایشان حیف حیف

پنجه از میلت و از پا عنان دی چه برد / دست گلچینان گلی از گلستان حیف حیف

نه غلط گفتم که بر دولت رقیبان از برم / خود با غم رفتی ای سرو خرامان حیف حیف

عهد بشکستی و رفتی و نکردی از کرم / رحمی ای رعنا جوان بر جان پیران حیف حیف

دل باتید وفا بستم تو بودی بی وفا / حیف از آن دل که بشکستی ای پیمان حیف حیف

تا تو با واله نمودی ترک الفت شد الیف / با دل او ناله و با جانش افغان حیف حیف

بیا که لعل تو گر زهر نوشد این مشتاق / همان کند بوجودش که میکند تریاق

شکسته دست قضا همچو ابرویت طاق / جدا است کرده ما ز آفاق در نکو طاق

ورق ورق دل خود دیدم و ندیدم من / بغیر حرف وفای تو در دل اوراق

رخ حسن خلق تو عاشق شهره در راحت / جدا است کرده ما خلاق شهر آفاق

چگونه باده ننوشم و ساقی گلرخ / رسید و جام صراحی است در کنار طاق

اگر نه باده بسی چو ارکان حلال بود / چگونه رزق مقدر نمودشان رزاق

تو فارغی و ندانی چگونه در هجران / ز اشتیاق تو جان داد واله مشتاق

نیست در شهر رفیقیم بجز عشق موافق
هر مرادور کند صحبتش از جمله علایق

جور بر من چکنی سکه جبر دار نبودم — دلم از روز ازل شد برخ زیبای تو عاشق
من و او را زچه میرانی و بیگانه از آن در — مدعی است موافق بتو من با تو منافق
با تو پر کار ندانم چه شود آخر کارم — تو بدان دلبر عیار و من آن عاشق صادق
حیرتی دارم ازین جور و جفای تو هر چند — بیشتر جور کنی بیشترم من بتو شایق
دل من یافتی و چاره دردم نکنی — کردی و نیست طبیبی ز طبیبان چو تو حاذق

آن ستمگر بتان لایق اغیار نداشند
وانه از مهر دل غیر بود الحق چه لایق

۲ تو ای سحاب کرامت مگر نداری باک — ز درد چشم تو لب تشنگان شوند هلاک
من و هوای رهایی ز دام تو هیهات — ترا خیال ترحم نصیبه خود خاشاک
ازین هراز محبت برون فتد ترسم — وگرنه سینه ز دست تو کرده بودم چاک
چگونه اهل جهان در جهان شوند ایمن — ز ساحران فتنه انداز و در کمین افلاک
نشسته بر سرم از جان و دل چه پرسی — فدای طرز سؤالت شوم چگونه غمناک
بیا و بلکه برون آورم من غمگین — بکام خاطر غمناک لیلی و لای ک ۱۲۰

بجستجوی تو در دیر و کعبه گردیدم — بجستم از تو نشانه فقط زاین ادراک
بغیر نقش تو از دیده سیل اشکم شست — بیار از خس و خاشاک خانه کردم پاک

بقصد صید دل واله از چه می آید
هزار جان مقدس ترا است در فتراک

ای سرو قد بکوشت مایل — مایل بقد تو سرو مایل ۴
تقبیل در تو طواف کویت — مقصود طواف و قبایل
در حسرت عارض تو تا کی — الدمع من العیون سایل
خط تو دمید در اواخر — حسن تو فزون شد از اوایل
اگر گشتی از دلم چه بینی — مانند شمایلت شمایل
گلزار وصال تو گلخن هجر — بر جنت و دوزخم دلایل

در عشق تو فزون عشق واله
خون شد دل و حل نشد مسایل

روشنتر و خوشترین منازل — چشمت و پا و باشش نازل
جان رفت ز سینه و نگه دیده — نقش تو ز لوح سینه زایل
از ذوق ز پا فتم چو بینم — دست تو بگردنم حمایل

برحسن قد و رخ تو باشد … شمار مقر تو ماه قابل

عمری بدرش سؤال کردم … یکروز نگفت کیست سایل

هر مسئله کو فشاند مشکل … اندر فن عشق باش سایل

از مسئله دان عشق واله
تا حل شودت از و مسایل

کردم گناه از تو و گفتم شدی خجل … از کرده شرمسارم و از گفته منفعل

چون سیل و شعله از غم و سوز تو روز و شب … اشکم دوان ز دیده و آهم روان ز دل

شد زیب بوستان رقیبان هزار حیف … سرو تو چو سر کشید و برآمد ز آب و گل

از جان و دل گذشته بکوی تو مانده اند … عشاق دل شکسته او واجب جان بکل

کفتی چو با رقیب من گشتمش ازین … از خون خود گذشتم و کردم ترا بحل

جمعی ز شمع روی تو در عیش و زین جهد … ما در میان جمع چو شمعیم مشتعل

واله گریست از پی محمل چنان که شد
صحرا از اشک او گل و در گل قوافل

شرمم بباش و رحم کن بر حالم ای جهان گسل … پیمان تو بگسستی و من هستم از روی تو منفعل

من دور و دل در کوی تو از هجر من و ز جور او … گریان و نالان روز و شب ای وای بر حال ای دل

او دل

در وصل از شوق ریخت اشکم بود لاینقطع … در هجر از سوز غمت آهم بود لاینفصل

در عشق با بطاقتی پس کارها بی کردی … وصل ار نبودی منقطع هجر ار نبودی متصل

شرمم بخاطر بگذران خونم بریز ای مهربان … مپسند در روز جزا پیشت شهیدانم خجل

از ماه رخسارت مجلی پیوسته خوبان ختن … وز ترک چشمت سفله بیچاره ترکان چگل

خط شد خط سلطان حسن لایم و در روی تو … تصحیح حسنت کرد و شد بر صحت حسنت سجل

سلطان عشقت مستقل گردیده در ملک دلم … شد آن برون گردش چو سلطان ملکی مستقل

درکار عشق و عاشقی واله رشد بادات و پا
مانده است در سلک کسی در تش پریشان کسل

شد دلبر در بزم مانده است و منزل … بکار عشق کارم گشته مشکل

بجز فکر و خیالش هر چه باشد … خیال باطل و فکری است باطل

ثوابش باشد ار دستم بگیری … ز رحمی پاشم برات پای از گل

بگرد وادی لا سیّما یت عشق … ز قطع منزل تو طی مراحل

بدر آمدیشدم گشتی ثبات هی … راهش با پایان او چدا نه ساحل

بگوشش آمده شد خندان از اهم … براه او شدم گامی چو غافل

خطرناک است سلاک عشق واله … رسد از صد یکی زین راه بمنزل

زبان ز رشک بپا مهر بت ازان بندم
به سلاسل زلفش و طوق دشمنان بندم

کشم زبانه ز هر سویم آتش عشقت — چنان به مهر تو نامهربان زبان بندم
براه کوی تو آن رهروم که از غیرت — ز اشک آه و سجود سلاسل کاروان بندم
گلو پر آه و زبان پرخروش و زنگ هم — برای آه و فغان همچو نی میان بندم
چنان بکوی تو آیم که پاسبان گوید — در ابروی چنین عاشقی چسان بندم
کسی که عهد باغیار بندد و گسلد — ز عاشقان بچه امید دل بران بندم

چو بلبلان هوس پیشه نیستم واله
همیشه بر سر یک شاخ آشیان بندم

داشتم تا عشق جسم ناتوانه داشتم — داشتم تا شوق چشم خون فشانه داشتم
بر دل من میرسید از هر طرف تیر بلا — تا هوای ابر ابروی کمانه داشتم
چیز خندان در حریم وصل من دور از درش — سینهٔ نالان و چشم خون فشانه داشتم
بیشتم منت پذیر و کشیدم بار غم — ور [illegible] تا پوستی بر استخوانه داشتم
داشتم تا قوت اد آستانش روز و شب — ناله میکردم و آه و فغانه داشتم
از زبان انداخت ضعف کاش شکستم مکرر — یاد من آیم فراقش تا زبانه داشتم

دار

داشت جانم در جوانه از غم پری چهر — زانکه بر دل بار اندوه جوانه داشتم
شکر تر سود کردم تا شدم فارغ ز عشق — من که از سودای مهرویان زیانه داشتم

بود با مرغ دلم برق بلا هم آشیان
تا بباغ عشق واله آشیانه داشتم

یار بازاری که سودای جوانه داشتم — نه غم سودی نه اندوه زیانه داشتم
یار آیی که جا در آستانه داشتم — با سگان آستانش داستانه داشتم
سیر بازم چون کنون احوال من پرسی چه سود — پرسش از حالم نکردی تا زبانه داشتم
یار آیی که در دامم نمی آمد بیاد — کاشیان بر شاخ گل در گلستانه داشتم
عیشوم کی همچنان با حور و غلمان داشت — من که از سگهای کویش همزبانه داشتم
ای خوش قرب بود در سد رحیم حرمش — نه غم خاصان نه بیم پاسبانه داشتم
از غم کردون را در گشت عیش [illegible] در بزم وصل — خاطر خورشید و جان شادمانه داشتم
عهد طفلی بود و عهدی خوش که در آن عهد من — نه غم دانه نه فکر آشیانه داشتم
داشتم از هر طرف تیر ملامت بر جگر — تا نظر بر عارض ابرو کمانه داشتم

کشته بودم همچو واله تیر محنت را نشان
تا ز داغ عشق او بر دل نشانه داشتم

زچه رانیم زکویت نبود جز این گناهم
رفتند به باغ و ماهی بمه رحمت نگاهم

منم آن درخت بی بر که گشت شاخ و برگم
بامید سایه هر کس که نشست در پناهم

ببره محبت منم آن قماره بچوزد
دگر از بچو دی ندانم هنر و ز عشوه راهم

تو برنگ غیر جانا بچه جرم ریزیم خون
ز فراق شکوه کردم مگر این بود گناهم

ز زبان امان براید ز فلک فغان کشید
چو ز دیده ریزد اشکم چو ز سینه خیزد آهم

کنمش نگاه و دزدم ز رخش نگاه و رستم
ره بار گردد اگر ز نگاه گاه گاهم

بجان عشق واله منم آن ریاض تشنه
که نمی نمیده هرگز ز سحاب خود گیاهم

جز باغ گل رخ دلبرستان کار ندارم
کاری بگل و لاله و گلزار ندارم

دارم که نگاهت در این دشت و هر چند
در سلک غمت قدرت رفتار ندارم

هایت بجفا یار من از یاری من شد
دارم گله از یار که از یار ندارم

درمان تو درد دلم افزود و دگر هیچ
دامان تو برای دل بیمار ندارم

تا چند بپرسی تو ز درد تو چه باشد
در دیده من طاقت اظهار ندارم

با این همه عاشق ندانم سبب چیست
گویم بجدا از تو گرفتار ندارم

از دار دگر اینکه چو پرسی ز من انکار
از شرم تو گویم که من آزار ندارم

دلدار

۱۲۳

یارب چه غرور است درین شوخ ...
گوید که کشتم و انکار ندارم

کشته واله دم مرگست پا کش
عشق است و کشته عاشق تو من کار ندارم

بکنج آشیان گیرم رسد بم بال پروازم
ندانم چون کنم با کنج کاوهای شهبازم

ببین صیادی صیاد پر بشکند افسون
گذر بر شیوه ها هم آشیان در دام آوازم

باشید چه جویم کام ازان خود کام چون گویم
گرفتم خم شوم راضی چه خواهد کرد با نازم

ز نازم جان کدازش تا روم از کار در برش
نگاه دلنوازش برسر کار آورد بازم

چه بخت است این که در دامم وگر در قفس زیب
حلال آمد مگر در گلشن و گلزار پروازم

اگر نه ماه من ماند بماه آسمان از چه
چو بینم ماه گردون را برون افتد ز دل رازم

ازان صیاد گیرم در پی گم کند خود را
نمی دانم چه سازم با دل نالان غمازم

بکام دل برآیم آشیان آرام نگذارد
کند از دام سوی آشیان پیوسته آوازم

دلم در رفتن از کویش نشد ابنازم و سازم
ره در کویش اگر سودی بگوید با دل انبازم

ندارم تاب رشک مدعی در عاشقی واله
بغیر از رشک هر دردی که باشد سوزم و سازم

یک بوسه بصد جان ز تو دلدار گرفتم
ارزی بتو کم دادم و بسیار گرفتم

تا سلسلهٔ کوی تو دلدار گرفتم / ترک دل بیچاره بیچاره گرفتم

هر جا ز درت رفتم و بی تو مرا گشت / این بار فراق تو چو هر بار گرفتم

از حال اسیران قفس آگهیم نیست / از کنج قفس تا گل گلزار گرفتم

رسوا شدم و غیر زیان هیچ ندیدم / تا خود را این کوچه و بازار گرفتم

پا بر سر بالین بنهادم تا بعیادت / خود را من دل با چشم بیمار گرفتم

رفتم ز سر کوی تو از خوی تو به خو / این خوی بد از صحبت اغیار گرفتم

چون مهره کام بکف از سبحه [illegible] / تسبیح زکف دادم و زنار گرفتم

دیدم من فلک سلسله ستم پیش گرفته / تا چار ره خانهٔ خمار گرفتم

والهٔ چو به خاری من بود گل من / خود را به پیش خار تر از خار گرفتم

کمتر ز سر حصت تو چو وفا دارم / هزار [illegible] تو بیگانه آشنا دارم

بشوق بوسه روم سوی یار [illegible] / دعا کنم [illegible] دارم

رسم بغض ز دشنام او [illegible] / ز هر یکی دو سه دشنام صد دعا دارم

[illegible] دارم [illegible] ز آسمان وصالت را / وصالت ای صنم امشب من از خدا دارم

به درد عشق تو [illegible] / [illegible] پیش من تو و من صبر از کجا دارم

دوا ز وصل تو بر درد دل نمی‌جویم / [illegible] یار تو بر درد دل دوا دارم

بجز تو [illegible] / به هر قدم [illegible] روم روی بر قفا دارم

روا بود که بریزی تو خون والهٔ را / بگو به عاشق خود این کجا روا دارم

ز آزادی که این خبر دار نبودم / روزی که بدام تو گرفتار نبودم

تا چند بحسرت نگرم غارت گلچین / بودم بقفس کاش بگلزار نبودم

رفتی و بمردم اگر از هجر از آن وقت / وقتی بگذشته است که در کار نبودم

گفتم نشنیدی بدرت گریه من دوش / خندید و بمن گفت که بیدار نبودم

کالای وفا بود مرا لیک ندادم / تا دل بتو در فکر خریدار نبودم

گفتار وفای تو مرا کرد جفا کار / ورنه بتو زین پیش جفا کار نبودم

روزی که شدم در غم آن عبرت خوبان / در فکر غم و غیرت اغیار نبودم

زان روز [illegible] چشمان تو دیدم / روزی بگذشته است که بیمار نبودم

تا درد توام بود پرستار چو واله / با درد تو در فکر پرستار نبودم

گر خوش [illegible] / [illegible] ربودی از دل اسلام

ندارم صبر و آرام	نه در گلشن نه در دام
به کامم مرغ بگذشت	بکش بکش ... آرام
دو لعلت همچو شکر است	دو چشمت همچو بادام
نباشد در ره عشق	نه آغاز و نه انجام
بگردم ... همچو	ازان خود کام من کام
بعشقش رفت از من	ز کف ... ننگ و هم نام
دعا کردم و زان لب	شنیدم لیک دشنام
دلم پیوسته بست است	بطوف کویت احرام
تقاضا میبرم رشک	زمن تا برده پیغام
چو واله باشد ای ماه	... پر خسته ام

چه کار این آشنایان را باین کاری که من دارم
من و یارش نه میل خلوت و نه انجمن دارم

نباشد بهتر از کیش ...	دگر از من حکایت ... رشیخ و برهمن دارم
بکشتن چون نه پیوستم ...	ازین چشمی بروی یار و چشمی بر سخن دارم
زمن بر بود اسلام و دل ...	شکایت کی ز کار ... دارم

بکلی

سلیمانا چه بیم از آنکه دشمن قصد من دارد	مرا با یار تو جز راست و چه بیک از آن من دارم
ره هرچون ذکر سرو و یاسمن یار از قد و روست	ازین پیوسته بر لب حرف سرو یاسمن دارم
جز آنکه گیرم از سلمی و آل او درین وادی	حکایت با خس و خاشاک اطلاع ... دارم

من آن مرغم که کردم از قفس بیرون سراز ...
کجا واله جز از ذوق پرواز چمن دارم

روز کاریست بیار رحمت الفت دارم	بوسه زان رخ بیکوی تو حسرت دارم
من نه تنها برخ خوب تو الفت دارم	هر که را روی نکو هست محبت دارم
رنگ غم زائینه دل بزد روی تو ام	بسکه از صحبت اغیار کدورت دارم
نکنم از چه نثار قدم او تا هست	نیم جانی بتنم باقی و فرصت دارم
کنه من ببرد گر نه همه جان بفراق	جز زیار لب جان بخش تو مهلت دارم
من بآئینه رخسار تو حیران و مرا	... وحیرت دارم

دیده بر خوان سلیمان نکشیم واله
کز در پیر مغان چشم کرامت دارم

کشته در دوش مرا امروز دان سرو نگارینم	زمن بهتر جز دارد نمی آید عجب ببینم
... را چون نه پیستم خوش ... گلزار گلچینی کنم	ز گلچین چینند و باید بچشم خویشتن بینم

[illegible]

بهار است و بود خوشتر بطا پیمانه در گلشن	کنار جو میان سبزه بنشینی و بنشینم
بیا در دام سیکو ... امروز است یا فردا	مدام از سلک این مرغان چه مقدار بر چینم
جهانی ز الفتش بگرفته بوی نافه مشکین	بگفت اری کشادم من گره از زلف پرچینم
مدام از چشم بیمارت فزاید بر دلم دردی	منم کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم

منم ان عندلیب مسکین در غارت گلچین
بکشتم گر شود واله شماطتهای گلچینم

... سوی قفس بال و پری بگشاده ام	لا تو ان گفتن بکس من طایر آزاده ام
یارب بپا دارش چه در دام بلا افتاده ام	دامی بعمر خویشتن در سلک ... نهاده ام
کاهی بود دیرم ... کاهی ز زنم از کعبه ام	تا دست من گیرد کدام یا جام یا سجاده ام
بیداد است از داد است بود خوشتر برای من	دهد کوی تای ... اد کز ... را آماده ام
ای شاه شیرین لقا چند م ... ز جفا	آخر نه من زروی تر اجان و دل از کف داده ام
داران برویت جان و دل ... جانی	بجان خراهی ازمن ... دل ... استاده ام
گیرد کمر پیر مغان دست من از روی کرم	... ستان میکده مستی ز پا افتاده ام
دستم کجا تا سوی حق برداعن رحمت زنم	دستی بسوی ساقی و دستی بجام باده ام
طفلی که این مادر م کز دایه دوران بود	... حسرت بر لبم از عشق کی ... زاده ام

واله

والله ز چشمانم روان باشد براهت ... گی
با لعل چون یاقوت او این در چون ... ام

تا چشم کرم نکردی بغریبانم چه میکردم	نیکردی اگر از دولت ازآدم چه میکردم
بخلق از داد میکردم ز بیدادت چه میگفتی	نمیدادی ز بیدادت اگر دادم چه میکردم
نمیگفتی اگر می آمدیت در بر چه میگفتم	نیکردی از این حرفت اگر شادم چه میکردم
بزلف و کلکت گر دل نمی بستم چه میکردی	بروی مهوشت گر جان نمیدادم چه میکردم
نمیدادار محبت یار ادب من چه میخواندم	نمیکردار نه تعلیم اسلام چه میکردم
گراو را مار کیستی نمیزادی چه میزادی	وگر با مهر او مادر نمیزادم چه میکردم

مرا از پرسشی آباد کردی دل چه میپرسی
نمیکردی ار یکدم واله آبادم چه میکردم

باز بر درگهت ای مایه ناز آمده ام	ناز کن ناز ... عجز و نیاز آمده ام
این چه نه ... جالیست پر پروانه ...	ز آتش شمع خیالش بگداز آمده ام
گفتم ای بت ز کجا آمده طرز تو ...	گفت ... وار شهر طراز آمده ام
می نگوید چه رفتی ز چه باز آمده	صد ره از پیش تو گر رفته و باز آمده ام
گفتمش شاهی و چون در بر من آمده	گفت ار کی ... و بنده نواز آمده ام

ایکه بار حضرت او آمده در بزم و بیم | دیده‌ام باز در دوست چو باز آمده‌ام
قانع از پیر مغان که شوم از جام شیء | سکه بردار که آواز ز پی ساز آمده‌ام
قصه کوته من دل شده از عالم ساز | با سیه سر آن زلف دراز آمده‌ام

همچو واله شده محمود غلامم بجهان
تا غلام تو من ای رشک ایاز آمده‌ام

دل من گم شده و زان گم شده بود جزم | سوی آن گم شده یارب که شود راهبرم
در رهم دام تو در خاک بود لیک دریغ | تا نه سر کرده‌ام از سینه و پا بال و پرم
پا نهادم بره عشق و سرم رفت بباد | دیدی آخر که درین سلسله چه آمد بسرم
چه خود از عشقم و دلدادم و نقش بیکردم | خود ندانم که چه باشد بجهان در نظرم
ناله بسیار مرا شد بچمن رهبر و گفت | انچه از بهر چه گویند که من بی اثرم
گفت چون دیده مرا در سر کوی پس چکی | گفتمش سلسله غلط کرده‌ام در گذرم
ستاندم از مردان خود لیک غمینیم چه بیار | عنبر باشد به بر تو که کسی آرد خبرم

چه ببر منزل مقصود برده‌ام واله
سالها شد بره عشق ببستم سپرم

از شوق روی یار چو در جان سپردنم | آمد بهب روئیت بدل شوق کشتنم

ام

ترسم مرا آرزوش بسر رحم از جفا | اینک رسید بر فلک افغان و شیونم
زین شعله‌های آه که شد روشنم من | در دشت عشق یا که بوادی ایمنم
آهن دلا و سیم برا تا بکی مرا | سوزی بسوز رشک ز سنگم آهنم
یارب چه جا تفرقات اب او مرا در فراق | با یار نوشش چشمه اش از مردمان ایمنم
بر قتل عاشقان چو رقیبان کشند تیغ | در ول کسی که تیغ بر ایشان کشد منم
در سلک عشق آنچه بمن کرد دوست کرد | اگر نبود دل که بود دوست دشمنم
نیخواستم بدرد فراق تو جان دهم | در دام آمدی تو بهنگام مردنم
بر در زدم چو حلقه بکشا که کیست این | تا در گشید فراز بگفتم با و منم

هرگز برای خواهش دل بر نخواستم
واله بخون دیده چرا شد نشیمنم

خیال آن بت پرکار نقش دل کردم | بپیش خسرو به خود زان بت چکل کردم
بدشمن از چه حکایت زدرد دل کردم | به پیش دوست چرا خویش را خجل کردم
ازین ز خنجر خود بعد قتل من بر غیر | حرام کرد با و خون خود بحل کردم
نماند خاک ره بر سر کنم پشیمانم | ز خاک کوی تو از آب دیده گل کردم
رقیب مانع لطف است ورنه من با او | حکایت دل بیچاره منفعل کردم

ز آب شعله فسردی نشنیدا آمدن | ز اشک شعله آه مشتعل کردم
نراشت صفحه دل اش و نکو کاری | بمهر مهر تو این صفحه را سجل کردم

چو یار در دل و محرم نداشتم واله
حکایت دل پر درد خود بدل کردم

بدام از رشک آن کز تو بدام افتاده‌ام بینالم | گرفتاران چنین دانند کز صیاد مینالم
بهم بر باد خاکش هر که نالد بر درم گفتی | بخاک آستانت هر چه با را بار مینالم
تو گفتی لطف دارد با تو صیاد است چه مینالی | چه دارد لطف مشکل بیند سازدم از آن دمینالم
دل از بیداد او رشادات و از بیطاقتی گاهی | اگر نالم ز زیر تیغ او دلشادمی نالم
با و غیر در بیداد و لطفی و چه جنگ نه | ز لطفت بیخودم که از بیداد مینالم
نمینالم ز زحمت لیک عذرم چون دیده در بر | ز خون کلگون قبا گشتا بیارک بار مینالم
بکویش ناله و فریاد غیری دیده‌ام روزی | هنوز از غیرت آن ناله و فریاد مینالم
نماندش جز ته در دل عشق و جان شیرین را | بشیرین واد وحی در حسرت فرهاد مینالم

[illegible]

نمینالم کنون گر خشم افکندی تو واله را
ز روز اول از چشم تو چون افتاده مینالم

بکارم تار و پود از سبحه و زنار می بستم | بیا زاهد که گر رخت این بار زار می بستم

ام

منم آن باغبان کز خنده گل صبا آگه | اگر بودم ز غیرت راهش از گلزار می بستم
ز گلبن بر گشته دل ای بس تم آشیان در مرغ از کلیمن | نمیدیدم ستم گر آشیان بر خار می بستم
باقرار گنه عشق اگر چه ریخت خونم را | نه شرط عشق می بود ار لب از اقرار می بستم
خوش روزی مرا از شرم مراد خویش میکردم | گهی اظهار پیشش گر لب از اظهار می بستم
کنون دانستم از حرف رقیبان سرکی پیچد | وگرنه عهد الفت پیش با اغیار می بستم
بدستم اختیار کار کاه صنع گر بودی | بکویش بهتر از این تار و پود کار می بستم
خبر از دشمنی یار از اطوارش بخود دادم | بهنگامی که عهد دوستی با یار می بستم
ندانستم برد گلچینش آخر ورنه از غیرت | بدل ز آغاز نقش حسرت گلزار می بستم
نهان در آستینم مسندبات ای کاشش پروا | ز دوش این خرقه می افکندم و زنار می بستم

ندانستم چه آمد بر سر وامانده دل واله
بهنگامی
نهان وقتی مرا از کویش بحسرت بار می بستم

دست از همه جا آمده کوته شده بازم | کوته شده تا دست از آن زلف درازم
افسرده چنانم که پریشان نکند هیچ | نه طره لیلا و نه زلفین ایازم
شکفته گل و گلشن و صد حیف که هنوز | نه قوت پرواز نه بال و پر و آوازم
تا پا بره عشق نهادم نه نشیبم | نه پستی شبنم نه بلندی فرازم

نبود بسر رحم ای که در عشق تو نبود / نه مونس دل سوزم و نه محرم رازم
در عشق تو صد شکر که چون شمع نشد کس / آگه ز سوز من و آفت نه گدازم
با درد تو و سوز تو خوشنودم و باشد / هم درد تو درمانم و هم سوز تو سازم

از کوی بتان رخت کشیدم که نباشد
نه تاب جفا واله و نه طاقت نازم

کو مونس دل سوزم و کو محرم رازم / تا اگر رسانم به برت عرض نیازم
بزم وصل نشستم شراب عیش کشیدم / هر چه طالع سعدم غلام بخت سعیدم
فدای آن نگار که رخ و چشم و ابروان تو دیدم / بلا و فتنه و آفت بجان خویش خریدم
تو بودی که از دو جهان دشمنی من بگزیدی / منم که از همه عالم محبت تو گزیدم
بمهرورزی نرگس ندیدی و نه شنیدی / بچو پرشه کیست کس ندیدیم و نشنیدم
حساب و حال کس و دیدن و حکایت ایشان / بچشم خویش بدیدیم بگوش خود شنیدیم
بیا بیار دل زار او چو دیشب او / چو درد عشق و ناله کشیدیم طمع ز خویش بریدیم
ز ظالمی که نظیرش ندیدی و نه شنیدی / ز جابری که مثالش ندیدیم و نشنیدم
چه صد جفاها بخوردم چه لطفها نه بدیدم / چه طعنه‌ها شنیدم چه جورها که کشیدم
ز آن که جام وفا دار آشنایی نشناسم / ز سنگها ز تو خوردم ز بام تو نپریدم

نهان

فغان که با همه حسرت براه عشق بمردم
بکام غیر چو واله بکام دل نرسیدم

ای بحر جان ستانم یک لحظه ده امانم / شاید که باز بینم آن یار دلستانم
آن یار دلستانم از بس که کینه جویست / در مهرورزی او کی میرود گمانم
کی میرود گمانم کز سلک مهر یاری / ای ماه مهر سیما جوید ز کس نشانم
جوید ز کس نشانم از مهر اگر نماند / جانم ز شعله‌اش از جسم ناتوانم
از جسم ناتوانم داغ ستم عیان است / لیک آگهی ندارد از سوزش نهانم
از سوزش نهانم گر لب ز آه بندم / آتش فتد ز ما دم در مغز استخوانم

در مغز استخوانم مهری نشسته واله
بیرون نمی‌توان کرد الا بقطع جانم

شد صید کویت مرغ دل خونش چه ریزی ای صنم / نشنیده‌ای ای سنگدل لا تقتلوا الصید الحرم
نقاش اقلیم قدم نقش ترا چون زد رقم / شد محو رویت ای صنم انگشت از دهشت قلم
بر پارسایان گر گذر آری ز شوق بیخبر / گردند و گردو سر بر در زبانشان یا صنم
… ببینگر دیده اگر چون مهر تابان جلوه گر / عاشق کویت سربسر بودند در خواب عدم
گر پا کشد عشق از میان یابد خلل کار جهان / جانها رود در لامکان ریزند قالبها ز هم

از خانه بیرون تا نهی تیغ ستم افراشتی / سرها ز تن انداختی گفتی که زان هستم کرم
از خویش گردم بیخبر آنجا که گردی جلوه گر / بگذارم از شوق تو سر آنجا که برداری قدم
عشاق را و اغیار را در هجر و وصل ای بیوفا / تا کی کنی خوار از جفا تا چند داری محترم

در دادن کامش چرا داری تو واله را چنها
در در طرف خوف و رجا آخر بگو لا یا نعم

ز کویت با دل پر داغ و چشم خونفشان رفتم / خروشان همچو نی با ناله و آه و فغان رفتم
بحالم گریه چون ابر بهاران میکنی دانم / اگر دانی که من از گلشن کویت چسان رفتم
چو قمری با هزاران ناله و خون جگر آخر / بصد حسرت برون از باغ ای سرو روان رفتم
براحت دادم ای آرام جان بیدلان از کف / توان و تاب و آرام و دل و ایمان و جان رفتم
من الحسرت قرین آواره‌ام کز آستان تو / ز بیداد رقیبان و جفای پاسبان رفتم
ز یاران صفاهان بسکه دیدم بیوفاییها / گزیدم بر وطن غربت ز شهر اصفهان رفتم

ز شوق شمع رخسارش همه شب تا سحر واله
سراپا سوختم چون شمع و آخر از میان رفتم

از روز الست باده نوشم / در بیت علام می‌فروشم
در میکده روز و شب مه و سال / پیمانه بکف سبو بدوشم

دربای

در پای خم شراب و ایم / از غلغله و خروش می بجوشم
آمد بکرم نصیحتی چند / از پیر مغان بجان بگوشم
کز میکده تا توانی ای نام / باشد ز … بت باده نوشم
گیرم مه و سال آب انگور / نوشم شب و روز تا بهوشم
ای زاهد خشک بیخبر … ی / گویی تو بمن که می منوشم
شاهنشهی دو کون بالاوست / در خدمت باده چون بکوشم
ز چابکی صنمی ربود در دیر / عقل و دل و دین و صبر و هوشم

آن بت چو بود بدیر واله
صد کعبه به بتکده فروشم

ای خوش از روزی که من با هم اعتباری داشتم / حرز و تعویذی ز مکتوب نگاری داشتم
ای خوش از روزی که من … در دماغ عاشقان دل / نفحهٔ مشکین ز خط مشکباری داشتم
ای خوش از روزی که من … از تو … / خاطر شادی و دل امیدواری داشتم
ای خوش از روزی که من … در میان عاشقان / یار نی … دیدم از یاری و یاری داشتم
ای خوش از روزی که من … در میان همگنان / مفتخر بودم ز یاری افتخاری داشتم
ای خوش از روزی که وقت خواندن مکتوب یار / جان بی‌تاب و چشم اشکباری داشتم

ای خوش آن روزی که من هم سپهچو این عشاق نو
در فضای خاطرش واله گذاری داشتم

من رند خراباتیم و کیش ندارم
وا غیرتیه از خوف بد اندیش ندارم

از بیش و کم دهر همین جام بنقد است
دارم بکف و فکر کم و بیش ندارم

گفتم که ز شاه نشین در بر من گفت
سلطانم و جا در بر درویش ندارم

پرسید ز من احوال من آن ماه و دریغا
بیگانه ز خویشم خبر از خویش ندارم

داغی شود و دردی شود از گردش ایام
در سینه ایکفار و دل ریش ندارم

زین بیش مکن ناز و ز من چهره مپوشان
من تاب بگشا یا ازین بیش ندارم

گفتی که ز عشقم تو پریشان بودی و چونی
امروز خرابم خبر از بیش ندارم

واله ز درش میروم از طعن رقیبان
زین بیش دگر طاقت هر نیش ندارم

در عشق تو با خود چه سخن گویم و گریم
از عهد تو ای عهد شکن گویم و گریم

تا چند جدا از چمن گویم و گریم
تا چند ز غربت ز وطن گویم و گریم

وصف قفس و دام تو صیاد وفادار
در طرف گلستان و چمن گویم و گریم

با دستان گل و بلبل آواره ز گلزار
با خار و خس و زاغ و زغن گویم و گریم

دور از تو لم ای ماه چه افسانه که شبها
با ماه چو دیوانه سخن گویم و گریم

حال دل نالان خود از قامت رعنات
با قمری و با سرو چمن گویم و گریم

بر یوسفم ای کاش چو یعقوب شود چشم
تا شرح غم بیت حزن گویم و گریم

با هر که رسد مهر مرا گویا و خندی
در رشک بخود کین تو من گویم و گریم

در پای تو ای سنگدل افتم و نالم
در حسرت آن سیم ذقن گویم و گریم

شرح لب و رخسار تو در گلشن و گلزار
بر روی گل و برگ سمن گویم و گریم

بر روز سیاه من و بر خندی و نازی
در طور تو و دور ز من گویم و گریم

چون واله اشفته غزلهای شگفته
در هجر تو ای غنچه دهن گویم و گریم

بکوی مهر بانو بکسی یاری نمی بینم
به پیری گشته ام ساکن خریداری نمی بینم

متاع مهربانی در کف و عمری است میگردم
درین بازار با مهر ان خریداری نمی بینم

متاع همت نایاب را چه رو بفروشش کنم ارزان
کزین نوع متاع خود بها زاری نمی بینم

اگرچه دلبر دلکش بسی بینم و دل را کجا
برغم آنکه دل برد ز دل نگهداری نمی بینم

مگر باشد وفا سعه وم چو آنگیر در عالم
به در عالم همین گردم وفاداری نمی بینم

بسان دم سردی دوران زردی برگ و برگ و باید
شگفته غنچه در طرف گلزاری نمی بینم

غمینم کردی و رفتی و در غمهای هجران
بغیر از داغ غمهای تو غمخواری نمی بینم

شدم از دوریت بیچاره و در بالین بیماری
بغیر از درد هجرانت پرستاری نمی بینم

دلم را زنده دار و زخم پیکان تو در سینه
بغیر از زخم پیکان تو دلداری نمی بینم

چه در دو جان گداز است این که دارد این دل نالان
که همچون ناله او ناله زاری نمی بینم

چنانم زار میسازد دل مسکین که در عالم
بهاین زاری بیزاری بجز زاری نمی بینم

همه کار جهان دیدم موافق با مزاج خود
بغیر از کار عشق و عاشقی کاری نمی بینم

بود در دست عزدوران شراب عشق گرز درش
همه مستند و غیر از یار هشیاری نمی بینم

ز سر تا پا شدم در کار عشق یار و از عشقش
ز سر تا پای واله عضو بیکاری نمی بینم

ولا ماندی به بزم یار و من ز آن انجمن رفتم
اگر با من نمی آید خدا یار تو من رفتم

منم آن عاشق بیدل که غیر و یار را با هم
چو دیدم سوختم چون شمع و آخر ز انجمن رفتم

منم آن یار دیرینه که بر غم چو بگرفتی
ز تو یاری و کردی ترک یاران کهن رفتم

منم آن بیدل دیوانه کز دست رقیبانت
گریبان چاک کردیدم دریده پیرهن رفتم

منم آن عاشقی کز بودن اغیار رهزن
چو شد چشت اخوان بزم تو از چشم اخوان رفتم

منم آن مرغ زیرک کز قفس در دامت ای پرفن
خلاصم وا رها ز دامت تو با زیرکی وطن رفتم

منم آن کشته که رقیب از بجو شیرینی
چو از بیداد خسرو از جهان چون کوهکن رفتم

منم آن خاک و خون غلطیده کز حرف بیگانان
بخاک کوی تو از تیغ ستم خونین کفن رفتم

منم آن بیخودی کز دست او چون غیر جانانه
کشید و گشت بیخود من از رشک از خویشتن رفتم

منم آن گلشن آرا که از بیداد گلچینان
گذشتم از گل و شمشاد و سرو و یاسمن رفتم

منم آن بلبل مسکین که در گلزار چون دیدم
گل و گلچین بهم دمساز نشد از چمن رفتم

منم آن قمری نالان که چون در جای خود دیدم
گرفته آشیان بر سرو گل بلبل و زاغ و زغن رفتم

منم واله که از بس بیوفایی از وطن دیدم
گذشتم از دیار و یار و یاران وز وطن رفتم

از گریه جز از چهره مقصود ندیدم
وز ناله جز از خاطر خوشنود ندیدم

بر گریه کنم گریه کزو نفع نبردم
بر ناله کنم ناله کزو سود ندیدم

فتح از در میخانه طلب کن که در آنجا
از کار کس آن عقده که نگشود ندیدم

زین رنگ دهم جان که براه سر کویش
پی دل آنکس که نفرسود ندیدم

شهانه همین چشم من از هجر تو نغنود
چشمی که بهجران تو نغنود ندیدم

بر خاک درت سر همه سودند چو خورشید
آنکس که باخلاص چو من سود ندیدم

از عربده جوییش بنالید که هر گز
ترکی که بکس عربده ننمود ندیدم

روزی که زنم ناله و با خنجر خون خوار
از خون کسی پنجه نیالوده ندیدم

گفتم که زنم بوسه بر آن چشم که مستی
زد خنده که مستانه و مخمور ندیدم

عمری ز تو شادی همه دیدند و دریغا
روزی که دلم از غمت آسوده ندیدم

خود بر سر رحم آی و ببخشا که درین شهر
الحق که بدین دلشده بخشوده ندیدم

بیماری چشمت بر افشانده و عمری است
چون چشم تو بیمارم و بهبود ندیدم

از آتش هجران سوز توای فتنه دلها
جز آه دل سوختگان دود ندیدم

سوزم من ازین غیرت اگر هم که کسی را
کاشک غمت از دیده نیالوده ندیدم

عمری همه بر کوی افزودم و دردا
روزی که من چو رخ نیز زود ندیدم

والله همه بر کام خود این ساقی دوران
دوری همه بی من زهر شیشه پیموده ندیدم

بجای وعده یک بوسه صد جان دادم و شادم
میدانم که کردم یک بوسه خرید اوچه میدادم

خراب آسمانم میدانم از روی و آن خود
خرابم بسکه اکنون خواهد کرد آبادم

مروت کرد اگر یکذره از مهرش شوق من
تو داد عاشقی در عشق بیدادی چه میدادم

نمیدانم دلم در سینه از بهر چه مینالد
همی دانم ز هر یادی جگر سوزش بفریادم

گرفتم مدعی رفتم زیاد یار و با این غم
چه می سازی که یاد او نخواهد رفت از یادم

نصیحت کم کن ای ناصح که گر طفلم من اطفلم
به عشقم درس و عشقم مکتب و عشق است استادم

همین دانم که بر باد آتش عشقم بده اما
ندانم آتش عشق که خواهد داد بر بادم

کشم تا کی جفای باغبان جور گلچین من
غلط کردم که از اول آشیان در باغ بنهادم

بشوقی میرود دل در پی صیادان و الله
که هرچند از پیش صیاد است در دنبال صیادم

شدم از آشیان دور و بدام افتادم
چه بود از بود از اول آشیان در دام صیادم

گریزان از قفس بودم سر از دامش بر آوردم
نمیدانم که آزاد است یا بار زد از آزادم

چراغ مهر تابانم میرود از جان و دل بیرون
که مهرم جان و شوقم قالب و عشق است بنیادم

چنانم آه دردا و بند در میخانه که مستی
به شیخ و شاب در مسجد صلای باده در دادم

بصید من چه خواهی کرد در هوا است نکته دانی
بعکر کار خود افتم بدانست تا بفریادم

نصیحت کم کن ای ناصح منم آن باده عاشق
که میمیرم به راه عشق در آگه دیگر زادم

زشادی ورد ناشادیم در داش چه پرسی
که من افتادم در دام اگر ناشاد اگر شادم

ز بیدادش چنان نالیم که هر بیداد گر والله
[illegible] بنگر افتد به یاد گر دهد بیدادم

گر از بالم برآید بر سر آن کو چه اندازم
وگر دستم رسد در پای آن خود سر اندازم

به هر باده امروز انتقام از گردش گردون
توانم چون کشم فردا چرا با داور اندازم

جهان پیر با هر کرشمه سوخت حالات آن بر
که در دریای عشق تا هر ویران لنگر اندازم

اجازت کرده پیر مغان در پای خم یکسر
حوادث را کشم سر بر یکدیگر اندازم

چه مستی از لب رو خنده کان عشق شوق
که بر روی کس روی تو می در ساغر اندازم

بزن گویا نظر کن مهر خاور سر زده یا نه
ز روییت چون نظر گیرم بمهر خاور اندازم

کشد چون روز وصلش انتقام از شام هجرانم
چرا این داوری واله بر روز محشر اندازم

ز آه و ناله در کویش نمیدانم چه ها کردم
که تا خود را آن بت تا آشنا کردم

رضا دادم جفا بسیار دیدم حیله ها کردم
که تا مرغ دل مسکینم از دامش رها کردم

برایت خاک گشتم از وفاداری خطا کردم
که هرچند هم جفا کردی من افزون تر وفا کردم

ندانستم بجان نگاه من با خیری ای که
خطا کردم که او را شب ز بر روی بیان وا کردم

ز وصلش کرد افزون مدعای مدعی حاصل
بهجر مدعی هر چند در کویش دعا کردم

چه بودی تیر و تیغت زار کاه کشتم جانا
بتیغ آفرین گفتم به تیرت مرحبا کردم

تو بودی بیوفا و عمر خود را صرف در راهت
ز تیغ وفا کردم من و بر خود جفا کردم

با کشته ز ما شد مرغ دل از دام صیادی
که بر دوری بدام افتاد و مرغی را رها کردم

اگر از ساز عشق شد صبا اگه مرنج از من
که هرچه دیدم از شوق حکایت با صبا کردم

ز درمانش فزود این درد یا دوران من و الله
خطا بود از طبیب خود تمنای دوا کردم

شکفته گلی ز گلستانم
برقی زد و سوخت آشیانم

از کفتن ساز دل شدم خوار
از دست زبان خود بجانم

بیمار شدم ز هجر روزی
شد عمر و هنوز ناتوانم

تا کیست بکاروان هر دو جهد
از بانگ درای کاروانم

در بزم تو تا غنچه ز خندم
کیارا تو خنده میهمانم

در مصحف حسن تو آن نگارم آه
کیارا که لب رشد خوانم

واله نه بکر کرم هزاران
خواهند چو گلک باستانم

از بزم تو دل شکسته رفتم
چون زر ز جان گسسته رفتم

تا هجر کند به من چه در خاک
کز عشق بتی گزسته رفتم

دیدم که نشسته ای چو با غیر
از بزم تو تا نشسته رفتم

با درد چنان خوشم که تو خوش دل
از کوی طبیب خسته رفتم

صد شکر که عاقبت بسوی باغ / از کوشه دام جسته رفتم
میمون نبود ترا که پایان / از محفلت ای محبت بستم
از بزم رزانش بر سر عیش / چون بلبل [illegible] شکسته رفتم

والہ بنگر جفای صیاد
کز دام چنان شکسته رفتم

گردیده سیه روز من از ناله و آهم / یارب بکشم با غم این روز سیاهم
بگذشت ز من یار و من از بیخودی شوق / در سلام ای افتاده همان چشم براهم
آهسته چو با هم رسد از که بدم رشک / روزی رسد آیا که بزم رشک با هم
شد حال من آن سان تبه از هجر که هرگز / وصلش نکند چاره این حال تباهم
تا بود درین سینه دلم خون بود آری / دیگر چه بیاید ز جورش به پناهم
بیخود ز نگاهی شده ام آیم بخود از باز / افتد برخ خوب تو ای ماه نگاهم
امروز محبت که نهم بر اثبات / تا چند محبت چه نظر داشت گناهم
نه قطره ز ابری و نه برقی ز سحابی / در باغ جوان از نظر افتاده گیاهم

والہ چو شده شعله ور از آتش عشقش
از جور و جفایش چه گریزی به پناهم

برد دست خوشم ذوق وطن نه آرام / پریشانم و شوق سامان ندارم
نه همدم و نه در گلی چون بلبل بستان / بهار است و میلی گلستان ندارم
چو بیچاره گلی دیده ام ز آشنایان / سر الفت آشنایان ندارم
جدا از لب لعل جانبخش جانان / بیازرده ام من ولی جان ندارم
فزاید ز درمان او درد من چون / من خسته دل میل درمان ندارم
ز کنج قفس میل پرواز بستان / ز کنج قفس میل بستان ندارم
عیان شد بهر که از درد من شد / چرا درد من از غیر پنهان ندارم

چه تنگ است در می صد عشق والہ
ز بی تنگی بخت کاشانه ندارم

پس از این هر که باشد غمت ای نگار گویم / گفتم ای نگار لب راز است بتر ای نگار گویم
ز دل سپهر جفا چه دانم هزار ناله / ز جفای تو شمارت چو یکی از هزار گویم
دل من نگار تیرت چه بپرسی از دل من / هوس است به کارش چرا زین نگار گویم
کشیم چو تیغ بر سر من و زخم [illegible] / چه خوش است برابر تیغت ز چه زینهار گویم
غم از شمار بیرون چه به پرسی از غم من / من بیچاره چه گویم غم بی شمار گویم
بکشیدم از رقیبان ستم و نمی پسندم / ز جفای خار و خس را بتو گلعذار گویم

ز فراق یار و الہ شده بیخود انچنانم
که تو دید مطلب با خود از زبان یار گویم

چو اشکم دیده ام چه پیدا دارم / کزان نه حسرت بسیار دارم
چو خواری می پسند بر من خوار / برایش خویش تن را خوار دارم
با تیغ وصالت گر بهجران / بزدم بر کف اقرار دارم
رسد تا بر سرم از شوق او جان / و بسر که فرصت دیدار دارم
تو ابروی آن تیر اندازی و من / ز رشک آن دل افگار دارم
شکایت دارم از ناسازی بخت / نه از اغیار و نه از یار دارم
رسد بر سر هر آن یار اینک ای جان / سر و از تن ترا در کار دارم
در آغوشش شبی کافر شدم چون / ز زلفش بر کمر زنار دارم
بجان بس در درد آن جانانه ام است / بدل بس داغ از آن دلدار دارم
هوای جای دیگر دارم و کار / نه با دام و نه با گلزار دارم
ز زلف و کاکلت ای صبح روشن / صباح تیره شام تار دارم
ندانم کار او هموارست یا کین / همین دانم شبی پرکار دارم
دلم بر برد ورفت و تا بس آید / بگو والہ دل بسیار دارم

هزار اگرچه ز یاران آشنا دارم / ولیک حسرت یک یار با وفا دارم
سحاب جود تو برگشته ام نمی باری / گیاه تشنه ام و چشم بر عطا دارم
تو با طبیب من و بر سرم نمی آیی / منم مریض تو و حسرت شفا دارم
اگرچه پخته عشقم خیال خام مکن / در آن که او هوای تو پاپوش دارم
ز آشنا یا خود مستم چه بگذاری / هزار است چو بیگانه آشنا دارم
بهر که داشتم از وی حکایتی شد فاش / ازین حکایت وی باز با صبا دارم
وفا و مهر بجوییم ز یار خود هرگز / ز رقیب با ستم و شوق با جفا دارم
چه غیرت است ندانم ز روی پیش از یاری / بر دو چشم من ز رشک بر صبا دارم
به درد عشق تو جان دادم و نیافتم هیچ / دوا بکار من و تست از دوا دارم

صبا همیشه بود محرم بتان والہ
بگو حکایت او با صبا چرا دارم

بر دوران اگر شکوه بسیار دارم / ز دوران ندارم ز یار دارم
بیکی بود جز صیاد با من / برای دام او شوق گلزار دارم
چرا خون نگریم از بس زخم بر دل / ز مژگان آن چشم خونخوار دارم
فلک دارد دم دور از آن ماه هر شب / چو چشم فلک دیده بیدار دارم

کر بلبل را جدا کردیم از گل
نداند که بود واست انس مدام دل
نه زو بیش مر یر رتو بیش شنیدم
محب توام بر سرم تیغ بر کش
درین دامگه چون منم مرغ قدسی
منم مخزن عشق و مخزم بود این
بعشقم رخ زرد و چشمان خونین
شود چون بعشق تو کارم آخر
دهم جان و آسان کنم بهر خود
رسم بر در یار و خود باز کردم
اگر مستم از باده عشق لیکن
بهار است و فرصت ببر گلستان
وییشش کنم نظر و ترک دل و جان کردم

که از هجران آن گل بدل خار دارم
که آنچه دارم بدل داغ دارم
وزان گل اندیشه بدل خون دارم
زمن بر گناه خود اقرار دارم
زدام وز گلش همه خار دارم
ز اشک روان ناله انبار دارم
گواهی ز هندش چه انکار دارم
از صبر کم و شوق بسیار دارم
چرا بر خود این کار دشوار دارم
ز تمیزی نداند که من بار دارم
بمستی دل و جان هشیار دارم
ندارم که در خانه همه پر دارم

چه سخن کنی واله از باغ حسنش
منم مبتلا و با گلش کار دارم

نگاه کار خود از یک که آسان کردم

ستم آن بود که آن کرد در ایام وصال / گریه این بود که من در شب هجران کردم
عاقبت حاصل من هیچ و ساتم بود / گرچه در عشق تو بس کار به سامان کردم
شکوه در شهر ز هجران تو بس کردم من / ناله از شوق تو در کوه و بیابان کردم
در بیابان تو کس هیچ بدادم نرسید / در بیابان تو بس چون جرس افغان کردم
دل بکامی بپای آن سرو خرامان نرسید / دل عبث در پی آن سرو خرامان کردم
حاصلم بود پریشانی دل آنچه بدل / قصه از حلقه آن زلف پریشان کردم
گفتمش وصل تو ارزد دو جهان گفت بگو / قیمت وصل تو صد حیف که ارزان کردم
ذوق وصل تو مرا کشت پس از درد فراق / غلط درد خود از وصل تو درمان کردم

دامن خویش ز خون مژه واله بفراق
رشک گلزار ارسلان بر زده دامان کردم

مستی بجز از عشق تو جانانه ندارم / کاری بجز از عشق و دیوانه ندارم
دل بود که دلدار ربود از من و صد شکر / جا بهر کس دیگر به از آنجانه ندارم
بر شمع خیال رخ او بال فشانم / کاری به پر افشانی پروانه ندارم
هر جا برسم قصه عشق تو کنم سر / از قصه عشق تو بجز افسانه ندارم
بر یاد لب لعل تو در بستر هجران / غمخوار بجز ناله مستانه ندارم

گوییند بزلف تو اسیر است بزنجیر / عمری است جز از دل دیوانه ندارم

جانانه اگر کرد بواله ستم و جور
دارم گله از بخت وز جانانه ندارم

دل گفت که جا جز بر دلدار ندارم / دل داند و دلدار بدل کار ندارم
با یار تو و ناله دل در غم خویش / کاری بگل و بلبل و گلزار ندارم
با یار تو در دام تو خرسندم و کاری / با حسرت مرغان گرفتار ندارم
بیمارم و در بستر بیماری هجران / غمخوار بغیر از دل بیمار ندارم
از طرز همی پرسیم از ار چه داری / غیر از غم طنازیت آزار ندارم
از جان چه برم فیض که جانانه نجستم / وز دل چه برم بهره که دلدار ندارم
مشغول غمش دل شده تا صبح چه دیدم / هر چند تو دل از دل بیکار ندارم

واله زلف پریشان چو گرفتم
کاری بجز از خانه خمار ندارم برم

گر و صیاد کرم از قفس آزاد کنم / ابتدا ناله که جا در دل صیاد کنم
تا شود مرغ دل آزاد بهر جا برسم / باز بسیر قفسی از قفس آزاد کنم
شوق من بحد و بیداد تو بسیار ولی / شوق اگر کم شود دم چاره بیداد کنم

خانه دل که خرابش بتغافل بکنی / از چه با خشت و گل مهر تو آباد کنم
رحم کن رحم بکش یا بکن از داد مرا / چند و تا کی ز قفس ناله و فریاد کنم
گر بگویم سخن از شکر و شیرین گویم / قصه گر سر کنم از خسرو و فرهاد کنم
گر کند پرسشم مدعی هر که بود / بس کن کعبه با آتش کده ارشاد کنم
تا غم رشک رقیبان چه کند با دل من / من گرفتم که ز وصلت دل خود شاد کنم
عمر بگذشت و همان طفلم و اول سبق است / فرصتی کو که دگر خدمت استاد کنم

زلف آن بت عیار گذشتم واله
بیچه خویش چه با پنجه فولاد کنم

در قفس از غم دل ناله چو بسیار کنم / دل مرغان قفس را ز غمم یاد کنم
گفت صیاد بکافات پرافشانی دست / ز اسیر مرغان قفس این همه بیداد کنم
فیض عشق آنچه با گردن من کرد بخند / من بنا خن عمل تیشه فرهاد کنم
ش ید آید بسر رحمت ای دل هرش / ناله گر ناله که من هم بتو امداد کنم
از غم رحمتی ای گل که کنون عمری شد / همچو بلبل بگلستان تو فریاد کنم
سینه آتش کده فارس ز شوقت تا چند / دیده تا کی ز غمت دجله بغداد کنم
صرف شد از قفس عمر من و نوزم باید / در قفس ناله ز بیمهری صیاد کنم

گر کند پیر مغان لطف در آتشکده ها / زنده تا خوانده مغان ساقی ارشاد کنم
این خود آن شادی من بود در سیلام گفت / غیر او هر که بود از همه آزاد کنم
تا بکی جور کند بر من و گویم صوفات / چند واله بضبط خاطر خود شاد کنم

گیرم از کوی تو ای شیرین شمایل بگذرم / دل را مانند بر در دست چون از سر دل بگذرم

حاصل تخمی را کشتم در دلت هیچ حاصلی است / حاصلی آن کی باشد را از این تخم و حاصل بگذرم
بسکه آزارم کنی چون سمت غافل ساده / بهتر آن باشد مرا از پیش تو غافل بگذرم
وادی عشق تو صحرایی بود بس هولناک / چاره کو تا در این صحرای هایل بگذرم
ناصحا گفتی بمن بگذر ز جان بگذر ز یار / بگذرم آسان ز جان و ز یار مشکل بگذرم
فکر آزادی بسر دارم من از بر محبت / رحم کن بر من بر آرزین فکر باطل بگذرم

روز محشر چون واله گوید ار من گذشتم / من باین لطف از ستمهای تو قاتل بگذرم

گفت خاک راه ما سیر تا گفتم بچشم / گفت از سر ره بسر کوییم بیا گفتم بچشم
گفت برویم به پای زان رو که سر آن کوی تنگ / دیدن روی جوان بخت شد تمنا گفتم بچشم
گفت چشمت را بگو من بعد در بند دگر / در فراق ما اگر دارد وفا گفتم بچشم

کز

۱۴۸

گفت چشمت را بگو بر رویم از پیکان کان / افکند پنهان نگه آشنا گفتم بچشم
گفت چشمت را بگو بر ما چو بگشوده است در / در ببند و بعد از این بر غیر ما گفتم بچشم
گفت فردا میروم صحرا و می باید که تو / آب و جارو یاد کشی در سرا گفتم بچشم

گفت از سر سکان کوی ما واله غبار / باید بت برداشت مهر تو تا گفتم بچشم

در جهان این و آن نمی بینم / غیر او در جهان نمی بینم
چون خدا را در این و آن بینم / من جز هیچ این و آن نمی بینم
اوست جان جهانیان در این / در جهان غیر جان نمی بینم
من نهان را عیان همی یابم / من عیان را نهان نمی بینم
ای مسلمان خدای پنهان را / کافرم گر عیان نمی بینم
این میان گرچه پر ز پروانه است / غیر شمع این میان نمی بینم
هست بلبل هزار و جز یک گل / در همه گلستان نمی بینم
قریان صد هزار و جز یک سرو / در همه بوستان نمی بینم
گل و گلچین پر است در گلزار / من بجز باغبان نمی بینم
گرچه انجم پر است و تو [illegible] / من بجز آسمان نمی بینم

همچو واله یکی بهر دو جهان / راز پنهان ساز دان نمی بینم

دماغ گشت گلستان و سیر باغ ندارم / گلی ز بوی وفا یاد هیچ سراغ ندارم
سراغ ده را شود تا که رام مبد طبعم / را من سراغ درین باغ غیر زاغ ندارم
زاغت مبد طبعم بزاغ طبع سلیمان / منم هما و سر الفت کلاغ ندارم
ز آتش غم و سودای عشق تو خشک دماغم / نصیحتم چه نماید برو دماغ ندارم
صباح عید و چمن خرم و رفیق موافق / دریغ و درد که یک جرعه در ایاغ ندارم
شبان تیره هجران بکنج کلبه احزان / بیا ببار رخت ای ماهرو چراغ ندارم
بجز خیال وصالت لب خیال نیابم / بغیر داغ فراقت بسینه داغ ندارم
بیاد لاله رویت نشسته ام من و در سر / دماغ سیر گلستان هوای راغ ندارم
بعهد حسن تو ای گلعذار لاله رخ من / بغیر عارض و روی تو راغ و باغ ندارم

ز درد و داغ بتان فارغم مدان که چو واله / ز درد و داغ بتان ساعتی فراغ ندارم

باز می بینم مهی بر طرف بام / یا رب آن ماه است یا ماه تمام
ماه هرگز دیده ای اندر زمین / سرو هرگز دیده ای بر طرف بام

بن

۱۴۹

این تو یا مهر گردون در رخ / این تو یا سرو بستان در خرام
آدم و حور و پریزاد و ملک / کی بود با این خرام و این کلام
گر مقامی بر ز جان میداشتم / جان من میداد دست آنجا مقام
گر به پرسی حال واله عاریست / خواجگان پرسند گاهی از غلام

هر که دید ختم خجالت [illegible] / این غزل در وصف حسن [illegible] احتشام

آمد و آمد ببزم ما نظام / رفت و رفت از محفل ما انتظام
الفتم از جسم و جانم شد چو رفت / شد چو رفت از جسم و جانم التیام
لذتی تا گر ز وصلش دل برده است / می کشد هجرانش از جان انتقام
این منم یا ذره یا [illegible] / آن تو یا مهر گردون احتشام
مهر رخسار تو عالم گیر و ما / از سیه بختی خود اندر ظلام
عارضت ماه است و ماه بی کلف / قامتت سرو است و سرو خوشخرام
گرشه ماهت آن جهان آرا چراغ / خانه روشن شد چو شد بر طرف بام

دل بشیرین زبان واله ربود / دلبر شکر لب شیرین کلام

روزگاری دست بر دامان یاری داشتم / روزگاری بود و من هم روزگاری داشتم
عشق می‌ورزیدم و در کار عشقم تا بر غم / بر دل و جان بود و من خود کار و باری داشتم
بود یار من همیشه یار و می‌دیدم مدام / در خوش و ناخوش از او یاری و یاری داشتم
پاسبان در آستانش بودم و زین رهگذر / در فضای خاطرش گاهی گذاری داشتم
مفتخر زین پاسبانی بودم و زین افتخار / فخر میکردم به شاهان افتخاری داشتم
زاعتبارم از سگانش می‌شمردی بودم / بر در او در شمار اعتباری داشتم
هر زمانم وعده وصل ز تو میداد و من / جان نثاری در دل امیدواری داشتم
وعده می‌داد و نمی‌آمد ولی از فرط شوق / منتظر بودم براهش انتظاری داشتم
داشتم بر جان و دل که باری از گردون دون / داشتم باری اگر باری ز یاری داشتم

واله از لطف نهان و آشکارا بانش / نه غم پنهان نه درد آشکاری داشتم

دگر شمع رخت افکنده آتش در دل و جانم / دگر کفر سر زلفت ربوده دین و ایمانم
دگر بالا گرفته محنت روزافزون و بالایت / بلای دل شده است و فتنه این آفت جانم
دگر غوغا و شوری در دل و جان عشقت افکنده / که در آه و فغان باشد جدا از کو افغانم
دگر رخسار را از می کرده گلگون و از شوقش / ز اشک ارغوانی گلستان گردیده دامانم

دگر رخساره از می کرده گلگون و از شوقش / ز اشک ارغوانی گلستان گردیده دامانم
دگر بر رخ پریشان کرده زلف پریشان را / بطوری کز پریشانی او خاطر پریشانم
دگر آهوی چشمت را به یک عشوه گر کردی / هر از یک عشوه‌اش سرگشته در کوه و بیابانم
دگر دادی سپاه ناز را سامان بانداری / هر از بیطاقتی یکباره شد تاراج سامانم
دگر دادی بطوری پیچ و تاب آن طره پرچین / هر از هر تار پیچانش بخود چون مار پیچانم

دگر سر داده در ملک جان و دل سپاه غم / من هم همچو واله با جان و دل دست و گریبانم

الهی دور کن مهر بتان را از دل و جانم / هر از تاراج ایشان باز ماند دین و ایمانم
الهی تخم مهرویان برافکن از جهان تا من / به بستان دل و جان تخم آسایش برافشانم
الهی نسل این آهو غزالان منقطع گردان / کزین رعنا غزالان خیره در کوه و بیابانم
الهی در عزای هم برهنه سر پریشان کن / هر از زلف چو افعی‌شان بخود چون مار پیچانم
الهی از غمی هر روزشان چون ابر گریان کن / که هر شب تا سحر از سوزشان چون شمع گریانم
الهی کار خوبان را ز سلک جمعیت پریشان کن / هر از جمعیت این موپریشانان پریشانم
الهی شهر این فتنه‌جویان و آنشان تا من / بدین تقصیر تا ز آفاق گرد فتنه بنشانم
الهی حسن ایشان را زوالی ده که بپذیرد / علاج و چاره داغ آشکار و درد پنهانم

الهی این طبیبان را بده درد و مده درمان / هر دردم را فزودند و نشد پیدا درمانم
الهی وارهانم از جفای این جفاکیشان / هر از دست جفاشان با اجل دست و گریبانم
الهی همچو من هم بی سر و سامانشان گردان / هر از سامان ایشان رفته است از دست سامانم
الهی در جهان حیران و سرگردانشان گردان / هر من از فتنه‌شان در دهر سرگردان و حیرانم
الهی رسم عشق و عاشقی منسوخ کن کز کف / گرفته خورد و خواب و دین و ایمان و دل و جانم
الهی شهد وصل و زهر هجران را یکی گردان / که تا آگه نه بود از وصل و هجرانم
الهی نام خوبان صفاهان زا صفاهان کم کن / هر من از دست ایشان پای در گل در صفاهانم
الهی دامن آلوده‌شان سوزان ز برقی کن / ازین آلوده دامانان شد آلوده دامانم

الهی این همه از سوز دل گفتم مرنجانشان / هر چون واله سرافراز دو کون از عشق ایشانم

تو همان هستی هر بودی لیک ما آن نیستیم / هست زلف تو پریشان ما پریشان نیستیم
تو ز ما ببریدی و ما از تو بگذشت آنچه بود / آنچه ما بودیم با هم این زمان آن نیستیم
تو کشیدی پا ز ما ما از تو هم رو در خلت / گر پشیمانی تو اکنون ما پشیمان نیستیم
نیست ما را تاب عشق و عاشقی بگریختیم / عشق درمان آورد ما مرد درمان نیستیم
ما گریزان از وصالیم و نمیجوییم وصل / وصل هجران آورد ما مرد هجران نیستیم

با درد و غم بنهاری بر دل و جان کوه کوه / ما مگر از آهن و سنگیم انسان نیستیم
خون ما را می‌ریزی تا بدانی خود حلال / آخر ای کافر مگر ما خود مسلمان نیستیم
دست بردار از سر ما ما ز عشاق توایم / پیش از این زینسان بدیم اکنون از آنسان نیستیم
شد چراغ مهر ما خاموش و از شمع رخت / همچو شمع انجمن گریان و سوزان نیستیم
شاد و غمگین می‌شدیم از وصل و هجران تو گرن / فارغیم و در خیال وصل و هجران نیستیم
شربت وصل تو با درد سنه آید دگر است / ما ز درد آسوده و در فکر درمان نیستیم
آری آری عهد و پیمان تو بشکستیم ما / با تو ای پیمان شکن در بند پیمان نیستیم

گر ز دار قید عشقش رها جانان ما ما را و ما / همچو واله بعد ازین در قید جانان نیستیم

چنان شبهای غم با شاهد یارت هم آغوشم / ار گردیده است از خاطر خودی خود فراموشم
من آن بودم ار از هوشم خرد در یوزه گدایی / کنون از آرزوی چشم مستت رفته از هوشم
بهجران جامه صبرم شده صد چاک و کی از تن / گنی بی‌لطف از مصحف گر بخود صد جامه پوشم
نباشم در خروش از جور هجران لیک از آن نالم / ار از بیم رقیبان چراتم نبود ار بخروشم
چو سید انم لب خاموش مظلومان کند کاری / ز جور ظلم اغیار از فغان لب بسته خاموشم
بخوابم آن قیامت قامت آمد دوش و می‌دانم / ار تا روز قیامت مانده در دل حسرت دوشم

تو بنشین بر سر صحبت و راحت مبارک غم
من از بستر دردو الم بیمار و مدهوشم

تو نوش از جام شادی باده روز و شب ارتان
اگر من صبح و شام از ساغر غم زهر مینوشم

نه مکتوبی نه پیغامی چرا یکبارگی کردی
بکام دشمنان ای دوست از خاطر فراموشم

بگوش این بنده را از لطف خواجه واله گر خبر آری
بجان و دل علامت را غلام حلقه در گوشم

ترا ای بت نه تنها بنده خاک بنا گوشم
بر پیش حلقه گوشت غلام حلقه در گوشم

فغان کاتش آتش در دل و جانم ز هجرانت
ازین آتش که در جان و دلم افتاده در جوشم

بجنگ عیزم انگندی و رفتی وز بیم او
بیادت زهره ام نبود که همچون چنگ بخروشم

خموشم از بیم عیزم در زنار کهای دلم هر یک
بود آماده صد ناله و ناچار خاموشم

شود هر شب غم افزون و از شبهای هجرانت
بود هر شب بدل از شدت غم حسرت دوشم

همیشه نام من ورد زبان پیش و یاران نیز
کنون یکبارگی از خاطر ایشان فراموشم

ز تنهایی شنید نالم در شب هجران او واله
رها آه و فغانش در شب غم دوش بر دوشم

تا عهد دوستی با تو ای دوست بسته ام
پیوند دوستی ز دو عالم گسسته ام

تا کی شود برام من آن آشنا ز حسن
دامی نهاده ام به امیدی نشسته ام

دام

١٥٢

وارستگی ز درد و فراقم دمی مباد
گر ساعتی ز فکر وصالت توارسته ام

اینقدر دل ز هجر و وصالت منی ز من
بیهوده در فراق دل خویش خسته ام

افتاده ام بدام تو صیاد پیشه باز
صد بار اگرچه پیش ز دامت توجسته ام

یکره بدیده تا نهندم پا هزار بار
گردم سمند تو از دیده شسته ام

تا بر رخ تو دیده چو واله گشوده ام
بر روی هر کرامت در چشم بسته ام

در این جهان یار وفادار ندیدم
در گلشن عالم گل بیخار ندیدم

در عکده دهر و اصلش همه غم بود
غمخوار همه بودم و غمخوار ندیدم

مرغان خوش الحان چمن گوهر امروز
جز بلبل و زاغ در همه گلزار ندیدم

بر وصل ز دم چشم و در هجر شام
دیدم بدی از چشم خود از یار ندیدم

در کوی تو از خوی تو و روی تو مرخو
بیمار بسی دیدم و بیزار ندیدم

زان بیکشدم دل بوی ستمگاران ارزم
از بهر دم هشیار جز اسرار ندیدم

دلدار بسی دیدم و دل دادم و خون گرد
دلدار بسی دیدیم و دلدار ندیدیم

واله بوفا فرد ترا دیده ام امروز
در دیر وفا غیر تو دیار ندیدم

بنجا کم گرد آید در حرام آن سرو چالاکم
لب من ناله قمری بر آید ناله از خاکم

گرفتم از اشک خونین منع کردم چشم ترا اما
نمیدارد کسی راز محبت سینه چاکم

بکامم ریخت دوران زهر هجران ای مبارک طفلی
بوی گیسوی عنبر فشان اوست تریاکم

برو کر صرصر و سوز کهی برق آتشیانم را
نمیدانم چه میخواهند ازین یکمشت خاشاکم

بصد محنت نهادم آشیان بر شاخ و میترسم
بسوزد یا کدارد برق این یکمشت خاشاکم

چو از جان آفرین پاک از برای پاک شد خلقش
بپوشان روی پاکت جان من از دیده پاکم

نه آن مرغ ضعیفم کان شکار افکن کند صیدم
وگر صیدم کند مشکل که او زد بفتراکم

کهی در غم گدازد که فدای دلبران سوزد
چه میخواهد دل خود رای من از جان غمناکم

سر تاج خداوندی و آزادی ازان دارم
که چون واله غلام دختر زر بخرده تا کم

تو می آیی و من حیران آن رفتار میکردم
سخن میگوید و قربان آن گفتار می کردم

به پای ناسازی طالع چون در خواب می بینم
رخ خوب ترا از بخت بد بیدار میکردم

تو در ملک دلی سلطان و من غافل ازین معنی
بجستجوی تو در کوچه و بازار میکردم

چه تراست اینکه دیدار تو چون خورشید از اقلیم
بپیدا است و من هرجا پی دیدار میکردم

شوم مدهوش می از ساغر نرگس مینوشم
تو یاد کرشمه غفلت چون می کشم هشیار میکردم

بنالم

١٥٣

نباشد سنبل و گل مقصدم از گلشن گیتی
ببوی و روی و موی تیت اندرین گلزار میکردم

بکویت روز و شب از شوق و ذوق تو تا تو دیدم
چو مهره هم بگرد آن در و دیوار میکردم

در اقلیم وفا عمری است کز مهر دل آسایی
دلی از دوست دارم از پی دلدار میکردم

خیال نقطه خالش بدل تا یافتم واله
بدور خویشتن پیوسته چون پرکار می گردم

اخر از کوی تو با دیده گریان رفتم
آمدم جمع بان کوی و پریشان رفتم

منم آن عاشق سالک که بمنزل یار
همه آباد رسیدم همه ویران رفتم

تو بدان کعبه آفاق که بر ابرار گه تو
همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم

منم آن عاشق محروم ز ابرار که دوست
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

تو بدان کان کرامت که بکوی کرمت
همه بی برگ رسیدم همه سامان رفتم

چه سیحی تو ندانم که بجانب در تو
همه درد آمده بودم همه درمان رفتم

منم آن مبتلای که چو دیدم بر شاخ
جای گل خار گرفت ز گلستان رفتم

آشیان زاغ و زغن چو دیدم در باغ
ترک گل کردم و از طرف گلستان رفتم

آمدم تا غم ناگفته بگویم بر یار
گفتم و آه که از گفته پشیمان رفتم

سایه قامت او گرد بجا کم یکسان
غلطا از پی آن سرو خرامان رفتم

منم آن خسته که از طالع کژ والم
بر سر کوچه درد از پا دران رفتم

از بلای فلک رها دیدم | تا بدام تو مبتلا دیدم
غبط با تو آشنا دیدم | بخطا در وفات پا دیدم
کشتی آخر بمن تو بیگانه | من محبت با تو آشنا دیدم
طاقت غم کشیدنم نبود | از غمت کاکلش جدا دیدم
من دمی پیش تو صبر نتوانم | خویشتن را بس از تو جدا دیدم
وا نمانده‌ایم از جفا و وفا | او جفا دید و من وفا دیدم
حاجتم از دری نشد حاصل | در بدر عمرها گدا دیدم
در چمن دوش چون گل و بلبل | او شکفته و من نوا دیدم

دل کشیدم ز زلف او والله
بر دل خویشتن جفا دیدم

شب چه گویم مه او فردا دل پر خون کنم | چه کنم فردا همچش مهرش بدل افزون کنم
شد دلم از شوق او دیوانه و از زلف او | باید زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
گریه کردم بر درش سودی نکرد و بعد از این | در فراقش ناله در کوه و گریه در هامون کنم

فتنه چشمش جدا یار میان ما و دل | انگنده با فتنه این چشم فتان چون کنم
خود اگر فتنم همیکنم من رخ دیدن خویش را | از قد موزون او با طبع موزون چون کنم
شوقم افزون تر شود از حسن روز افزون او | چون کنم چون چاره این حسن روز افزون کنم

کش لاف عشق و اله پیش من کمتر بزن
گر طلا طوق باشی از یک عشوه ات مجنون کنم

شیوه بی مهری و علامت بی وفایی کرده ام | تا این بیگانه مردم آشنایی کرده ام
گو دوستیار گرفت از سر من اگر من | خو بکنج دام با درد جدایی کرده ام
خود نمودم روی بزر و خود بمردم در محنت | سر فرازی در لباس خود نمایی کرده ام
پادشاهی نرسیدم بر پادشاهان زانکه من | بر در پر چندان عمری گدایی کرده ام
هر چه رفتم از درش شوقم فزون تر شد بش | بار او در عشق او خود از هدایی کرده ام
تا مکافات چه باشد این خوشی ناخوش | روز و زاری در چمن دستان سرایی کرده ام
ناله ام بهر رهایی بیت در دام کمن | کار عشقم اگر فکر رهایی کرده ام

می پرستی کردم و هرگز نیازردم کسی
رندم و اله بر بندی پارسایی کرده ام

بجیر اتکه دل در کوی آن دلدار میگیریم | چو ابر آذری بر حال زارش زار میگریم

درازارم ز رشک غیر و زان آزار در آذر
وزان آذر چو ابر تیره از آذر میگریم

بروی آن گل خندان نکرخندیده ام و حتی
مرا اکنون در فراقش روی بر دیوار میگریم

بقتلم روز محشر نازم و ترسم که در محشر
کند بر قتل من انکار از آن انکار میگریم

نمیدانم مکافاتش چه خواهد بود کز طعنه
بمن بسیار میخندی و من بسیار میگریم

زچشم اشک اگر آسان نیاید روزن چشم
کرفشه پارهای دل از آن دشوار میگریم

تو رفتی از بر من وز فریب وعده میخندی
من نادان برای انتظارت زار میگریم

دلم میسازد و کاری نسازد ناله من هم
از این بیکار کی بر ناله بیکار میگریم

بروی غیر میخندی و این بیجا الا خواهی
مرا از رشک هلاک کردی از این ناچار میگریم

ز لطفم گفت سوزاروز فهتم گرد و در اجور
بران کافشا میخندم بر این کردار میگریم

دلم در سینه بیچاره درخون جگر والا
بر این بیچاره خود با دیده خونبار میگریم

دلم خوش بفضای قدس جان هم
زهی دلتنگ است بر من آسمان هم

به باغ قدس بودم مرغی آزاد
چو مرغ زندانی شد آشیان هم

زکویش دور تا گشتیم بر ما
بود کاشانه گلخن گلستان هم

ز وصلش شادوار از هجرش غمینم
مرا سود است از عشقش زیان هم

فراق

نه عیبش لطف و با من در عتاب است
نهانم میزند آتش عیان هم

کرامت با من سگ خود می‌شمارند
مرا دارد رکشان پر فشان هم

مسلسل ای شاخ گل پر از بهار است
مرا گر آمد بهار آید خزان هم

غم نا گفته در سینه وارزم
مرا در شرحش قلم را جز زبان هم

تو پنداری ز رخ و زلف و رویش
ببروی رسته سنبل ارغوان هم

برامش شاه زر دارد گدا نیز
به پا پیش سر بازد جوان هم

فراوان خار چو زنم اندرین باغ
ز گلچین جز دل است از باغبان هم

چو نالم از دست جورت ناله از من
شرشها خیزد از دل استخوان هم

دل پرچم او سنگ است واله
چه خوش بشنید او بیچا فغان هم

درسینه سوز عشق تو تا کی نهان کنم
ترسم ز سینه سوزد و آخر عیان کنم

گاهی ز گرد غمزه چشمت نجان میخشم
منع کند ادب ز بروت عیان کنم

گر خون نگرد این دل مجروح من چرا
سیلاب خون ز چشمه چشم روان کنم

باشم ز عشق هیچ دو زان میوه طلب
پرسنده از دست و دوزان گمان کنم

ما و خیال قامت و روی تو بعد ازین
تا کی هوای سرو و گل و بوستان کنم

عاجز شدم ز کار دل پر ز درد خود / دیوانه است و چاره کارش چسان کنم

آن به که ترک خو کنم نقش چند در طلب / گلچین به باغ چشم و یار از خزان کنم

این ذوق عشرتم که بود در شکنج دام / باشد روا اگر هوس گلستان کنم

والہ اگر تو تاب بیاری وگرنه من / پیرم چگونه پنجه با این نوجوان کنم

خواهم که باز در سر کوی تو جا کنم / تا هر صباح دیده بروی تو وا کنم

دردی که بر دلم تو نهی یار کار خود / گر خود طبیب دل شوم کی دوا کنم

پیکان نشسته بر دل من از کشاکشت / پیکانه را چگونه ز خود آشنا کنم

تعویذ من بلای تو باشد چگونه من / از این بلای خاص و بر خود دعا کنم

روزم سیاه چون شب تارم شده است زین / از غم چگونه روز و شب خود جدا کنم

خواهم که تیغ بر سر تیغم زند و من / گر آفرین نگویم و گر مرحبا نکنم

از کمی یار دور دوم و بیکس دگر زمن [illegible]

ترسم شراره آتش من درگیرد کرد من / دیوانه‌ام حکایت خود با صبا کنم

صیاد والہ اگر کند آزادم از قفس / نالم چنانکه در دل صیاد جا کنم

هر جا نشسته حکایت جور تو سر کنم / شاید محبت تو ز دلها بدر کنم

آدم

۱۵۶

حذر

کردم نگه بر سینه کسی با همین امید / هر جا کمین گهی بود آنجا گذر کنم

تا سالها شهید چشم تو گشته در ازل / از غمزه‌اش چگونه توانم حذر کنم

دردم زیاده چون دوست افزون می‌شود دلم / با چه بهر دو خویش علاج دگر کنم

گو در جهان کسی به نبرد دلم رسد / گیرم ز درد خویش جهان را خبر کنم

بخت ار مدد کند بکنم ناله آنچنان / کز ناله‌ای که دارم ز دردش اثر کنم

آید شکسته بال مرغ دلم بیار / هر جا نظر بطایر پر بال و پر کنم

وصل تو کاست جسم و شوقم زیاده کرد / بهتر که از درت دو سه روزی سفر کنم

خواهم که تیغ بر سر تیغم زند و من / غلطم بخاک و خون و بر رویت نظر کنم

والہ بهر چمن گذرم چون گیاه او / [illegible] زاه گرم من از گریه تر کنم

گفتم چو بنمایی رخت آرام گیرد دلم / بنمودیم چون روی خود مشکل تر آمد کار من

[illegible] رت بمن بسیار و من از اول که جان داده است / کشتم [illegible] ارجان [illegible]

هرکس بکار خود کسی نیست در فکر کسی / من چون کنم در کوی او کز بار افتاده‌ام

کشتی و رقیبی از سرم از حسرت دیدار تو / از خاک من آید آتش سوز او از چون [illegible]

من خود گریزان بودم از روی نکوی نیکوان / افکند در دام بلا هیچ تجربات [illegible]

چون شمع محفل در میان میسوزم و دیگر کست | از محفلم رانده چرا زینت این محفلم
چون ریخت خون صید من بر تربت عشاق خون | دیگر چه خواهد خونبها از قاتل بسملم
هر روز م افزون تر شود جور تو از روز دگر | حاصل همین باشد مگر از گریه بیجا حاصلم

والہ ز چشم خون فشان شد پاره های دل روان
روز وداعش این بود از روز هجران غافلم

چون هوای قفس و دام بگلزار کنم | ناله چون نالهٔ مرغان گرفتار کنم
فرصت جور نمی گردت از دست رود | چون جهان را ز جفای تو خبردار کنم
بارها رفتم و دل در سر کوی تو بماند | چاره دل بسر کوی تو این بار کنم
حسرت را نپسندم بجز از خود بکسی | کی شود چاره آن حسرت ز اغیار کنم
اینچنین پا مگذار در چو بچشم من سالار | بچشم خود کاش ترا فرش ره یار کنم
تا کسی جز بستمت راه نیاید بدلم | دل خود وقف ستمهای تو دلدار کنم

تا بر سنگ جفا زند حریفان واله
گر نه پرسند حکایت کنند انکار کنم

پیش هر کس که رسم ساز غمت ساز کنم | شرح گیسوی تو و مهر خود آغاز کنم
در پس کوی تو هر رخنه که بینم دل خود | از همان رخنه با آتشکی آواز کنم

ناز کم کن که خلوت آید و آید روزی | که کنی عجز بپیش من و من ناز کنم
سنم آن مرغ که گر سازیم آزاد ز دام | زود بر جا بید و بدام تو پرواز کنم
گریه ام فاش کند راز نهان زود نهفت | چهره تا چاره این گریهٔ غماز کنم
عقده ها یار که بکارم زده گردون همه را | حل بجامی ز کف پیر مغان باز کنم

غیر واله کنم از تو شکایت بکسی
این نه ساز است که پیش همه کس ساز کنم

چند در کنج قفس سر زیر بال و پر کشم | طالعی کو تا بباغ آوازی از دل بر کشم
امتحان را تیغ نپسندا دار میان چون بر کشی | در میان عشق بازان من از اول سر کشم
ساقی ما را بمن گر بخت سازد همزبان | انتقام از گردش این چرخ و اختر کشم
طرف باغ است و سیم زر جام در لب دلبر گشت | تا بکام دل تن سیمین او در بر کشم
مردم افتد گر دل من تیغ خود داری دریغ | من امید چه پیکان تو از دل بر کشم
بر سر من هر چه میخواهی بکش بی تیغ حیف | نیستم عاشق گر از تیغ جفایت سر کشم
تا بدل تیر تو آمد دل ز شوقش کشته بود | قطره خون محبت از این تیر جان پرور کشم

تا شدم واله گدای درگه پیر مغان
منت انعام شاهان جهان کمتر کشم

ز جور غیر نمیخواهم ز کویش بار بربندم | ز روی کس نظر چون از جفای خار بربندم
همه شب کام شکایت کردم از او چه حاصل این | که چون یار آیدم از رویش لب از گفتار بربندم
ز بیم غیر بر رویش چو نتوان دیده بگشودن | توانم چون ز رویش دیده از اغیار بربندم
نجستم کام دل از سبحه ای شیخ حرم زین پس | کنارم سبحه در پیش بتان زنار بربندم
چنان رنجیده ام زان پیش یاران که گر بارم | برم از شوق آید در بروی یار بربندم
چو خواهم درد دل گویم بطوری مهربان گردد | که من از شرم سر راه لب از اظهار بربندم

بود عمری که دارم آشیان بر شاخ گل واله
بحسرت چون توانم بار ازین گلزار بربندم

بغیر درد نمی باشد از طبیب نصیبم | بدرد خویش بسازم که چون نیست طبیبم
بتم بعشوه چو زد سر رای عیبی نفسی | هزار مرتبه خوشتر بود ز سبحه صلیبم
بیان مطالع وارون چرا هر که را و توحیدی | ز جور غصه بنالد دلم ز جفای حبیبم
حدیث عشق همی گویم و خوشم که مطلبی | بغیر درس محبت نداده هیچ ادیبم
غریب دلم برم بابدم انقدر که اگر من | کنون ز دام زده ام رو بسوی آشیانه غریبم
همیشه یار بود چون رقیب روانه | نشسته با همه حیرت در انتظار رقیبم
برش نکهت بت من عجب مدار ز گرمم | گسسته سبحه ز زلف کجش بدل صلیبم

الی

رخش چو ماه جمالش چو کوکب چشم تو آهو | بطاقتی که ندارم ز روی چه شان بشکیبم

ستم چو واله کز این در و دیار محبت
بغیر گریه و زاری نشد ز یار نصیبم

در روا اگر بتکین رسد آن وقت نگارم | گر جلوه او شده دل و دست ز نگارم
گفتم برهت کشته شوم گفت هزارم | شد کشته چنین بر سر هر سو که گذارم
عمریست نوبت جز از یار ندارم | یارب که رساند خبر از یار و دیارم
از چشم خمارین تو مخمورم و چند | درمان شود از خانه خمار خمارم
در سینه کهش دل تلاشست همانا | باشد که این صید زبون شیر شکارم
روزی قدمی بر سر من رنجه نکردی | عمریست که افتاده درین سو که گذارم
بودم بکنار آن سه و افسوس که غافل | چشم که گردون نربودش ز کنارم
مردم بره پیک و نیاورد پیامی | ای کاش پس از مرگ بیارد خبر یارم
گشتم ز پیش خاک و بمهمان نرسیدم | کاری بکند بعد که گشت غبارم

واله جدا شده از یارم و از خویش نپرسم
والله که ربوده است ز دل صبر و قرارم

واله جان تو ماهیست که کش تبرآن | روز من روز سیاهیست که کش شبرآن

کفتی اندر غم ما حالت تو چون است بگو — حال من حالت تباهی است که گفتن نتوان
پرسیم چند ز مرغ دل تو بسمل کیست — بسمل تیر نگاهی است که گفتن نتوان
می نگویم که کرا باشم فغان چون ز دلم — از کسی بر فلک آهی است که گفتن نتوان
لال ماندیم بوصف لب عشق تو از آنکه — خط آمیخته راهی است که گفتن نتوان
پیر پیمانه کشان گفت که پیمانه کشی — بر رخ دوست گناهی است که گفتن نتوان

گفتیم والله آشفته بگو واله کیست
واله صورت ماهی است که گفتن نتوان

نگوید کس بجز ایشان حسرتم در حضرت جانان — فغان زین بی‌وفا خاصان وزین بیرحم اربابان
نه بستم طرفی از دامان پاک پاکدامانان — وزین پس است ما و دامن آلوده دامانان
من و درگاه میخانه با فقر و صفت آنجا — چو سلطان شد درویشان چو ادرویشند سلطانان
خوش آنروزی که بر بستم کشتی شمشیر و نیز اشم — بزیر تیغ خونریزت دعاگویان ثناخوانان
بکام غیر خوارم کامدم ناخوانده در بزمت — بلی خوارند در بزم محفلی ناخوانده مهمانان
گسستم عهد از یاران و بستم با ستمکاران — ندانم تا چه پیش آید مرا زین سست پیمانان

نشاندم دامن از دنیا و دین در سلک عشق تو
گذشتم همچو واله از دو عالم دامن افشانان

بود در کیش اسلام و حرز دخون مرا جانان — مسلمانان مسلمان چون خورد خون مسلمانان
کرم ور دربان باشد دعای او عجب نبود — گدا را آمد جا باشد دعا بر جان سلطانان
[illegible] چون در رکاب دار بابی پا رود فوجی — ز دلها در عنان تو دعاگویان ثناخوانان
دلم در رنج عشق است و طبیب عشق میگوید — علاج آن ترنج غبغب این نارپستانان
تو پیدا آن گل رو از شوق تو پیدا شد و پیدا شد — بگلشن بلبلان نالان بگلشن غزلخوانان
پریشانم ز عشق موپریشانان و پیشه — علاج این پریشانی نه جز بت موپریشانان
جراحتهای دلها را همانا سوری بینم — بود در روی او از دیده ما خط عنبرافشانان

نه او را جرات گفتن نه سلطان را سر پرسش
چه سازد واله بیچاره را با بیداد دربانان

با این رخ و بالا و برای یوسف که می‌بیند پیراهن — شمسی ندانم یا قمر سروی ندانم یا سمن
عیدات و دارد هر کسی با کار خود سیر چمن — ما و غم یوسف وشی در گوشه بیت الحزن
ای بنده پرورشه من ای سایه گستر ماه من — حیف است چون من بنده‌ای باشد بهجرت ممتحن
اغیار در دورش بسی یارب رسد روزی که ما — گلزار کویش را تهی بینیم از زاغ و زغن
ای دلبر خود رای من بپسند کاندر بزم تو — ما در رقیب بوالهوس باشیم با اسم مقترن
بر روی چون برگ سمن زلف چو سنبل پیچان — در گلشن حسنش نگر همسایه سنبل با سمن

صد بار افزون گشت دنبال این ترکان برا
رفتی و دادی جان و دل و الهی ما هیچو من

ندارم شکوه از جور تو در کیش وفاداران
مقیم بزم و شرابیم شوق و ساقی بارصیام
براه کعبه و دیرم مقصودی نشد رهبر
نشاید طعنه بر نوای این دو نان در پیش
بحیرت در غزلی مانده ام با یار و با یاور
توان طرار عیاری دل دادی و جان بردی

ستم باشد شکایت از ستمهای ستمکاران
کجا باشند آزادان بعیش با گرفتاران
نه مهوشی نه مهوشان نه هشیاری با هشیاران
چنان کاسه منه جان را چنان سازد خریداران
دریغ از یار و افسوس از دیار و آه از یاران
بطراری ز طراران بعیاری ز عیاران

جهان را غرقه می بینم ز ماه محفل واله
ز محفل رفت و آمد چشم از او موسم باران

جانب باغ ذوق گل می بردم کشان کشان
ساقی از آن صراحیم مایه مهوشی چشان
جان و دلم بیکدگر هر دو دهند تهنیت
گر دهان میرد حسرت جستم و لی
شب ز عیز بیخبر آمده ای فرو نشین

رشک بدیت بار خود از خوش و دست وی کشان
از تب آتشم فشان شعله عشق و دامنشان
تیغ ستم کشان رسی چون بستم کشان
ای فراق سینه هر از آتش او زخم نشان
پرده ز روی ماه خود گیر و چراغ نو نشان

۱۶۱

سوز فراق را چه غم این کشدم از زبان
شکوه ز سوز با بدیم زرد قد ده آتشان

در حرم وصال او عنبر و هزار کام دل
بر در انتظار او و از و چشم خون فشان

رحمی با سیر مبتلا کن
راه پیچ کنی رعشق مغنم
دل بردی و این صبر اگر کشم
از شربت جان فزای لعلت
یا وعده وعده بوسه ما را
بیگانه ز جورت آشنا چند
لایق بوفا کرم نه ای
شکرانه خوبیت بر و دیم

صیدی ترحمی رها کن
در دام فشار ام دعا کن
از خلق نکردی از خدا کن
درد دل خسته را دوا کن
یا وعده جو رسیده ای وفا کن
بیگانه ز مهر آشنا کن
باری عوض وفا حب کن
از های وصال جسته نوا کن

نقد وجان بستان ز نواله
بوسی و از آن او لب عطا کن

در انتظار شدم پیر و نا توان
رفتی و رفت تاب و توانم بیا دراز

صد لعن بروفای تو ای بیوفا جوان
آید توان و تاب عزای مایه توان

۱۲۱

زین اشک ارغوان که فراق تو ز دیده ریخت … خوش گلشنیست دامنم ای شاخ ارغوان
بودی تو چشم و چشمه شدی از چه جوی خون … سازی روان بدامنم ای چشمه روان
خارم چو پا شکسته و پایم فرو بگل … آخر ترحمی بمن ای میر کاروان
گرچه بدم ولیک گدای در توام … آخر کرامتی بمن ای شاه نیکوان

از محنت فراق روان شد بکام غیر
راحت ز جان والهت ای راحت روان

چرا با مهر گشتی با من ای نامهربان من … چرا آسایشم از جان بردی ای آرام جان من
مگر آگه ز مهرم شد دلت ای شعله سرکش … که در آتش بسوزی هر دم از روی کین بجان من
بگلزار وصالت طایر فرخنده‌ای بودم … که بر شاخ بلندی بود روزی آشیان من
کنون از دوری خار سر دیوار تست … بخاک حسرتم بنشانده‌ای گلستان من
جوانی و توانایی باین شکرانه ات بگرو … ترحم کن درین پیری بجان ناتوان من
ستم در عشقت افغان شد هر از غیرت میگردد … که راز جان هر دل وز راز دل اگر بیان من

چنانم با تو افغان خیزد از دل در دل شبها
که باشد در فغان واله ز تاثیر فغان من

ملال از عشرت اندیشان امید پرسشی گه گاه … کجا یار آورند از حال بسیار حسرت اندیشان

بجانا

جفا بی کین و فاکیش از تو جور اندیش می‌بینم … نه پیوسته هرگز از جفا کیشان و فاکیشان
چه خاصیت بود در درگه پیر مغان کانجا … بود یکسان عز ارباب همان عجز درویشان
بدین نخجیر که شادست مرغ دل که می‌باشد … ز ترکش تازان ترک صید اندازم پیشان
همان گزاره و آتش درخت و پنبه می‌سوزد … نه پیوسته هرگز از جفا کیشان و فاکیشان
ملازم شکوه از جور جفاکیشان بکن واله … که در کیش وفاکیشان نشاید شکوه از ایشان

کشم جور و جفا از خویش و از بیگانه زد دم
زحمت است این بنازم بیگانگان نالم ز خویشان

چنانم تشنه دیدار یاران … که کشت تشنه بر ابر بهاران
فضای دل ز حیف هجرت آن دیه … که کشت سبز از حیف سواران
تو بحر فضل و ما محتاج قطره … تو ابر فیض و ما محتاج باران
با امید آن فشانم دانه در خاک … ترحم کن بحال کشت کاران
ازین امید کامان بر نیاید … امید هیچکس ز امیدواران
چه آسوده است آن دل کش نباشد … نه کین دشمنان نه مهر یاران
چه روح افزا و جان پرور وصالست … وصال سرو قدان گلعذاران
هزاران غم ز جان و دل زداید … نوای قمریان صوت هزاران

مشتاق

ساز آتش و پنبه است واله
دل ما و فراق دوستاران

مگذر ای گلپیرهن وا کن گشاد از رخ چمن
چاک سازم از گریبان تا بدامن پیرهن

مرد و زن را چون بگوش دل رسید افغان من
خواست از افغان فغان افغان ز جان مرد و زن

زانجمن رفتی و اهل انجمن شب تا سحر
برخاست از سوز دل گریان چو شمع انجمن

زیستن چون بی تو نتوانم مگر گردم هلاک
چون بخاطر بگذرانم در فراقت زیستن

فتنه دور زمن روز مرا دارد سیاه
زانکه از چشم تو باشد فتنه دور زمن

خویشتن را خود فکندم در بلای عشق تو
هر چه بر من میرود خود کرده ام بر خویشتن

یاد یاران کهن هرگز نمی آری و کی
تا بود یار نوارکی یاد یاران کهن

لالم و با کس نمیگویم سخن دور از لبت
چون نگویم با تو با غیر تو چون گویم سخن

تو ببزم و از قد و روی و برت باشد خجل
سرو در بستان و مه در آسمان گل در چمن

شد نصیبم گشت این گلزار در فصلی که نیست
گل بجز خار و چمن و بلبل بجز زاغ و زغن

بی سبب با غیر بستی عهد و با واله چرا
بهر چه پیمان شکستی ای بت پیمان شکن

خواهی اگر آن کشتم ساز محبت ساز کن
انجام کار خود ولی اندیشه در آغاز کن

اداز

پرواز کردی ز آشیان در دام افتادی چنان
گه گفتمت ای مرغ دل از آشیان پرواز کن

تا حق گشاید بر رخت درهای رحمت از کرم
بر روی ما بیچارگان درهای رحمت باز کن

چون نکته با آواز و فغان تا کی زنیم در آستان
از آستان آخر شبی در محفلم آواز کن

گر لایق مهر و وفا خود نیستم ای بی وفا
بگذار قانون وفا ساز جفا را ساز کن

طرف از کنج آشیان کی بستی ای مرغ چمن
زین پس بیا چندی و جا در چنگل شهباز کن

در آشیانه تا بکی در حسرت دام و قفس
روزی تو ای مرغ چمن از آشیان پرواز کن

گر صبر واله گشت کم از ناز پیش از پیش تو
شوقش بی نهایت شد فزون تا میتوانی ناز کن

از تو ای سرو روان کاکل پریشان ساختی
وز من آشفته خاطر دین و ایمان باختی

از تو ای دلبری ای مه بمیدان تاختی
وز من مسکین بجولانت دل و جان باختی

عاشقان پیش تو با اغیار یکسان تا بچند
دوستان را تا بکی از دشمنان نشناختی

ناتوانم در غمت تا میتوانی چاره کن
ای طبیب من بدرمان ناتوان بنواختی

تا بکی بر رغم من با صیقل مهر و وفا
مرغ دل را از تف غم ای جان ز جان پرداختی

گر کنی اجلال سیم صید فرهم قدر است
تا بکی مرغان قدسی ز آشیان انداختی

رحم کن بر جان واله تا بکی بر رغم غیر
بر سر او خنجر حرمان و هجران آختی

کام م

ای صبا بوی از آن زلف پریشان برسان
وین پریشیده را سوی تو سامان برسان

دل بجان آمده از درد محبت یارب / هر کجا خسته دلی هست بدرمان برسان
گردش چرخ به پایان شب هجران مرا / نرساند است خدایا تو به پایان برسان
در هوای گل شاخ از سر بلبل برود / ای صبا بوی از آن نوگل خندان برسان
دست من کوته و بر دامن جانان نرسد / باری ای شوق تو بر چاک گریبان برسان
در قفس هیچکسم نیست نوای یار صبا / جز مرغ گرفتار به بستان برسان

تا پریشان نموده است سخن والـه
دل آشفته با آن زلف پریشان برسان

نگه ای دل با این ابر کرم تاثیر آه من / چنان لب تشنه ماندم آخر درین وادی که گم
میندانم چه می بیند بروی او که عمری شد / ز رویش بر نمیگردد نگه چشم من نگاه من
بیاد روی جانان میدهم جان و نبالیم / چو نبود هیچکس یارب تو بیداد گواه من
سیاه است از دو زلفش روز من زان شام نیکو / دو چشم و دل سیاه من برین روز سیاه من
اگر وقت زدن چشم امیدوارم به بیداری / تو ای ماه گردون پیش ماه من گواه من
کن و پیمانه و ساقی نمی اندیشم ای زاهد / که هم ساقی بود در روز محشر عذرخواه من

منم گم کرده ره از بخت بد والـه درین وادی
نگردد دیگر پیش جز برای خضر سلام من

هیچ دانا در عشق نکند یاری من / آنکه پیوسته بکوشد بگرفتاری من
گر دهم جان چه غم ز تغافل رقیب / آمد از روی ترحم به پرستاری من
دارد آن شاخ گلم خار ستم از خار حرام / عزت خویش گر آید شده در خواری من
غیر از آزار دلم نیست ترا کار دگر / غالب خلق شدی بهر دل آزاری من
باشد این زاری من از تو و از جور تو چون / کس ترحم نکند بر من و بر زاری من
کرده بیمار مگر چشم تو از لطف مرا / که چه با غیر برد رشک به بیماری من
از جفا ریخت بکام دگران خون مرا / واله این بود مگر مزد وفاداری من

جز طور عشق و عاشقی ترک همه اطوار کن
در کار عشق آن صنم تا میتوانی کار کن

تا کی بدام و گلشنی از آزادی ار خواهی مگر / قطع نظر ای مرغ دل از دام واز گلزار کن
بیمار چشمش چون شدی با چشم بیمارش بگو / بیمار چون کردی مرا فکر من بیمار کن
چون مار زلفش بر دلت زخمی بزد کاری برو / هم چاره کار دلت زان زلف عنبربار کن
در عشق یکسان بود دشوار و آسان پیش من / آسان اگر خواهیم کار مراد دشوار کن

ازروی رحم از کشتنم بگذشتی و کشتم گمان خونم بریز ای نازنین وین رحم با اغیار کن

والہ تو لطف دیگران از یار با اغیار بین
وز یار خواهی کام اگر اغیار با خود یار کن

کو چون طالع برگشته برگشته است یار از من ... برگشته است چون برگشته یارم روزگار از من
پر و بالم شکست و از قفس رانم بصد حسرت بگو مرغان داستان اگر پرید اجتناب از من
بهار است و نگارم در بر و بیشنهای ساقی ربودی بگذرد بار روی یار من بهار از من
فتاده در پیم سیلاب و گوید از چه بگریزی نیم من زان نگار افکن که بگریزد نگار از من
نمیدانم عنایت با رقیبانت چون کند یارب عنایت ... از تو خیانت انتظار از من
کنی تا چند بیحاصل من بیداد ای هجران بود بالیش مرا یا در برابر کی چون دل از من
نکرد از سر گرانیهای دوشم یار فیتانش بود اگر سر باشد سرگران امروز یار از من
اگر چه ریخت خونم را بکاری لیک ازین نازم که نشنیده است زیر تیغ او کس زینهار از من

چه کار آید ز والہ چون بگوش یار میگوید
صد زاری از تو دم بر نیاید هیچ کار از من

چو رفتم ز آشیان هم آشیانا یاد من میکن بگلهای چمن از حسرتم گاهی سخن میکن
بشیرین گو نبود از کوهکن دیدی کجا خسرو مکافات شکر اکنون وفا با کوهکن میکن

ولان

جوان و سرخوشی ساقی باین شکرانه است جامی ازان صاف کهن احسان باین پیر کهن میکن
کند از ناز و تمکین گلستانم بسیار با بلبل برغم گل چه پای گل گذاری در چمن میکن
حکایت دلبر از کاکل مشکین گره بگشا جهان را چه و دان مستغنی از مشک ختن میکن
چو از بزمت کنون محروم ای ساقی پس از رزان بکامم ازمی و مستان و مطرب انجمن میکن
رقیب از کوی او راندن نه کار چون منی باشد سلیمان را بگو چندی چرا این اهرمن میکن
نبودم تاب غوغای رقیبان رفتم از کویش تو فکری ای دل مسکین بحال خویشتن میکن
ز هجران مردم ای ساقی نرفت از دل غم هجران رود تا غم ز دل ما را ز برگ رز کفن میکن
جفای آن ستم پیشه تا کی چندی ای زاهد رخ آن آفتاب ... و گریه بر این ... میکن
دلم را چند گوید کمند از حلقه زلف او چه میخواهی ازان دیوانه واله فکر من میکن

توان وداع ازین باغ و بوستان کردن
ولی وداع ز دامن نمیتوان کردن

اگر وفای گل ... این است توان چگونه درین باغ آشیان کردن
زشد خریدار آن به فغان ... است ... جرات ... کردن
چنین ... سینه من چاک و دیده خون بار است توان چگونه بدل راز او نهان کردن
بیار روی تو من زنده ام عبث باشد مرا ز فرقت روی خود امتحان کردن

تو یا طبیب و منم ناتوان و رمید ... ید
طبیب سالها بدرد و افکر ناتوان کردن

بنو بهار چه غافل نشوی ز ... ید
بفصل گل همه اندیشه جولان کردن

ز لاله سینه واله پرس که دارد
زبان همچو منی طاقت بیان کردن

کشی ز غارت بکشم تا بتوانی ناز کن
ای جان من قربان تیر قاتل جشم نازکن

تا در بر صیاد باشد فزاید قدر ما
ما را بسوی آشیان همسر آشیان اواز کن

این بحث صیاد بود آغاز کار رست از کجی
فریاد کم کن در قفس اندیشه آغاز کن

برتم زده بر باب و بر سوی تو خواهم کند
خود سوی این بلا باب و پر پروازی ای شیرکن

در حبس صید چون تو یا صیاد واله کی برد
خود از نگه سالار قفس سوی چمن پرواز کن

بیا و در فراقم دیده ها گریان تماشا کن
بچشم پا گذارد بجر با پایان تماشا کن

حباب خانه ویران شد ز شوق از خاطر چون ای
حبابانه از شوقت خان و مان ویران تماشا کن

بکف چوگان در ادی چون نشسته جلوه جولان
سر گردان کشان در کوی آن چوگان تماشا کن

بداد و داد غزالان بر کمر چون بر دو واویان
نشان را داد غزالت چنگ بر دامان تماشا کن

بقیت صیدلان بخرام بهر امتحان واکنه
بر آن سرو دل او زینت نثار جان تماشا کن

البوار

رسید از صید صحرا و ز ترکان شکار اکلی
نقیب آتش دو صد صید دل او ویران تماشا کن

شب و شمع و شبستان و شراب و شاهد شیرین
درین دوران بکام هم دوران دوران تماشا کن

بهر جا آتش و آشفته حالان بگذر و واله
حباب زار آتش همچو من حیران تماشا کن

سوخت جانم در فراق افراق کیست این
دل بجان آمد ز شوق اشتیاق کیست این

لعبتی سیمتن میدانم مرا آدم پا پری است
گر بود آدم نمیدانم وثاق کیست این

در دلم اسباب جنت چیده ای حوری نژاد
گر وثاق تو نباشد پس وثاق کیست این

متفق بودی و همرازم کنون اسرار خصم
بیکسی پنهان ز من تا از نفاق کیست این

خصم روبه طبع چون شیر م دلیری میکند
بر خلاف پیش ازین تا از وفاق کیست این

زیم در کام زهر جوبه و خوش شود دم زتو
جز مذاق من گوارا در مذاق کیست این

آنچه بر واله فراق میکند آتش نکرد
بر کسی هرگز فراق تو فراق کیست این

راه سفر گرفت و ما ترک دیار خویشتن
کردیم و رفتیم از وطن بنیاد یار خویشتن

رنبان یار تو سفر زارت حالم الغدر
کاصلا نمیدارم خبر از حال سالار خویشتن

یار سفر بر بست و من در کار آن سرو روان
نه ذکر کار خود کنم نه فکر بار خویشتن

روزی که در عشق شدم دانستم آخر چون شود … آیا نبودم آن زمان در اختیار خویشتن
در داد اول با غمت نقد دل و کالای جان … دیگر چه بازم بعد ازین با خرش قمار خویشتن
ما را بسی خوشتر بود از لاله و ریحان و گل … خاری که در دل منجلد از گلعذار خویشتن
در فکر کشتن یار و من در فکر جان دادن بلا … باشد بگیتی هر کسی در فکر کار خویشتن

کشتی غبار راه او چون دامنش مانند کف
بر دامن محملش نشان والله غبار خویشتن

ولی از زلف جادویش جدا کردن توان نتوان … ازین دام بلا صید دلی رها کردن توان نتوان
بگرداب بلای عشق تا صبح ازل افتادم … کنونم چاره عجز از دعا کردن توان نتوان
محبت ... در با پیدا نیست پایانش … درین دریای بی پایان شنا کردن توان نتوان
بصنعت میتوان کرد آشنا با خویش ... را … تورا با عاشقانت آشنا کردن توان نتوان
دو ترک چشم مست و تیغ ابرویت گواه ما … بخنجر کشتن ما را ابا کردن توان نتوان
سنم چاره هجران تو و بیمار هجرت ... … بغیر از شربت وصلت دوا کردن توان نتوان
وفا بر ... اهل محبت دین و در عهدت … وفا ممنوع و ... دین خود ادا کردن توان نتوان

نه از آن مهربان ... از نکند گر ... لواله
قضا گردد ستیزه با قضا کردن توان نتوان

بجواره

عیدست و من شراب دادن … بهتر که به تشنه آب دادن
چون باده سبیل شد ثواب است … پیمانه شیخ و شاب دادن
تا کی به پیاله گیر زینت … از خون جگر شراب دادن
تا چند بیاد نوش شوقت … از پاره دل کباب کردن
با این همه رحمتی که داری … خوش نیست بمن عذاب دادن
پیرانه سرای جوان روا نیست … ما را ز درت جواب دادن

در نیات سراب و خوش نباشد
سر در سر این سراب دادن

اجزای پر چشم سوی مستبلای خویشتن … سوی این در مانده در دام بلای خویشتن
حال این آواره بیچاره خود بپرس … سوی این مسکین بی برگ و نوای خویشتن
دیده کردم فرش راهت گر بسیار آمد بدان … سر فکندم زیر پایت زیر پای خویشتن
راضیم از مهر و لطفت هر چه میخواهی بکن … از رضای خود گذشتم من رضای خویشتن
آشنا تر میشوم تا میشوی بیگانه تر … منتهای آشنایی از آشنای خویشتن
تا جفا پیشه کنی گردد وفایم بیشتر … قدر و مقدار وفایم در جفای خویشتن
پر راه از روی نکو ... شمع را خاموش کن … روشنی از ماه روی پر ضیای خویشتن

مرده ام مطرب نوا یاس از کن یکدم ز یار　　　معجز عیسی در ابزم از نوای خویش بین

والها بچرم گشتن بر خاکت گذشت
غایت مهر و وفا از بیوفای خویش بین

چه بیکشد دل از این روی نیکوان دیدن　　　چرا کنم دور از این خوی نیکوان دیدن
شم چو موی شده و بس نبیکند دل من　　　بتار موی بمن بوی نیکوان دیدن
عجب مدار پریشانیم چو نتوانم　　　ز جمع باشم با موی نیکوان دیدن
هلال عید بجویم بروی چرخ دگر　　　ز عید من بود ابروی نیکوان دیدن
جمال شاهد حق را بدیده حق بین　　　توان در آینه روی نیکوان دیدن
بهشت و طوبی و حور و قصور نتوان　　　درین جهان همه در کوی نیکوان دیدن
بسوی هر چه به پیشی بغیر عاشق　　　حرام باشد جز سوی نیکوان دیدن

دلت ز غصه نشد سیر تا بکی واله
بلای نرگس جادوی نیکوان دیدن

چه میشد گر شبی میکرد اثر یا رب دعای من　　　ز حاصد میشنید از سنگین دلان مدعای من
بصد خواری شهید عشق گردیدم نمیدانم　　　چه خواهد بود در روز جزا یا رب جزای من
ز هجران کردی آسان مشکل مشکل کشی خونم　　　گشودی عقده از کار من ای مشکل گشای من

بزخم دیگرم از کشتگان ممتاز کن گفتم　　　نگردی گر ز بهر من نکن بهر خدای من
بکوشم در وفا چندانکه کوشی در جفا ارکی　　　بس از دم مهربان آخر ترا دانم وفای من
ندارم باک اگر میرم ز دردت لیک از این داغم　　　که در پیش تو بود یکسان بقای من فنای من
بشارت باد اسیران را که دی مکتوب درستی　　　ز خواهم گشت قربان و اهر کو باشد بلای من
ز رویت کرده ام گر روی در محراب معذورم　　　که بود ای صنم عمر از دعایت مدعای من
گل رنگین اشکی کامدم از دیده بر دامان　　　گل خاریست کامد در ره عشقت بپای من

من و گم گشتگی در وادی عشق از کجا واله
شود گم این دل دیوانه کو شد رهنمای من

بهجرانش نمردم در وصالش بیوفای من　　　بخواری ریخت خون من همین باشد سزای من
شدی ویرا آشنا و بر خلاف عادت مردم　　　شدی بیگانه از من و از او هم بیت آشنای من
نخجبت در رهت مردم گذشتی بر سر خاکم　　　خراک اسه کرم فسه بودی و دادی جزای من
بر تیغت خونم ای هجران حوالت کرده کر جانان　　　بزرگی خون مرا میباشد رضای او رضای من
بود عمری مرا از بهر رقیبان ترک من کردی　　　بکن ترک رقیبان نیز چندی از برای من
بخاک در گهت چون ریختی بیجرم خونم را　　　بخاک در گهم سر بر این بس خونبهای من
شدم پیر ای جوان دیگر ندارم طاقت جورت　　　بجورم آزما یا تا بکی جور آزمای من

برده‌ام درد وفایت هر که پرسید از تو احوالم
جفا کردی بکشتی مرد واله در وفای من

تو خود جور جاری دیگر در کوی بلا واله
خلاف مدعا بخشد اثر دایم دعای من

از بسکه چون قفا دیدیم زاشنایان
من نیز همچو ایشان گشتم ز بیوفایان

بر ماگران نباشد پیوسته گر بنازی
نازنده پادشاهان پیوسته بر گدایان

مقصد چو کوی یارات مجروح می‌گردد
از خار این بیابان پای برهنه پایان

در کیش حق شناسان این هر دو هست یکسان
عصیان بت پرستان طاعات پارسایان

نه روی باغ بیند نه روی آشیان را
هر مرغ دل چو افتاد در دام دلربایان

با برگ و با نوا نیست شکرانه [illegible]
بی پرس گاه گاهی احوال بی نوایان

از ترنمم چو قمری خیزد فغان و ناله
بر خاکم ار خرامد آن سرو قد سرایان

تو غمی ز ما نشد ما را غم اسیری
تو فارغی و نالند در دام مبتلایان

از بسکه آشنایان رنجیده طبع واله
بر طبع او گران است دیدار آشنایان

مقصود تو گر جان بود لیست این دل و این جان
دیگر بکجا میروی ای سرو خرامان

آیا چه بود مذهبت ای کافر خونخوار
گر دولت تو جان می‌برد گبر و مسلمان

در هجر تو بودیم پریشان و بوصلت
گشتیم پریشان تر از آن زلف پریشان

گر ماه فلک خنده زدی بر مه نخشب
بر ماه فلک طعنه زد این ماه صفاهان

در سینه نهان سازم اگر تیر غمت را
غماز بود چشم تر و چاک گریبان

دامان شکیبم از دست رها شد
دامن چو کشید از کفم آن برزده دامان

واله بکسی عهد نبندی که درین عهد
عهدی نشنیدم که رسانند بپایان

در قفس ناله ز بیرحمی صیاد مکن
یاد ایام رها یا کن و فریاد مکن

قصه مهر بتان دل شیرین بشنو
خود تعجب ز وفاداری فرهاد مکن

تاکی غمزه درین باغ به بیداد [illegible]
سر ز بیداد پر خود در کش و فریاد مکن

بس کن از حرف رهایی دو مرغان دلا
یاد اسیران قفس این همه بیداد مکن

عشق اگر صد ره زند صبر کن از عشق منال
جور استاد بر شکوه ز استاد مکن

قابل کشتن اگر نیست خود این مرغ اسیر
بیدل او [illegible] آزاد مکن

زیر تیغش کرم این محجر و تقلم واله
در پی کشتن خود اینهمه امداد مکن

پای کلک ز رویت مصحف ما را گلستان کن
از آن زلف پریشان عاشقانت [illegible]

بکو با غبان خود مکن منع تماشا یا
بگذار از جمالت عاشقان خود غزلخوان کن

دلا بیمار عشقی و طبیبان غافل از درمان
دوا هرگز نیابی زین طبیبان فکر درمان کن

چو از آتش‌نشین رو یاد کرد هجران زند آتش
بنای خانه هجران ز سیل اشک ویران کن

رقیبان در کمین و یار دمساز است با ایشان
گریز از بزم وصل و با خیالش خو به هجران کن

شب تاریک هجران را نباشد صبحی وای دل
تمنا صبح روشن را از آن چاک گریبان کن

دلت دیوانه گردیده است از زلف پریشانش
گرت زنجیر باید فکر آن زلف پریشان کن

بعشقت کار والله مشکل افتاده است از آن بگذر
با و بگذار کار خویشتن وین مشکل آسان کن

یا بکش یا از قفس این صید را آزاد کن
یا نگاهی خاطر او را از نگاهی شاد کن

تو بکنج باغ و صیاد تو تیر اندر کمان
از تو غافل می‌رود یا ناله یا فریاد کن

عاشق از بیداد معشوقت دایم سرفراز
گر سرافرازی ما خواهی به بیداد کن

زین چه سود ای ناله گر سوزی در و بام قفس
چاره سنگین دلی سنگدل صیاد کن

کرده‌ام عکس تو دارا در خرابه هر عمل
تا نشانی بگذرا از خاطر ما شاد کن

از شکفتن خانه دل را چو ویران است حیف
از نگاهی خانه ویران ما آباد کن

رنگ حنزورا بگو خون بار کشتن چاره است
گر توانی چاره آن حسرت فرهاد کن

تا شود عشق از هوس ممتاز بهر امتحان
ما اسیران را دو روزی از قفس آزاد کن

شکر لایم گرفتاری تو ای مرغ اسیر
حسرت مرغان گلشن را به یادش یاد کن

از حوادث در جهان دارالامان خواهی اگر
همچو واله از محبت خانه‌ای بنیاد کن

سپیدی بغیر صید من ای نازنین مکن
در بیکسی تو صید مصیبت قرین مکن

ما را مران چنین و مخوان غیر را چنان
با عاشقان غمزده جانا چنین مکن

از مهربانی تو بمن بد برد رقیب
گر گویمت ز رشک بدان بیقین مکن

این بوالهوس رقیب نداند عشق پاک
گر جان دهد به پیش رخت آفرین مکن

گر منع من ز بوسه شیرین لبش کند
واله بگو ز منع مگس زانگبین مکن

ای طالب بویت همه گلهای بهاران
در حسرت رویت همه دلهای هزاران

باشد ز نگاهت سر این صید ضعیفم
داری به کمندت چو سر شیر شکاران

من در پا خوبان و چو پرسند بگویید
کافتاده چو گرد است به دنبال سواران

تا چند بعشق تو ز ناز خنجر ستم
تیری چه جهد از سینه این سینه فگاران

چون حصه لب است نصیبم شود آیا
پیمانه کشی از کف این لاله عذاران

ای ابر کرم از تو چه کم میشود آخر
بر کشته من گر برسد قطرهٔ باران

واله شد آن یار سراپا ز جور بهر سش
و بیدی مرهم لیم عبث از یاری یاران

مرا قیدت دام و کهش ای دل جا پا آخر کن
مرا آخر ای چو من قطع نظر از دام و کهش کن

وصال روی تو را کی چشم دشمن با تو بگذارد
بکار عاشقی اول علاج رشک دشمن کن

به پیش روی تو ای بت از نگاهی بخود دم گردان
ز خیلت بت پرستان را مرا رشک برهمن کن

به اندامم بدوزی جامهٔ جور و جفا تا کی
بیا از رشتهٔ مهر و وفا چندی بسوزن کن

ز سید اوورش رنگ مدعی جان دادم و زین سپا
تو خود دانی دل خود یا ز موم و یا ز آهن کن

بود عمری چو بیچن در چه حرمان گرفتارم
خدا را چون نسیمی جا نگه در کار بیچن کن

شدم دیوانه از زلفت گرم زنجیر میخواهی
از آن زنجیر گیسویت مرا زنجیر گردن کن

ستم گر عاشقان تا بجفا دارم گر از یاری
هر جور و جفا داری جفا و جور با من کن

بگرد خرمن حسنش چو از آن عنبر نمیگردد
بیا واله بکوی او ز کسب نقد خرمن کن

تکست من کم و حسن تو است روز افزون
ندانم آخر کار من و تو گردد چون

فغان و ناله برآید ز خاک من گویا
گذشته ناقهٔ لیلی ز تربت مجنون

ز مژهٔ تو بلا کم چه نالم از دوران
نعوذ بالله تو شهیدم چه گریم از گردون

اگر چه دامنم از خون دیده گلزار است
کنار من شده از اشک چشم من جیحون

کسی که عارض او نور بخش خورشید است
سیاه کرده صباحم ز طرهٔ شبگون

ز حیلهٔ تو رقیبا برون نخواهم رفت
مگر بدوش کشی جنازه ام بیرون

ز دود آهم و از سیل گریه ام در عشق
گرفته روی سپهر و گذشته از هامون

ز دست واله و دل داد نش بدخوبان
ز سینه شعله برآرم ز دیده ریزم خون

نه از لعل لبت حرفی شنیدم نه جام از تو
برآمد صرف شد عمر و ندیدم هیچ کام از تو

بکویت هر که می آید رخت نادیده میمیرد
رقیب بگذارد بما و تو سلام از تو نه پیام از تو

بتاراج دل و جان هر دو می آیی نمیدانم
باین حالم نشوانم که دارم کدام از تو

ز رویت صبح من روشن ز مویت شام من تیره
بود روز و شب ما را ضیا از تو ظلام از تو

بوصل ای ماه من تا کی بهجر ای مهر من تا چند
شب افزا روز و روز عاشقان شام از تو

جفا کن ای جفا جو پس از این برما نشو اندر
مکافات جفایت را کشد کس انتقام از تو

همینگیر سراغ از تو براهت واله از حیرت
که گر گیرد سراغ از تو بباید برد نام از تو

زنهشد وصلت خالی کامم از تو | تو اصل کام و من ناکامم از تو
بر غمم از تو پر همچنین عیز | بکام غیر خالی جامم از تو
بود آغازم از تو با نصیبی | چه خواهد بود تا انجامم از تو
صباحم از تو گردیده است چون شام | ندانم تا چه گردد شامم از تو
بسودای غمت شد نام دشنکم | برسوایی برآمد نامم از تو
نیابد روزی ای مرغ همایون | برخ ... مانده باشد بامم از تو

ز دامت رفته‌ام ... نگفتی
... خالی مانده دام دامم از تو

نمیدانم مرا آخر دردست دارد نگارا یا نه | اگر دارد نگاه ما خاطرم دارد اثر یا نه
نمیدانم ز حال زار من داری خبر یا نه | خبر داری ز جان ... این خونین جگر یا نه
خبرداری که هر ساعت ... جان در غم آید | اگر داری خبر آری ... گذر یا نه
نشاندم بیخ مهر و پرورش دادم بجان او را | نمیدانم درخت دوستی آرد ثمر یا نه
... روزی ... | کشد تیغ از کمر آن خسرو زرین کمر یا نه
... جراند در گذشت ... | شود کام دلم شیرین از آن شیرین پسر یا نه
نگاه کشتم واله زیر تیغ ... | گذارد کاکلم آیا برویش یکنظر یا نه

صباح عید جزامان رسالا میخانه | بکف پیاله مسجد رسید جانانه
دو در حرم چو نشینی بکبر ... | بسوی بتکده وز بتکده بمیخانه
بر آن سرم ... تا بتی بود سایم | چنان ... مصحف ... ویرانه
سبو بدوش صراحی بدست و جام بکف | بصحن مصطبه گردم مدام مستانه
ز مسجد ... بیزارم ... | شوم مقیم مقامات ...
بسوی بتکده ... بت پرستان را | ... عاکفی ... کرده ... بتخانه

من و حکایت رندان ... از این ...
... بود افسانه

در دو داغ نگار دیرینه | مونس یار و یار دیرینه
در ره عشق میکشم ... | بار غم از نگار دیرینه
عشق یار و غم نگار ... | کار دیرینه یار دیرینه
فرصت ای هجر ... | یار دیرین و یار دیرینه
ای اجل مهلتی ... بار | یار دیرینه یار دیرینه
مانده از بزم ... از ... | عیز دارن کلعذار دیرینه
رفته از شاخ و مانده است بباغ | گل دیرینه خار دیرینه

سگ خود می‌شمرد و اله سا
ای خوش آن اعتبار دیرینه

ندیده چون رخت چشم جهان عمرها بسته — نداده چون تو یاد دوران نشان وابسته
پذیری یا که نپذیری رها کردد زبان خوش — بجز حرف نگردد بر زبان وابسته
قبول ار یکسی یا نه راز عشق جهان سوزت — شدم رسوای عالم در جهان وابسته
پسندی یا که نپسندی به کام دلم ندهی — کنم راز نت عیان بر همگنان وابسته
گمان خواهی بکن یا نه رها جان در تنم باشد — بود مهرت بجان ای بدگمان وابسته
قسم خوش نیست اما در جوانی پر کردیدم — براه انتظارت ای جوان وابسته
قسم نبود دگر اما ز زلف و کاکلت گشتم — پریشان خاطر آشفته جان وابسته
قسم خوش نیست اما تا نظر گشوده ام بر تو — نظر نگشوده ام بر دیگران وابسته
قسم بر من نداری ای جوان اما ز درد تو — شدم پر ضعیف و ناتوان وابسته

قسم نبود دگر اما بود پرواز من واله
بشوق طرف بامش ز آشیان وابسته

ز شوقت شد ز چشم خون روان وابسته — ز هجرانت دلم آمد بجان وابسته
جهان عصمتی تر باده با اغیار کمتر خور — مرا رسوا مکن در جهان وابسته

مبادا از نهان بار قیبان دریان آری — مرا تا اهل بند و سازند ش عیان وابسته
چنان کاهل وفا را خانه ویران ساختی نازی — مرا اسم عاقبت نچان و مان وابسته
ز اشک ارغوانا در کنارم جوی از خون شد — روان ای رشک شاخ ارغوان وابسته
بیا کز شوق رویت بر لب آمد جان و سکر دد — عیان بر سم کنان راز نهان وابسته
هزاران شکوه بر لب دارم اما چون رخت بینم — نماند در زبان تاب بیان وابسته

دل از شب در فغان آمد ز آهنگ جرس واله
بود آن دلربا با کاروان وابسته

کنم سر شرح عشقم امشب بزم یار پیوسته — سخن گویم ولی از ترس غیر آهسته آهسته
ز بخت تیره آن حسرت قرین غمزدم از این گلشن — مرا بر قمری بخت بال و پر چمان بر شاخ بنشسته
شکستی محفل و رفتی چه از دور بیت ساقی — دل مستان بین چون شیشه و پیمانه بشکسته
گشوده بال و پر مرغان گلشن در هوای گل — کجا آیا ز بیداد از حسرت مرغان پر بسته
شنیدم کرده زنجیر از زلف دل ما سلسله — بلی دیوانه راست و باشد ش زنجیر بایسته
هنوزم نامه و رقعی نرفته آمدی باز هم — گر از عاشقی باشد فراق و وصل پیوسته
ندانم تا چه ناشایستگی در مزاج دل باشد — مرا در دام و قفس خود بال افشان و خسته
گذشته تا چه بر مرغان که آن گلچهره خندان — ز گلگشت چمن آید ز گلها دسته بر بسته

چه از ناشاعران هرزه گو با کم چه میباشد — بدین غزلها یم همه رنگین و برجسته

طلبست عاشقان است و هر جا بکند زر و واله
قبله چینیش از پا بهر گامی دو رسته خسته

دل من جان نثارت کرده خدمت کرده‌ام یانه — نکردم گر تو با جان محبت کرده‌ام یانه
بپاداشش چه یارب ترک صحبت کرده‌ای با من — ندانم جز تو با کس میل صحبت کرده‌ام یانه
بیا غم بخود از شوقش ندانم که یارب — بپا روی او بر کلی محبت کرده‌ام یانه
تو خواهی جور کن یا نه من از شوق بیهوشم — نمیدانم رها جور تو عادت کرده‌ام یانه
دوای درد از وجستم به تیغم کشت و میگوید — حلال خونش کرده‌ام از در دوری کرده‌ام یانه
تو از بهر رقیبان ترک صحبت کرده‌ای با من — ز خوبان من برایت ترک الفت کرده‌ام یانه
به تیغم امتحان کردی و ظن بد بری بازم — بجان دادن تو میدانی اطاعت کرده‌ام یانه

بر لب کفنم مرو دنبال خوبان رفت و رسوا شد
تو میدانی با و واله نصیحت کرده‌ام یانه

گیستم من در رهش از کاروان ماندهٔ — با در گل خار در دل ناتوان ماندهٔ
جان فدای آن محمل نشین کز لطف گشت — ساربان آهسته ران کز پا فتاده ماندهٔ
سر صحرا خزان از بهر حسرت واگذاشت — در گلستان کز نشانهٔ آشیانه ماندهٔ

مانده تا سازد به بلبل تازه داغ کهنه را — از گل پژمرده در گلشن نشانه ماندهٔ
در سر کویت اگر رفت از تنم جان خوش دلم — کز تنم بهر سگانت استخوانی ماندهٔ
تیر محنت را هدف هستیم و صد پیکان غم — در دل و جان نیز از آسیب ابرو کمانی ماندهٔ

گیستم من همچو واله اندرین پیرانه سر
محو واله بر رخ زیبا جوانی ماندهٔ

ای که جویی تو حیران جهان ماندهٔ — ای جهانی را برایت نیم جانی مانده
بسپری نام من و پیچو یم اکنون نشان — کز وجود من نه نامی نه نشانی مانده
جان و دل رفت از تن و از تن بزیر بار غم — آنچه مانده پوستی و استخوانی مانده
چون کمانم با قد خم گشته در زندان هجر — زیر بار فرقت ابرو کمانی مانده
دور گردون را چه افتادست کاندر دور ما — از وفاداران نه نامی نه نشانی مانده
ای ببوی عنبرین زلفت عالمی مفتون شده — وی به روی مهوشت حیران جهانی مانده

گیستم من همچو واله در ره عشق بتان
پای در گل دست بر سر ناتوانی مانده

چون حکم قلم نوشت الحمدلله — تسلیم کردم الحکم لله
از سطوت می بار وی الحمدلله — من توبه کردم استغفر الله

گر بنوازی که میگدازی … از سر کارت کس نیست آگاه
خواهی وفا کن خواهی جفا کن … باشم دعاگو در گاه و بیگاه
چندانکه کردی خار این گدا را … جاهت فزون باد ای شاه جمجاه
در این بیابان گم کرده راهم … خضری ندارم جز بخت گمراه
بر کوی تا ای مه شاید برم ره … شوقم شود گر خضرم درین راه

شبهای تیره از چشم واله
بارد ستاره یا رویت ای ماه

چهره تابان لعل خندان موی پریشان باش … در خرام است و هزاران در پیش دلباخته
باز ترک مست من شمشیر بیداد آهخته … پشته پشته کشته در هر رهگذار انداخته
قمری دلهای ما را وقت افغان شد که باز … سرو ناز عاشقان قامت بناز افراخته
از کفم نقد جانم را گرفت و بعد ازین … چون به بازارش روم با کیسه پرداخته
چون کنم با دوستی طفل نادانی چو او … دشمنان خویش را از دوستان نشناخته
چون مرا از دوری خاقان پریشان دید گفت … این بلاکش همچو شمع از دوری بگداخته
در هوس دل باختم تا پنهانش ننمود رخ … شرمسار اکنونم از خواجه چون حریف باخته
دیده ام ویرانه عشق آبادی خویش … عاشقان را همچو واله خانه ویران ساخته

بعمره

عیدات آمد بی روی آن ماه
من باده نوشم استغفر الله

رفتی تو و من دور از تو ماندم … در آب و آتش از اشک و از آه
در سال شوقت بنشسته در خون … دلهای خوبان زان لعل دلخواه
از جان و دل سال مقصودی اما … داغ تو دل سوز درد تو جان کاه
سال از من و تو شد قصه و من … زین غصه مردم شد قصه کوتاه
گر شام هجری آید بپایان … آید بپایان شبهای سحرگاه

چون شهد وصلت نوشید واله
حمد تو گفتا الحمد لله

ای عزیز من چه کردم من که خوارم کرده … از غم خاری چنین زار و نزارم کرده
در بساط قرب عمری عزتم دادی چه شد … کین زمان در کنج هجران خار و زارم کرده
نور چشم من چو از دیدار بودم چرا … بی رو نما پنهان براه انتظارم کرده
کی کشیدم کار من از صد گردش دوران سپهر … آنچه از یک گردش چشمت بکارم کرده
هیچکس با روز کار هیچکس هرگز نکرد … آنچه با روز من و با روزگارم کرده
در حریمت معتبر بودم چه واقع شد ز من … کین چنین بیحرمت و بی اعتبارم کرده

تا بزم خاص خود بر غم واله عزیز را / اختیارش داده‌ای با اختیارم کرده‌ای

تازه دل بردی از جفایم دلربای تازه‌ای / تازه‌ام باید دلی بهر جفای تازه‌ای

تازه دلتنگم ز جور آشنایان کهن / تازه میجوید دل من آشنای تازه‌ای

تازه داری با گدای این سر الفت دوباره / تازه‌ای دل میپزد در سر هوای تازه‌ای

تازه گشتی مضطرب در انتظار ای دل اگر / تازه بر گوشت رسید آواز پای تازه‌ای

تازه زین سنگین‌دلان کار دل مشکل شده / تازه میخواهد دلم مشکل‌گشای تازه‌ای

تازه رفتی تا ز بزمم سیل اشک از سر گذشت / تازه کردی داغ من از ماجرای تازه‌ای

تازه آید کاروان تازه از کویش مگر باز / تازه بر گوشم رسد بانگ درای تازه‌ای

تازه از بیگانگی دم میزنی باشد مگر / تازه‌ات در سر هوای آشنای تازه‌ای

تازه این رشک اسیرانم گریبان گیر شد / تازه افتادم بدامش در بلای تازه‌ای

تازه کن مطرب نوا در وصف این یار کهن / تازه داغ کهنه‌ام کن از نوای تازه‌ای

تازه تا هردم کند بر این سبزم قبا / تازه پوشد هر زمان واله قبای تازه‌ای

میکند از جلوه هردم دلربای تازه‌ای / میبرد دل هر زمانم از ادای تازه‌ای

طرف کله شکسته فتنه کنی ر واه واه / پوشیده تنگ چکمن تنگی ر واه واه

چشم از خمار مست و رخ از باده ارغوان / آمد برون ز خانه بر یکی ر واه واه

از شست غمزه‌ای دو صد مرده را حیات / بر سینه‌ام نشست خدنگی ر واه واه

با غیر میکشید شب تا بان ر کردم آه / آهسته شیشه و کرد در نکی ر واه واه

چنگی بسیار دوست مگر چنگ میزند / گاهی بگوش ناله چنگی ر واه واه

گفتم بصبح سیر ویم بوسه‌ای بده / آمد نبات ز آه تبسم بر لب [illegible] ر واه واه

زهرم بجام کرد و شدم زنده جاودان / خوردم ز دست یار شرنگی ر واه واه

با پنجه بلورین خون چه میکند / واله بخون من زده چنگی ر واه واه

زخم بردی زخم زد این شیوه از دلدار آر / در کار جان دادن شدم از غائبان (این کار را)

گفتی منت لطف ایم برت [illegible] / لطف ار اگر باشد چنین این لطف با اغیار به

باور عید از دو چو کس در خوان کشی چون میکنم / بر قتل من اقرار کن اقرار از انکار به

گر گرایم از کین وفا بر جورم افزودی چرا / در کیش اهل دل بود جور از وفا بسیار به

بگذر ز بیماری دل بگذر از [illegible] / بیمار چشمت چون بود بیمار به بیمار به

چون جام می آمد بلال از توبه استغفار کن / شبهای عید از هر گنه می باشد استغفار به

کفشی کنم زین پس وفا هرگز نکردی از جفا
نشنیده ای پروا کردار از گفتار به

چون دولت دیدار او بهره عی حاصل نشد
از دولت دیدار او بس حسرت دیدار به

با زلف مشکین از حرم کردی چو جا در بتکده
از کعبه ام بتخانه خوش در سبحه ام زنار به

زین حسنت و کلکای یار اگر چه طرفی بته
بیت اللعنت باشد مگر از خانه خمار به

والا بگوش آن صنم کاری نکرد این ناله ات
آری نیز آواز مگس زین ناله بیکار به

تا میتوانی ای صنم بیداد کن دادم مده
گر نالم از بیداد تو گوشی بفریادم مده

شادم درین کنج قفس خو کرده و پر ریخته
پیغام آزادی بمن ای دل زصیادم مده

در کار عشق و عاشقی استاد من ای دل تو بیه
کاری بغیر از سوختن در عاشقی یادم مده

من خود ز فرهاد آمدم در عشق شیرین کارتو
تعلیم کار عاشقی از عشق فرهادم مده

چون قمری و چون فاخته نالم بپاره کش
هر دم نوید ای باغبان از سرو شمشادم مده

در کیش من از داد به بیداد ات ای بیدادگر
هر روز از نو مژده بر ترک بیدادم مده

از آتش جورت دلم شد آب ای بد خواه گر
خاک سر کویت شوم از کینه بر بادم مده

بگذر طبیب از قصد من گر عشق آن سیمین بدن
حک است خون من بتیغ رحمت بفصادم مده

ای مرغ دل آرام شو گر نغمه یار قفس
من خود گرفتار آمدم رحمت بصیادم مده

واله بدامم شادمان صیاد با من مهربان
پیغام ذوق آشیان از مرغ آزادم مده

بیگشتم از بهر دل دیدم بر بگذاری
احوال ای تو آغاز از درد اشتغالی

خوش وقت آنکه دارد با دلبری کناری
وز کار ما نباشد جز عاشقی کاری

روز و شبم تبات اگر نبود جانا
پیش از تو عاشقان را روزی و روزگاری

آمد خزان حسنت بعد از بهار چند حیف
لا این آن خزان نباشد کار روز بهاری

هر بار مراز در خود راندی و باز خواندی
گر بکانه از من خونم بریز باری

آمد بهار و لیکن زافسرده کی شاخی شد
نه خنده بیستم از گل نه ناله از هزاری

تا چند جور بیحد اگر نه بود یا سا
در جور جور کیشان زین بیش نه قراری

گردیده روی گردون از دود تار و تیره
کو کشیده آهی از سینه دلفگاری

در کوی آن ستمگر بگذشت کارم از کار
ای ناله وقت کار است گر آید از تو کاری

واله بقاصد آن به آیا چه گفته باید
با سینه پر آهی با چشم اشکباری

تا بمن ای بیوفا دوستی بگذاشتی
شیوه تو جنگ بود و شیوه من آشتی

یاد دت آید از سر کویم چو گشتی در خرام
سر رهی بگذاشتم هر جا قدم برداشتی

آمدی از کعبه ام تا آشتی با من کنی | کردیم جنگ و تیر زان کاشتی پنداشتی
هر بدی کاعیب رنگیفشه میکردی بمن | دشمنانم را برغم دوست می انگاشتی
از وفا یارب چه بد دیدی که از روی جفا | بر سر اهل وفا تیغ ستم افراشتی
چون در آخر حاصلم گلهای حسرت بود زان | تخم مهرت بر دلم ز اول چرا میکاشتی

در ره عشق تو شادی مرگ گردیدم از آنک
نام واله در شهیدان وفا بنگاشتی

ترسم از تو بین دلشده بیداد کنی | بشکنی بالم و از دام خود آزاد کنی
کیشیم گر بمکافات پراق سینها | آید از روز گزین مرغ هوس یاد کنی
بزم معشوقیت آراسته از شادی یار | عاشق را بنگاهی ز خود ارشاد کنی
آشیانت بسر گلبن و گلت بر سر شاخ | تا کی ای مرغ چمن بیهده فریاد کنی
دل ویران بود وصف تو از گوشه چشم | چه شود خانه خود را اگر آباد کنی
اگر رفتیم تو ای دل بپرسش ماندی کاش | گاه گاهی به پرسش از حسرت ما یاد کنی

جان واله به لب آمد ز فراق لب تو
باز گر از نگاهی گرش امداد کنی

ایا نشنیده بچه اید به ب می | از گوشه بام تو چو برخواست جامی

اراتی

از آتش گلزار بود ناله بلبل | بگذار که جز کوی تو جویم مقامی
جز حرف وفایت نشنیده است گران ما | جز قصه مهرت ننشنیم کلامی
مقصود من از این بود رسیدی بگذارد | در صید گهت جز من بسمل شده گامی
درد او در لطف گرفتار تو باشد | هر مرغ اسیری که بنالید بدامی
در سلک تو با حسرت بسیار بمردم | افسوس که آخر نرسیدیم بکامی

واله بدل اندیشه نارس تو تا کی
در مرحله عشق چه ننگی و چه نامی

نسیم امشب عجب جان پروری | مگر راهش بکوی دلبر ستی
رخ زیبات مهر خاورستی | قد رعنات سرو کشمرستی
تو آن ماهی که در برج نکوئی | علامت مهر و ماهت چاکرستی
تو آن شاهی که در ایوان شاهیت | گدا خاقان و دربان قیصرستی
بهشتی تو که روی و زلف و خطت | گلستی سنبلستی عنبرستی
حریفان می بخور و رفته از دست | مگر بیعت دلبرستی

نشنیده ام چون دوست واله
بهشت عنبرینم در برستی

هوای هند کی او هر انکه در سر شستی / هزار قیصر و خاقان غلام و چاکر شستی
بهشت عدن چه خواهد جلال حور چه جوید / بگوی دوست هر انکس که دوست در بر شستی
سراغ باغ چه گیرد شراب ناب چه خواهد / خمار عشق هر انکس ز یار در سر شستی
چگونه میگذرد حال مبتلا بکمندی / که صد هزار بلا در شکنج چنبر شستی
چه مایه جان که تلف شد چه مایه دل که گذشته / در آن فرنگ که آن بت بناز قیصر شستی
منال و شکوه ز هجران مکن که عاشق عارف / شرنگ هجر ز شهد وصال خوشتر شستی
کسی که لذت دشنام گلرخان بچشیدی / جواب تلخ از آن لب ز قند بهتر شستی

ز هجر گشتن واله بیار دادن خاکش / نه کار یار بود کار کار اختر شستی

تو گرو در خرام بسته اند / از هر سروهای بسته اند
کاه را نه مراد که خوانند / پادشاهی و حکم میرانند
بسکه محو توام نمیدانم / گر برانند مرا و گر خوانند
چاکرت مهر و بنده ات مه را / هر دو دانند و خود تو میدانی
چند از چشم عالمی مستور / چند در زیم عشق پنهانی
پرده بردار و خویشتن بنما / تا بدانند منع نیز دانی ١٧٨

برامید تو دانه در خاک کیم / ای سحاب عطای بارانی
تشنه کامان وادی هجریم / رشحه ای سحاب نیسانی

زاهد و قبله و نماز و دعا / واله و روی یار و حیرانی

فغان از غمزهٔ خونریز شاهی / که اندازد سپاهی از نگاهی
پی قتل اسیران تیغ بر کف / برون آمد ز خانه چاشتگاهی
پیک زخمم بخاک افکند و بگذشت / نکرد از سر کلاکین سویم نگاهی
من آن صید ضعیف رفته از یاد / که ناید بر سرش صیاد گاهی
امانم کی دهد هجران که یکدم / بکام دل کشم از سینه آهی
چه باشد گر کنی سوی گدایان / نگاهی ای شه خوبان نگاهی
بهجران هر که ما را مبتلا کرد / بهجران مبتلا گردد الهی

خوش حال کسی واله که چند / نگاهی گاهی از چشم سیاهی

تو با این دو زلف و عارض چو بدلربا آیی / دل کافر و مسلمان بربایی و نپایی
نه چنان به بند زلفت دل خلق بسته محکم / که بجو بدار کمندت بجز آنکسی رهاید

بکشی سه و کد ارانه خیاشی نه جوی
شب هجر و بیم مردن چه شود بر غم کردون
چه شب است یارب امشب که سیاه شام دارم
تو ز رنج آشنایی خبرت اگر نباشد
همه صبح گفتگویم همه شام آرزو هم

تو بدین دو تیغ ابرو نه همین بلای مایی
ز درم درآید آن مه بکند خدا خدایا
مه من خدا از کناری برسانمم بجایی
نموده باخس آتش مه بجانم آشنایی
مه ز بزم غیر خیزی و به محفل من آیی

خنک آنکه همچو واله همه کام دوست خواهد
نه بهر هوای دلخواه به دل عشق جدایی

رباعی

مژه گردم بخدا از دست آهنگ جدایی
نه ز رحمت اسیری اگر از بند کشایی
بر دمان گر بتو بار حسم بگویند چه گویی
بتو من شده از حسن و ز عشق این دو جدا
زاهدا زمن چه خطا رفته خطا گیر که کس
بزنخ مهر و مه چرخ رخ آیینه گشودن

مه خنده اگر دو جدا کانه بود کار خدایی
مبتلا خواهیش اما مبتلاهای جدایی
مه تو با این همه حسن اینهمه بی رحم چرایی
بتو آن عزت شاهی بمن این ذل گدایی
مه بیا راست بگو با رخ نرگان خطایی
در آن دیده مه بر ماه رخ دوست کشایی

گشته پابست سر زلف تو واله بامیدی
مه ز کارش گره یار گره وا نکشایی

گفتم آیی تو و گویم الم روز جدایی
انتظار تو بود صعب تر از مرگ جدایی
تو بیا از لطف شکاری مه ببر پنجه خود یی
عهد بندی و نپایی شنیدی تو ز سعدی
مستم از باده فیض سر کوی مه گذارم
بر در قصر تو آیینه بهر صبح جهانی
مطرب لا ابزبان باشدت از دوست حکایت

چه توان گفت که از خود بروم چون تو بیایی
وعده سپردن از آن به که سپاری و نپایی
دل ز پیر و ز جوان هر که به پستی برباید
عهد ناپستن از آن به که به بندی و نپایی
در میخانه و آیم بحبت بگدایی
با سپیدی مه تو بر بام بپایی و نیایی
مه بر دم دل عاشق بلایی بنوایی

آنچه واله ز تو دید آنچه به بستی تو ز واله
نه گدایی ز شهی دیده نه شاهی ز گدایی

تو ای ماه صفا ... کجایی
کجایی ... دانه کجایی
صباحم با تو شام ظلمت آمیز
بجان آمد دل از درد نهفتم
ستمدانی نمی بینم درین شهر
بکنج حیرتم با یار و مونس

کجایی دلبر جانانه کجایی
کجایی روح ریحانه کجایی
چراغ شام ظلمانه کجایی
دوای درد پنهانه کجایی
شه ملک سخن دانه کجایی
انیس جان حیرانه کجایی

ز هجران بر لب آمد جان واله
کجا یه دلبر جانی کجا یه

اگر خواهی بکنج خلوت اسرار نهان بینی — نمی بینی برون آغاز و صنع این و آن بینی
دیار هستی و شهر عدم را از نما باشد — کز آمد شد میانشان کاروان در کاروان بینی
نشاید تکیه کردن عهد دوران را بروزی در — ز وصل سنبل و گل رونقی در گلستان بینی
بهار خرمی دیدی و دل بستی بها اکنون — بر بستان تا تجربت برگ ریزان خزان بینی
بهر شاخی گل و بلبل در عیش میدیدم — کنون در باغ مشتی خار و مشتی آشیان بینی
گل اندامی بروی سبزه و گل میخ امیدی — کنون زیر هزاران خار و خاشش نهان بینی
جوانان را به بار عشق او خم کرد پیران را — ز بار عشق هبر تا یان خمیده چون کمان بینی
سلیمان حشمتی کاندر رکابش انس و جان رفتی — کنون با صید موران زیر خاکش همعنان بینی

زبان در کام درکش والا از وصع جهان خواهی
نهان بینی همان بینی عیان بینی همان بینی

مرا کز باغ عشقی با عنبر گلگشت چمن کردی — چو یار نو گرفتی ترک یاران کهن کردی
بر غم غیر چون الفت گرفتی با من از اول — چرا آخر نگاهم خاطر او ترک من کردی
چو در آخر مرا آزاد دیگر کردی چرا اول — بصد نیرنگ و افسونم اسیر خویشتن کردی

از

بغربت اولم در گلشن کویت چو جا دادی — نگذاری آخرم بیرون چرا از انجمن کردی
در اول چون بصد امیدم اندر بزم جا دادی — نگذاری آخرم بیرون چرا از انجمن کردی
شکست عهد چون بود آخرت در دل چرا از اول — بنای عهد و پیمان محکم ای پیمان شکن کردی
چو یوسف چون نمیکردی بروی چشم من روشن — چرا یعقوب وارم ساکن بیت الحزن کردی
چو در آخر بغیر از کم نمی بستی چرا اول — نگارم ای نگارا کفن بصد نیرنگ دفن کردی

چو در آخر کمینه هدیه ای بجز داغ عاشق نگهداری
چرا اول تو والهٔ سالعشقت ممتحن کردی

ای ماه صفهانی من زارد و تو در ما نی — من زارد و تو در ما نی ای ماه صفهانی
از من ز چه پنهانی از درد دوا پنهان — از درد دوا پنهان از من ز چه پنهانی
من جسم و تو جانی کی زنده توان بی تو — کی زنده توان بی تو من جسم و تو جانی
صد یوسف کنعانی در چاه زنخدانت — در چاه زنخدانت صد یوسف کنعانی
دانند بچه میمانی ای حاجب گوشش — ای حاجب گوشش دانند بچه میمانی
زنکی بچه میمانی شسته بگلزار ای — شسته بگلزاری زنکی بچه میمانی
صد فتنه پنهانی در گوشه چشم تو — در گوشه چشم تو صد فتنه پنهانی
زاهد بتو ارزانی آن حور و قصور و خلد — آن حور و قصور و خلد زاهد بتو ارزانی

ماه غمم حیرانم در کوی پری رویی / در کوی پری رویی ماه غمم حیرانم
ای یوسف کنعانم رحم آر که یعقوبت / رحم آر که یعقوبت ای یوسف کنعانم

در دام بتی دانم واله ز غمت چون است
واله ز غمت چون است در دام نمیدانم

نیامدم ز غریبی برون بهاری / بغیر درد فراق کسی بغم خواری
همیشه بیکس و بیمارم چو دیده در بستر / نشست داغ غمت بر دلم بدلداری
همیشه خاک کف پای دوستان بودم / بجز خلیش ندیدم ز هیچ یک یاری
باین امید که روزی گذر کنی بر من / فتاده در سر راه توام بصد خواری
صباح عید و هوا دلکش و چمن خرم / شکفته غنچه و باریده ابر آذاری
بیا بطرف چمن با صراحی و ساغر / بسر بریم زمانی بهم بدلداری
چه لعبتی تو ندانم که دلربا خالان / ز مهر دل ببرند و تو از ستمکاری
بجان و دل چه رسد باز هر دو بر تاراج / تو روی خود چو دگر باره پرده برداری
بروز حشر چو جوی بریزد خونم را / ز خونبهاش بس اوداع کشته شماری

چو کرد غافلم از گردش فلک واله
هزار مرتبه برستیم ز هشیاری

ای برده گرو قدت از سرو رعنایی / زیبد بتو سلطانی در کشور زیبایی
از صبر و شکیب من شد پیش جفای او / فریاد ز خودداری افغان ز شکیبایی
با این همه تاریکی چون روز شود روشن / از ماه رخت امشب گر محفلم آرایی
در سینه توام هرچم اگر نه دلی داری / در خون دلم تا کی دستان خود آلایی
ای دل که ترا منزل بود از ستم هجرش / خون کردی و از چشم هر لحظه بپالایی
از بس فرح افزایی از بس طرب انگیزی / هر جا طربی باشد گویم که تو آنجایی
ای چشم خرد عاجز از دیدن ذات تو / پنهان نتری از پنهان با این همه پیدایی

فرسایم دریای برزلف و رخ خوبان
واله شدم و حیران دیوانه و رسوایی

ای گلبن بیخار من از گلستان کیستی / وی سرو خوش رفتار من از بوستان کیستی
مستانه بیرون تاخته بر قتل از رخ انداخته / شمشیر پیدا و آخته در قصد جان کیستی
خوش شوقت دل کان دلربا با بالا رام گفت از وفا / کاید بگوشم آشنا آه و فغان کیستی
ای آفت پیر و جوان کز عشق تو خلق جهان / آواره و بیخانمان از خانمان کیستی
هر شب مهر آسمان از خجلت گردد نهان / ای ماه گردون آستان از آسمان کیستی
تا گشتی از بزمم روان گلزار عیشم شد خزان / ای مرغ طوبی آشیان از آشیان کیستی

شبها که جان عاشقان چون جان والا دزدون
آید نوای آسلام جان آرام جان گیتی

تو با این حسن و زیبایی به بام ار جلوه آیی
چو در میدان عشق ای دل نهادی پای الستی
معهد حسن او هرگز مجو صبر و شکیب از کس
بکنج دام آن صید ضعیف ناتوانیم
بهر جا جلوه کردی هزارت جان فدا کرد
ندادم در بر انه دل جوانان را و در پری

بدل ماهت شود حیران بجان مهرت تماشا یید
ره پاسشند هر یک در کمین ترکان یغمایید
ره چون حلقه زلف شد بجز نام از شکیباید
ره بیارام نمی پرسد ز ضعف و ناتوانایید
بخون عاشقان دیگر چه دستان مزد الایید
فشار آخر دلم در دست طفلی بی محابایید

جان را پرتوی از آفتاب روی پرتابش
کرشمه سر بسر واله ولی کو چشم بینایید

هم و شوق وصال و ارد هجر و کنج تنهایید
خوش آن روزی که در میدان نازو دلربایی آری
از آن دشت قرین صیدم بکنج دام تنهایی
بزندان فراق یار یا رب زنده چون مانم
بهجران از غم دوری بوصل از شوق بمیرد

تو و جام شراب و بزم غیر و محفل آرایید
بمسند حسن در جولان و من باشم تماشایید
نه مرغان چمن را نیست جز عیشم تمنایید
نه امید وصالی و نه هجران را مدارایید
بعشقت سینه جان واله ار آید و گرنایید

ایدون

رقیبان را که داری بجان کردی نکو کردی
ستم بر جانم ای جان جهان کردی نکو کردی

عشاق و با غیار ای پری رو روی نیکو را
نراندی غیر را از در نخواندی کایت در بر
ز بزمم رفتی و با غیر گلگشت چمن کردی
رخی کو بود عمری محفل افروز دل و جانم
نهال قامتی را کش باب دیده پروردم

نهان کردی نکو کردی عیان کردی نکو کردی
نه این کردی نکو کردی نه آن کردی نکو کردی
بهار عشرت ما را خزان کردی نکو کردی
تو آخر شمع بزم این و آن کردی نکو کردی
تو آخر سرو باغ دیگران کردی نکو کردی

تو ای رعنا جوان من چرا نه همچو واله را
ز درد هجر پیر و ناتوان کردی نکو کردی

چنان نالم جدا از آستانت
خیال روی خوبان طرفه با غیبت
بپای دلستان تا عرضه دارم
حکایت چون ز هجران درازت
نشان همچو بیم اکنون ره در هجر
با نسیم صبا جانا ره دارم

ره دور افتاده مرغی ز آشیانه
نه گلچینی در و نه با غبانه
ز دلستان فراقت داستانه
کند در وصل کوته همچنانه
نه نامی مانده از من نه نشانه
نثار مقدمت سازیم جانه

بدایم شکسته ... دلبر بنوازد ...

جهان جانی و داری پنهان … ز دلها فوجی از جانها جهان

چو انشا آیدم واله بخاطر
بهر جا بگذرد بر من چو انسان

ما و سنگین دلان آتش خوی … آتش و پنبه ایم و سنگ و سبوی
یار خوشروی و باده خوشبوی … خوش بود طرف سبزه و لب جوی
گر کمیری حبر ز یار بگیر … ور بگویی سخن ز دوست بگوی
مطلب از هر دو عالم آمد دوست … از دو عالم جز او مخواه و مجوی
است عمری برادی حیرت … در هوای تو میکنم تک و پوی
غیر او گر بصفحه چشمت … است نقشی بیاکش غیرت شوی
چه شود گر زدوی ز پا بیت … پرده برداری و نمایی روی

تا دهد واله تو جان و شود
فارغ از طرمات ها یا هوی

غیرت و شوقم نگر از هر کسی پرسیدمی … گر بدادی در نهادی زو خبر رنجیدمی
کاش بی اغیار گلزار جمالش دیدمی … تا بکام خاطرم گلها ز رویش چیدمی
چون گل روی تو گر بودی مرا گلگون رخی … بر لب گلچین خود چون گل گهی خندیدمی

١٨٢

اٰ

گریه اش کردیمی بر قطره از گریه اش … همچو باران زابر دیده قطرها باریدمی
من که گردیدم ز یاران دور در یاری زهر … ذره اگر دیدمی بر گرد او گردیدمی
شکری زان لعل جان بخش تو در بازار حسن … گر بزر بفروختندی من بجان بخریدمی
گفتمی من داستانها از وفا با هر کسی … گر ز کس حرفی بجز حرف جفا بشنیدمی
می نپرسی حال واله گر بجایت بودمی … روز و شب احوال زارش حسبتی پرسیدمی

ای خوش آن مستی که در گلشن سر و گلگشتمی
تا میان سبزه و گل باد وش غلطیدمی

پرش شکستی و از دام خود رها کردی … بصید بصید دل خسته ام جفا کردی
رسید نامه و بر عهد خود وفا کردی … چگونه مانم سپارت که یاد ما کردی
بنغمه مرغ بدام تو از چمن بخواند … عبث ز دام خود این صید را رها کردی
نبود تاب پریشانیت چرا دل را … بتار زلف پریشانش آشنا کردی
بجلوه جامه طاقت دریدیم در بر … بعشوه پیرهن صبر من قبا کردی
صبا دماغ من آشفته کرد پنداری … رهای کاکل خود همره صبا کردی
بمدعی تو زدی تیر و من هدف بودم … نکرده تیر تو هرگز خطا خطا کردی
مترس از آنکه شود رنجه دیده واله … رجا بدیده او کردی و بجا کردی

مگر بدرگه پیر مغان دعا کردی
که عشرت می و مطرب مهیا کردی

خمار عشق مرا درمان نداشت ای ساقی — بناز مست مرا یک جرعه اش دوا کردی
بغیر من همه کس را تو بوسه بخشیدی — منم فقیر و تو با دیگران عطا کردی
بمشرب سگ کنعان گرفتی خوی — ز ترک صحبت یاران آشنا کردی
قرین حسرت و دردم مرا در طریق وفا — نرفته لغزشی از ما تو ترک ما کردی
ز جام بوالهوسان از وفا کشیدی می — بتیغ عربده با عاشقان جفا کردی
نوید قتل بمن دادی و مرا کشتی — بکام غیر بیا وعده ات وفا کردی

گذشت از سر من آب دیده از حیرت
میان ما و بسر و الر چه ماجرا کردی

ندارم چون براه آرزو بر جستجو دستی — برآرد ز آستین غیب الهی آرزو دستی
گدا این دست گیرد دست این پا رفته در گل را — برآید کسم گر از آستین لطف او دستی
پریشان دیده ام شیرازه اوراق دلها را — ز دست آن شد که گویا زلف تو بر تو دستی
گدا این دست گیرم سبحه را زاهد مرا مپا شد — بمستی جام می در گردن آن ماهرو دستی
ربایه دل ز هر کس چون برآید ز آستین دستش — ندارد دلبری در دلربایی همچو او دستی

ز دو دستم بهر آن دادند در میخانه هستی — مرا از غم رهن ساغر دستی و دامن بکوی
جراحتهای دلها را همه ناسور می بینم — ز دست آن ماهرو گویا بزلف مشکبو دستی
از آن در فتنه جوئی می فشار و پا پیچیدند — ندارد آسمان بر فتنه آن فتنه جو دستی

گدا این دست گیرم پیش چشم خونفشان والا
مرا دارم بند برهم دستی و بند رفو دستی

سال و مهی ندیدم زان چهره وصالی — در پرسشی شنیدم آن ماهم بماه و سالی
گر خاطرم ملول است از جور آن جفاجوی — یارب مبادا هرگز بر خاطرش ملالی
گر شخص من خیالی شد از خیالش اما — زین خوشدلم که دارم در دل از او خیالی
سیمرغ بود بیفالم کامد بطرف بامم — از کوی یارم امروز مرغ خجسته فالی
انگشت بر رخ تو وان روی و ابروی تو — بر فرق سرو ماهی بر روی مه هلالی
از حسن و عشق داریم عیشی خوش و مبادا — حسن ترا فنا یا عشق مرا زوالی
مرغ شکسته بالم از زاریم چه حاصل — در دام با شدت کو مرغ شکسته بالی
گردد یقین بس آل با سنگ موحدان را — بهتا ی صورت تو چند اگر مثالی
خرم سباح الکو از روی شوق هر صبح — گلهای عیش چیند از گلشن جمالی
سرمایه عاشقان را عجز است و بینوایی — عشاق بینوا را منصبی نه مالی

من نیز همچو سعدی برکس حسد نبردم
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

در کار عشق واله میکوش کز ضلالت
نبود برای انسان از عشق به کمالی

پای خم افتاده مستم یللی
رند و سرشار الستم یللی
ز آب انگور بد مستان مست و من
از شراب عشق مستم یللی
هستیم از می پرستی است و من
می پرستم تا که هستم یللی
سبحه و سجاده کردم رهن می
بر میان زنار بستم یللی
دین و ایمان در ره عشق بتان
دادم و از قید جستم یللی
تا قدم در ره عشق بتان
از غم ایام رستم یللی
خنجر مژگان چشمت کاریست
تیر و شمشیرت نخستم یللی
تا بدلداری سپارم قدر دان
دست دل باشد بدستم یللی
دل نمیدادم بکس میبود اگر
اختیار دل بدستم یللی
بر دل گراون نشیند تا به پر
گر چه بد تیری نرستم یللی
از سر ملک دو عالم خواستم
بر سر کویت نشستم یللی
با تو بستم عهد الفت وز همه
رشته صحبت گسستم یللی

هر چه هستم از تو ام رد تو مکن
شهد نامم پاکبستم یللی

مست از روی بتان را تا نشان
همچو واله بت پرستم یللی

مرا وداع نکردی تو و سفر کردی
تلافیش بود ای مه گر زود برگردی
سفر نمود ز تن جان و دل به دنبالت
ز شهر هجر از من تو چون سفر کردی
بآن امید شدم خاک رهگذار تو من
مرا دامن تو بگیرد ز من گذر کردی
به نیم عشوه ز پیر و جوان ربودی دل
بشهر دلبری امروز ای پسر فردی
نگاه شام نجاتش بر بخت صرصر باد
چو شد شکفته بگلزار در سحر وردی
سپاه درد هجوم آورد چو بر سر تو
بپای مردی صبرش شکن اگر مردی

طبیب چاره کارت چسان کند واله
مریض عشقی و از پای تا بسر دردی

نبودی دست و دل از دست بردی
عجب دستی و شیرین دست بردی
دلا در عشق جان دادی و مردی
عجب دارم که در آتش فسردی
چو میدیدی جفا کارند خوبان
چرا راه وفاشان می سپردی
براه دل بپایان از دل و جان
کشیدی بار دل تا جان سپردی

خوشا روزی که چون می فروشان بیک دردی کشانم می شمردی
با آن دستی قسم کانگور چیدی بان پاپی که در آسم در فشردی
که پیمانم شرابم زود در ده میترکم نکرد صاف دردی

زپا افکندت آخر دست گیرش
چرا واله بمهرش پا فشردی

زغفلت چون نکردم در چمن شکر افشانی بکنج دام خواهم مرد از درد پشیمانی
پریشانم چو از زلف پریشان بتان خیزد بود عشاق را خوشتر ز جمعیت پریشانی
ز چشم خوات تا برخواستی اشک و همی خواهم ز بنشینی بچشم باز تا این اشک بنشانی
نکردم سیر باب افشانی گلزار و کردم حز بذوق کنج دام از آشیان شوق پرافشانی
نصیحت گوی عاشق را بگو افسانه کمتر گو زبان مردم شهری نمی داند بیابانی
مرا بفروخت ارزان و خریدار رقیبان شد بوصال انچنان یاری بان آغیار ارزانی

گل سوزیش چون خوانم که گل واله پیش شد
برخ شمع شبستانی بالا سرو بستانی

ز مردم دل گرفتاران بر دوش بیابانی ز دل از مهر گر خواهی روی بنما و بستانی
گذشت آن قصه یعقوب و یوسف ای پسر اکنون تو یدان یوسف مصری من آن یعقوب کنعانی

خلاصی

خلاصی گرچه در دامت برآید مشکل از دستم ولی در دامت آرام بجای خود با ستانی
طپید در سینه ام بسیار مرغ دل که دارد برای گرد سر گردیدنت شوق پرافشانی
شکسته بال و خاموشم کنون در دام و فی خوش که در گلزار میکردم پرافشانی غزلخوانی
پشیمان از جفا گشتی و بازم بر سر جوری مکر اغیار از ندامت پشیمان از پشیمانی
مکن جور و بخند بر جان و دل از این بیش پر سرتم عیان کرد آن رازی که در سینه است پنهانی

بود گلزار رخسار تو رشک جنت و شاید
شود واله غزلخوان اش که رضوان اش رضوانی

سوی کویش رفتی ای دل ز ما بر داشتی رفتی و ما را رهی از پیش پا برداشتی
زاشنا یارب چه بدیدی که بر بیگانگان مهر افکندی و دل از آشنا برداشتی
نقد پاک عاشقان با سفه یکجا داشتی سکه قلب رقیبان و دعا برداشتی
با وفا بودی و خوشخو با جفا کاران شدی آنچه جزی بد از اهل جفا برداشتی
آنکه دی طرح الفت با جفا کیش بتان بیوفا گشتی و دل از اهل وفا برداشتی
ماه دل را در دو عالم ساختی خوار و عزیز تا بخاک افکندی و از خاک تا برداشتی
هیچکس برروی ما نکشود چشم مرحمت تا تو چشم مرحمت از روی ما برداشتی
مطربا وصفی از او گفتم بگو چون شد ترا بیخود افتادی ز دست از نوا برداشتی

شد ز فیض باده وال مطلب حاصل گر
برو در پیر مغان دست دعا بردار الشی

ز عاشق ای پری رم کردی و بر وی ستم کردی
پری زاد از نسب ای زاده می زاد از چه رم کردی

شب هجران گذشت و روز وصل آمد کجای ای دل
علاج شام هجرانم باه صبحدم کردی

گذشتم ای مه از مهر و وفا کم کردنت با من
چرا بر کام اغیارم جفا و جور کم کردی

چو بیکردی بکام دشمنان پیچ ستم آخر
چرا اول برغم دشمنانم محترم کردی

ز بیداری ندیدم جز زیان در محفل هستی
چرا بیهوده ام بیدار از خواب عدم کردی

ز هجران مردم و کشتی نخواهد مرد از هجران
بجان سختی چرا ای سست عهدم متهم کردی

چو بودی از جفا کردن غرض خرسند و من خوشدل
چرا بر دیگران جور و ستم کردی ستم کردی

کنون شد ماهرویان را الوای ناز در خوبی
نجو با چون میان سرو قدان قد علم کردی

نهالت سر کشید و بر نیاورد صفحه از روئیت
بجنون واله از خال و خط شکلی مرقم کردی

ببزمم آمدی شادم بجای می ای صنم کردی
قدم در بزمم امشب رنجه فرمودی کرم کردی

سپهرم یار و یارم مهربان امشب کجای دل
علاج خستگی گردون باه صبحدم کردی

بکوبت رنجی خرم بگوارای واچه صباری
کنند با صبا صحرا اید توباسد حرم کردی

کنه

کند رم صید از صیاد نه صیاد از صیدی
تو خود از اول نگاهی جان فدا کردی بصید

مراد محرمان مجرم نوشتی و نمیدانم
ملک سا ستیم آورده وا زدر و بجرات

قدم چون از وفا بر تربتم رنجه فرمودی
تو صیادی و من صید تو از من از چه رم کردی

نگاهش را چرا آخر بقتلت متهم کردی
مرا با من ز بس قهری تو با سهو القلم کردی

چنان کردی مشتاقم بصحرای عدم کردی
نگارستان چنین خاک من از نقش قدم کردی

نگارم کردی و بستی پرم کندی و سر دادی
ستم کردی در بر واله ستم بعد ستم کردی

از برق شرر سارم گر خس به بوستانی
در باغ هیچ بلبل بیداشت گر زبانی

در کنج آستانه از جور پاسبانی
شد پاره پرده گل زین بلبلان گرانی

از حسن یار عشقم افزون بود در یاشم
از ناله دلم دوش آمد بجان مگر بود

کی غمزه ات گذارد چینم گلی ز باغت
در کنج دام اسلام یکدم نمیگذارد

نجم تگر دیاری بگذارم آشیانی
از شوق عارضت گل شکفت داستانی

شد صبر و طاقت ما ما ماندایم و جانی
از عشق گل نگاری از هر گوشه داستانی

حیران روی او من حیران من جهانی
از دوری طبیبی در ناله ناتوانی

گلچینیم بناله از دست باغبانی
کاید پیام مرغی هر دم ز گلستانی

ترسم بکوی اغیار گردی برد کمر باد … عمری است پاسبانم در خاک آستانت

عمرم گذشت والِه آخر بکنج دامی … مکان جا صبا بیاورد بوی ز بوستانی

تو خواهی بکش یا بکن مهربانی … ز بیداد من قفس میکند آشیانی
مبادا ز عزیزی درآید خیالت … دلم را ز غیرت کند پاسبانی
تو رفتی و من زنده و ماندم درد … ترا است عهدی مرا لخت جانی
بکو چیز نتوانم از در برآیم … نخواهی و گر نه ترانی ترانی
چو از مستیم دوش کشتی چه حاصل … ترا امروز کو بیاد [illegible] ز فلانی
بکو شوق آتش بود چون نشانم … چو خواهی بر من نشینی نشانی
بهر جا بر دام افکنی بهر صیدی … من اینجا بحسرت کنم پرفشانی

چه خوشتر نشاطی است والِه بگیتی … نشاط جوانی نشاط جوانی

ز لطف نهانی ز قهر عیانی … کند روح بخشی کند جان ستانی
نه روی نمایی نه جان می‌ستانی … طبیبا چه سازم با این ناتوانی
بهر جا نشست کردی و رفتی … من اینجا ز غیرت کنم پاسبانی

مرا بارها

مرا بارها ز امتحان کشته باشد … زمن در دل او همان بدگمانی
چنان محو عشقم که هرگز نبینم … مرا گر برانی مرا گر بخوانی
و هم سر سرا است که با شور عشقت … سر من کند در تن من گرانی
رسد تا به حسرت دگر بلبلان را … ز گلهای نشکفته بوستانی

چه خواهی برامی نخفتی چو والِه … بجایی کمن ز آشیان پرفشانی

بیمار گردیم بمدارا سبب مددی … کشتی و بر سرم بتماشا نیامدی
بسته است بر در تو ره کاروان ما … رشکم ز خانه کاش بصحرا نیامدی
با عیز آمدی بسرم بهر قتل من … خوش آمدی اگر چه بپیش نیامدی
تا هر چه خواست سرو نغمری زنار کرد … ای سرو قد بباغ بصحرا نیامدی
ما را متاع دل ببر و نقد جان بکف … ترک تو در عجب که به پنهان نیامدی
پروانه وار از غم شمع حجاب خود … جانم بسوختی بتماشا نیامدی
[illegible] زده است خط تو [illegible] … رفتی و راز [illegible] نیامدی
هنگام نزع تا نشودم حسرت ز دل … گفتی [illegible] نیامدی
والِه به هر خوار شد از درد عشق کاش … [illegible] نیامدی

با همه مهر و مردمی تو پری و ستمگری   از ستم تو ای پری بر گذر بریم داوری
راه روان کوی تو همچو منند گمرهان   در ره کویت ای پری تا کنم کهر رهبری
چون دم عیسوی لبت چون کف موسوی رخت   طرفه ترا اینکه میکنی غمزه بسحر ساحری
چرخ کهن بکام ما گردش اگر دهد ز نو   تا تو بزم ای صنم جام بگردش آوری
رنگ رخ صنم ار کند دور ز کعبهٔ درت   در حرم دلم کند نقش رخت مجاوری
ز آتش عارضت شی اگر و غافلی ز ما   رحم بحال ما کنی گر تو در آب بنگری
باز چنین بود بسرم تا بفشان شرار زود   گر گریزم از تو من دل کندت کبوتری
ز آتش عشقت ای صنم در تبم و همی کند   برگ جان جسته ام هر شره ای تو شرری
روز شمار چون کنم دعوی خون و خونبها   گر تو به پیش داورم کشته خویش بشمری
زخم چو بر دلم زند بر تنش بود کند   گیسوی پیش از معطری کاکلش از معنبری

حسن کمال است و بایمن آمده واله از چمن
بر در میکده چو من گر بکنان ز بادرزی

ای بکمال گشته تو مهر سپهر دلبری   زهره چو بیندت زند طعنه بماه و مشتری
ای همه شهر گشته ای شهره بمهرگستری   حیف نباشدت شوی شهره بکینه پروری
سر بدرت نهاده ام جان برت فشانده ام   تا چه قبول بشمری عشق مرا تو سرسری

ای پری ملک صفت چهره ز نار میکنی   گاه نهان و گه عیان گو ملکی تو یا پری
میکشی ار مرا بکش میکند ار دستم زنم   لیک بشهر میشوی شهره بجور گستری
دادگری و داوری خود تو بداد من رسی   خوش نبود میان ما کس برسد بداوری
گر بشد براه او کوکب رهنما چه غم   اختر جذبه اش کند در شب تیره رهبری

از شب واله آگهی باید و آتشی بسر
گر بفراق خود شبی ای مه من بسر بری

ناله گیرم اگر کند در دل صیاد اثری   زین چه حاصلم بدامم تو و بال و پری
جان بکف است تراخته بهر رهگذری   من بمیرم ز برای تو بمیرد دگری
دل طپد در برم از رشک بها هر دگر   در ره کوی تو از پا برسدم بی سپری
رهبرم تا بکی این قافله گم شده راه   کاش می بود مرا همچو خضر سالاری
بیخبر هستی از او تا خبرت هست ز خود   فهم این نکته مگر کرده ز خود بیخبری
کرده این ماه منی دور ز مقصد ما را   الحذر ای همه خلابت ز رحمت نظری

نشناسد سر و پای از زر و سیم
واله با سر و پا عین در دوست دری

هر کجا را بود قصه اتو سر داری   کم حکایت ما را محشر داری

تو ای طبیب دل من خسته و نه یا مشی / بحال خسته خود تا چه در نظر داری
سحر نمی‌شوی امشب تو ای شب هجران / مگر بکینهٔ من کینه با سحر داری
تو گفتیم ز اسیران خود خبر دارم / بپیچ دام تو مردم کجا خبر داری
مترس و جور و جفا کن که آه من هرگز / اثر نداشت عجب ز آه من خبر داری
بزیر خاک بتن جان تازه یابم / بسوی مرقد من هر قدم که بر داری
باب تیغ تو عشاق تشنه و ما سا / بزیر تیغ مکن رحم لطف اگر داری
تو خسته او مهر را ... دوا کردی / مرا چو خویشتن ای دل چه در بدر داری

تو ای هر کسی بخودت کند واله / مگر تو نیز چو من یار در سفر داری

اگر ز خشم اغیار یارم بدل نوازی / خوشتر از این چه باشد عیشی بعشق بازی
مگذار باده از کف گر پیر دیر دارم / بر لب شکفته حرفی در دل نهفته رازی
ای سرو سرفرازم گر سر نهم بپایت / بنهم چو سرو نازت تا زنم بسر فرازی
زخمی بدل زد اکنون لیکن نه سخت کارم / زین پیش بود ما را لخت جگر بسازی
بر ره بتی دل از تو تو دل ز ما و داری / با آن نیازمندی دعوی بیافرازی
ای سرو ناز واله داند اگر چو واله / مقدار مهر واله زین بیشتر ننازی

بجان آمد دل من در ره او از غم دوری / چه بودی گر نبودی در ره عشاق مهجوری

خراب آباد دل از هجر او ویران نشد ز آن سان / که از معماری وصلش تواند یافت معموری
پیاله چشم جاریست دل مشتاق تشنه تان / جهان ماند در میان لشکر رنجوران ز رنجوری
نماند از لطافت گر گل سوری بروی او / چرا بلبل ز گلها می سراید بر گل سوری
بکش زاهد ای ناصح مرا تا چند میخوانی / نمی آید ز زاهد مستی و از مست مستوری
کند گر منع دیدن زاهد از رویش عجب نبود / نبیند حسن روی مهر را خفاش از کوری
خیالش را دلم بزم است و خلوت دارت چون باشد / دهد عشق از خودی را کی به بزم خویش دستوری

زنند م طعنه واله از غم دوری رقیب من / فغان از طعنه اغیار و آه از محنت دوری

بر نداری ز پیچ دل ... بندی / تا نیفتی به بند دلبندی
بگسل ای دل چه رشته پیوند / بحث بندی بست پیوندی
آرزوی دلی واز تو ... بید / آرزوی دل آرزومندی
همه خرسند عشق یار و عجب / زان نیم بیتر خرسندی
خود شیرینی است کی رسدش / به لبان شکری به لب قندی

و هر فرزندیت حیرانم / ما بزاده ات چون تو فرزندی
کریم از خنده‌های وعیشم / کرده تلخ از شکر شکرخندی
رفت و من بنده با خداوندم / کی زند بنده با خداوندی
جستم از بندت از نبود مرا / پند واله پای دل بندی

بیت محکم که این توافق را
اینچنین در غزل غزل بندی

در سوز می و مارا در حذر بگذاشتی / در صبر با کام خشک و چشم تر بگذاشتی
بود در وصلت چو بیم و بود در هجرت امید / گشتی از رفتن مارا بر بگذاشتی
دل ز ما بگسستی و با غیر پیوستی چرا / بر دل من در و غم بر یکدگر بگذاشتی
رفتی و از رفتن مارا نکردی با خبر / بیخبر رفتی و ما را بیخبر بگذاشتی
رفتی و رحمی نکردی عاقبت بر بر پرم / یار را با یار آخر ای پسر بگذاشتی
از بر ما رفتی و در جستجویت عاقبت / واله با خانمان را دربدر بگذاشتی

بار سیر بخشید واله خوب کردی روز وصل
قصه شبهای هجران مختصر بگذاشتی

ای باد صبا ز مهربا ی ا / بگذر بدیار یار جا نی
برخوان تو بدان زبان که دانی / شرحی بزبان بیز با نی
کای گوهر تاج پادشاهان / وی سرو رحیق کج کلاهان
ای شربت جان خسته جانان / ای مرهم داغ ناتوانا ن
ای اختر برج مهو ش   لی / رونق ده شیوه‌ها جدا ئی
تاراج کن نهب   ر الفت / آتش زن خرمن محبت
ای مالک ملک خوبروئی   ش / فرمان ده کشور نکو ئی
غارتگر بوستان الفت / بر باد ده کل مود   ت
ای کشور جان خراب از تو / مرغ دل من کباب   از تو
ای ملک ستم ز جورت آباد / وی کشور مهر از تو ب   باد
در مکتب جورت ای یگا نه / گیرد سبق ستم   زمانه
بستی بطریق دوستدار ی / پیمان وفا بعهد و یار ی
گفتی همیشه یار تو من / غمخوار تو غمگسار تو من

وصلت تو بود بهر زمانم
از سلام دل و قرار و جانم

در مهر و وفا و عهد و یاری
ثابت قدمی چو من نداری

من هم بامید اینکه شاید
کام دلی از تو ام برآید

مهر تو بجان و دل خریدم
پیوند ز دلبران بریدم

خود را بره تو خار کردم
جان در قدمت نثار کردم

چشم از بد و خوب دهر بستم
با یاد تو روز و شب نشستم

کردی ز شراب مهر مستی
ستم بحیلت چنانکه دانی

آن عهد که باشه تن بود
فرمان ده و ملک خویشتن بود

کردی تو بلشکر حزینش
از کشور خویشتن برونش

دیوانه و واله چو دیدی
پیوند وفا ز من بریدی

قانون ستیزه ساز کردی
در های فراق باز کردی

رفتی تو ز راه بی وفایی
افروختی آتش جدایی

حال تن و دل تباه کردی
روز من و دل سیاه کردی

در جای وفا و مهر و یاری
کردی تو بمن ستم شعاری

فریاد ز رسم بی وفایی
صد داد ز آتش جدایی

ز

شب تا سحر این غزل بافغان
تکرار کنم ز سوزش جان

با دلخستگان عتاب تا چند
در کشتن عاشقان شتاب تا چند

در آتش حسرت وصالت
مرغ دلشان کباب تا چند

داری تو مرا چو ماهی ای دوست
در تاب و اضطراب تا چند

آیا نمیکنی و سازی
ملک دل من خراب تا چند

ریزد همه شب ز دیده من
در هجر تو خون ناب تا چند

رحمی بکن آخر ای جفاجو
با عاشق خود عتاب تا چند

باشد ز غم فراق واله
بی صبر و سکون و تاب تا چند

ای آهوی وحشی رمیده
پیوند وفا ز من بریده

ای یار ستمگر جفاجو
ای تازه نهال نازنین رو

این نیست طریق دوستداری
قانون وفا و رسم یاری

کز حال منت خبر نباشد
بسوی منت گذر نباشد

جان سوخته ز آتش فراقت
دل رفته ز دست ز اشتیاقت

باشد شب و روز چشم دوران
بر حال من تباه گریان

تا کی زنیم تو زخم حسرت
تا کی کشیم به تیغ فرقت

مردم من ازین غم جدایی — فریاد ز دست آشنایی
نه نه غلط این شکایت از تو — دور است چنین حکایت از تو
یاری تو موجب وفایی — خوشنود نه ای بدین جدایی
ماه فلک مجتبی تو — خورشید سپهر الضحی تو
آیین مودت از تو برجاست — قانون محبت از تو برپاست
مثل تو ندیده چشم دوران — ثابت قدمی بعهد و پیمان
اما چه کنی که چرخ پرکین — باشد همه کج روش آیین
هرجا که دو یار آشنا دید — با اسم بطریقه وفا دید
باکینه و یکدل و موافق — در دعوی مهر و عهد صادق
حالی سبب نشان جدایی — افکند ز روی بی وفایی
در کنج فراق زار و بیکس — بی همدم و بی انیس و مونس
بر روز خود از جفای دوران — گریند چو ابر نوبهاران
چون کار فلک همیشه این است — با اهل محبت اینچنین است
نه شکوه کنم ز سیر گردون — نه شکوه کنم ز اختر دون
نه شکوه ز ظالمی ز بونم — نه شکوه ز بخت واژگونم

ور شد ز جور چرخ پرکین — بهتر که کنم خموشی آیین
ور ز جور فراق سرخ شایم
باشد که وصال یار یابم
بودم در خواب یکی ز اهل کرام — روح او خواست که داند ز انام
کیست در ملک ولایت والی — پر ز حق و ز خوری موذ خالی
هاتفش کرد خطاب موزون — والی شهر صفاهان هارون
راستی گلشن گیتی که بود خرم و خوش — بلبلانش همه چون زاغ و زغن کم روش اند
خوش بهشتی است ولی حیف که غلمانش همه — آدمی صورت و نیک سیرت و در و به منشند
گذر چون سوی یاران صفاهان ای صبا آری — فبلغهم تحیاتی و نبههم باشواقی
که دوست هجر از پا افکند کز نخل عمر را — فانی ثابت الاقدام فی عهدی و میثاقی
ای باد صبا بر سپهر می — چون میگذری بکوی آنکه
کان عاشق خسته واله زار — از شوق رخ تو کوی آخر

می‌ریخت ز دیده اشک حسرت — می‌گشت بجستجوی احمد
در سلک طلب ز پا چو افتاد — بنشست بگفتگوی احمد
چون طاقت گفتگو نماندش — جان داد در آرزوی احمد

والد و خویش و قومی بود — عمری سگ پاسبان احمد
دیدم که ملک ملکنده دورش — از گوشه آستان احمد
میرد ز درد هجر و بشکفت — جانم بفدای جان احمد

سخن گوی کمتر ز چون و چرا — بکوش از این از چنان و چنین
گلی در سرشت و خطی بر نوشت — سرشته همان و نوشته همین

سخن راست را از من بشنو — بشنو از من خوارات میگویم
طایر عشم نشست بر بامت — مرغ سانیت خوارات میگویم
تن و جان تو در فزودن نیست — تن و جان تو کاست میگویم
آسمان از دمی که دارد دست — بهر برونت خوارات میگویم

امیرزاده محمد حسن خان — گزو یافت رتبت امیری و خانی
فلک جاه و خانه دار آستانش — چه کیوان که شد اگنده پاسبانی
ملک خلق امیری که انصاف خلقش — کند خلق را همچو نوشیروانی
گران حلم و سنگین وقاری که بخشد — بکوه وقار و تحمل گرانی
نه برج چنیش جز اوج دانش — سپهر معالی جهان معانی
تو یک آن یکانه که از جود و جودت — مداری بگیتی نه اول نه ثانی
چو دست و چو بخت ندیده است عهدی — چو طبع و ضمیرت نه بیند زمانی
نه گریان سحاب و نه خندان بهاری — نه زاینده بحری نه بخشنده کانی
همیشه بتو شادمان است شادی — همیشه بتو کامران کامرانی
تو یی منتهای مراد و مطالب — تو یی غایت آرزو و امانی
قضا راست رای قدر را شیری — نظام سپهری مپ ده جهانی
به پیش تو و پیش عدل تو چاکر — انوشیروان و انوشیروانی
فلک را تو عزمی ملک را تو حزمی — خرد را تو هوشی جهان را تو جانی
کنم مختصر مدحت را بشری — ترا چند گویم چنین و چنانی

نیارد نوشتن مدیح تو کلکی — نیارد ثنای تو گفتن زبانی
منم آن خداوند طبعی که طبعم — نکرده است جز تو بکس مدح خوانی
تو هم چون خود مدحی از مدحت آرم — نباشد مدیح و نه هم مدح رانی
طمع هم ز پیر و جوانی نکردم — نه ایام پیری نه عهد جوانی
نباشم فضول و عمری که کردم — نکردم فضولی تو هم نیز دانی
تو خود امر کردی که اشعار خود را — مرتب نموده بنزدم رسانی
بعزت رسانیدم اشعار رنگین — کز آن رنگ زردم شود ارغوانی
چو مأمور معذور باشد تو عذرم — پذیر و بکن شادم از شادمانی

امیر مملکت آرا شیر معدلت پیرا — عدوی زمرهٔ عاصی رئوف فرقهٔ راجی
نظام اصفهان حاجی محمدخان که پیوسته — خلایق بر درش از اطراف عالم لاجی و راجی
بود دست عطایش در دهش چون ابر نیسانی — کند بحر سخا پیش از کرم در جود محتاجی
حریص و بس همی از بس در بنای خیر می باشد — بود کم حاصل دریا و کانش گاه خراجی
بنای تکیه ای بنهاد رشک جنة المأوی — که باشد کوته از اطرافش خزان را دست تاراجی
زهی تکیه که در وی مرغ دلها طایر جانها — کند بر سرو و بوس که تذروی گاه دراجی

بوددر ج

بود در جیب صحنش صحن گلشن مشک چون گلشن — کند در پیش سروش قد خوبان جلوه کاجی
برای اهل دل چون یافت اتمام این بنا وانگه — ز فیض مأمنش رس شد درویشان ز محتاجی

رقم زد کلک واله بهر تاریخ بنای او
برای اهل دل معمور ماند تکیهٔ حاجی

فرید دهر جهان داوری که چون عنقا — نجست چرخ قرینت به هر دو شد مأیوس
گشوده بحری است نه باب از کاشان — در رفته طغرل حکمت ملک زنگی و روس
چو باز حکم تو اندر جهان هوا گیرد — کلنگ فتنه ز زیر فلک شود منکوس
بعهد عدل تو هر جا که بال بکشاید — غراب ظلم برآید بنوحه و افسوس
بروزگار تو عصفور بیضه پس بنهاد — در آشیانهٔ صقر و صعوه شد مأنوس
بنزد جود تو انجام کام بر دارد — حمام بخشش حاتم زند بجا پشیمان بس
تو انجواد کریمی که رشک بهار عنف — کند بزرق سخای تو چاپلوسی و بوس
تو آن عقاب دلیری که روز جنگ ترا — بود بگوش نوای هزار نالهٔ کوس
تو یکه بید مدت همچو ماکیان بیضه — عدوی و بر سر او چنگ میزند چو خروس
نیافت کرکس شاهیش اوج تا افسر — ز تاب چرخ جلالت بسر زد کاوس
خلاف رای تو کبک قضا چو بجز آمد — شود به پنجهٔ شاهین قهر تو محبوس

همین نه قمری اشخاص میکند مدحت کند در آینه مدح تو طوطیان عکوس
بچنگ بوم فراقت اسیرم و دانم هلاک میکندم چون حسون همین نحوس
فراق در که تو باشد ایت صید افکن منم چو صعوه بچنگش بناله ناقوس
چو مرغ غم خورد از هجر تو منم محزون چو مرغ قهقهه از درد فرق تو با محروس
مرا ز شپره بخت کز تو دورم کرد شکایتی است که پروانه راست با فانوس
شده است سیره نظم تز دوربین نگارش اگرچه بود هزارش نوای چون ققنوس
ز نشر چرخ بجستم ثبات ورزین غافل که چون زغن شده داماد گاه و گاه عروس
قبالهٔ مسلک طبعم گر از نوای طلب ز جعد طبع لسیمان مزیده عنز عیوس
همای همت والم ز کس نکرده طلب جز آنکه از کرست میکند طلب طاوس

ای که بر اهل سخن در العت معنی و لفظ اوستادی نبودت در شرح و در تبیان غلط
بلکه از اشعار و افکار درست و راست دور افتاده است در راه [illegible] از دوران غلط
لیکن از تو قطعهٔ گفتی که لفظ و معنیش پا و سر تا پا کذب افترا بهتان غلط
کفته کاهل سخن در اصفهان کوشیده است کفته پیشینیان و کفت استادان غلط
کفته در حق استادان حاذق کشته ایم هست شعر و فکر خوب بهترشان هذیان غلط

[illegible]ش تر طبع ماه زمان با هیچ کی دهد ز بر کیم و طبع زیرک کی دهد [illegible] غلط
تا چه باشد تهمت و بهتان ز دانایان بخت تهمت و بهتان نزد ارز مردم نادان غلط
[illegible]آن [illegible] ایس اگه [illegible] کافر او کذب و بهتان باشد از آنان غلط
قطعهٔ گفتی که عراق بازاجت این درست قطعه از کاشان با اصفهان فرستادن غلط
طور مدح تو و طرز تو [illegible] طور با و طرز تو باشم این غلط هم آن غلط
حسن اخلاق تو از یاران شنیدستم بسی من شنیدستم خطا یا گفته اند ایشان غلط
با وجود این مراتب حسن اخلاق ترا گر شوم منکر خطا و گر کنم اذعان غلط
آنچه گفتی گر نیارم مثل آن عجز است عجز ور کنم از سلا غیرت هم بشبک ایشان غلط
عاجزم عاجز نمیدانم چگویم چون کنم گر شوم خاموش بیجا ور کنم افغان غلط
بهتر آن باشد که باشم در دعایت صبح و شام تا در اعکارت نباشد بعد ازین زینسان غلط
تا بود نام و نشان از دفتر و دیوان دهر باشدت همواره دور از دفتر و دیوان غلط

[illegible]نعان رسیر ز اعلا رضا [illegible] از این عالم بحجرت بار رحلت
در [illegible] کاه فلاطون شاه [illegible] ز جور دهر کرد از دهر هجرت
ارسطو دانشی بقراط بینش فلاطون فکرتی سقراط فطنت

حکیمی رازبینی راست گفتار
ز شمع فکرتش روشن دل هر کس
بجز کس صاحب رای ثوابش
طبیبان زمان از روز ... بیچار
چو آمد در جهان رفت از جهان زار
غرض چون رخت بربست آن یگانه
بتاریخش رقم زد کلک واله

طبیبی دردانا پاک فطرت
چنان کز مهر اپیش جان کثرت
ز روی عجز همبودند بیعت
حکیمان جهان از بهر صنعت
چو رفت از دهر رفت از دهر تحت
بجنت زین سرای پر ز حسرت
که بقراط دوم شد سوی جنت

از جفاکاری چرخ و از ستمکاری دهر
حضرت ملا محمد اکه در هر فن علم
ماحی کفر و ضلال و حامی اسلام و دین
چونکه بود او رکن علم و دین و عرفان رفت و شد
شاه بازش چون هما پر بود لاهوت آشیان
مرجعی از دریای وحدت بود و رفت و باز شد
عارف سر الهی نظم عالم چون کر بود

رفت ازین دنیای دون و شد ازین ایام زبون
طفل مکتب خانه او بود عقل ذوفنون
حرف از مهرش مخزوت و شرح از لطفش مصون
خانه این قصر علم و کاخ عرفان سرنگون
کرد پرواز از شکنج عالم ناسوت دون
متصل با بحر و از چاه بسیط شد برون
قطب الاقطاب جهان و کاخ گردون را ستون

از وفاتش شد زبان را تاب و گردون را توان
گشت پران بر سپهر و شد روان اندر زمان
مرغ روح او ز تن چون طایر از قید قفس
کرد واله از پی تاریخ او مینی رقم
قبلهٔ ارباب علم ملا محمد شد ز دهر

وز عزاییش شد جهان را صبر و عالم را سکون
از دل و چشم خلایق تیر آه و سیل خون
رست و طیران کرد اندر گلشن لاهوت چون
تا بود هر مصرعی بر سال فوتش رهنمون
برگزیده عارف عالم شد از دنیای دون

آه کز بیداد گردون رفت از باغ جهان
آه کز بیداد گردون در جوانی در کشید
سایه گستر نخل و بار آور در ضمن بود و داشت
آسمان عقل و همش گفتمش زیرا که داشت
قامتش سرو بر او آفتاب طلعتش
چون جهان جاه او بودی جهان بس وسیع
بود طوبی آشیان مرغی بجنت زین چمن
خواستم واله چو تاریخ وفاتش از خرد

از درخت زندگی نا خورده بر ملا رفیع
در گریبان فنا ناکام سر ملا رفیع
علم و دانش برگ و فضل و دین ثمر ملا رفیع
از ضمیرش شمس و از رایش قمر ملا رفیع
بود سروی لیک سر و بارور ملا رفیع
شد برون از این جهان مختصر ملا رفیع
گشت با ارفشان چو زاغ تیز پر ملا رفیع
گفت ملا از مصدر فهم و هنر ملا رفیع

چون شنیدم رفت واله با امید ازین جهان / در جوار قدوهٔ اهل یقین آن رفیع
برکشیدم آه گفتم از پی تاریخ او / شد ز عالم زبدهٔ ارباب دین آن رفیع

از جفای آسمان جور زمان سروی روان / شد ز بستان جهان آن نوجوان صد حیف حیف
از قضا ناشده ماهی در سپهر نیکو لی / گشت غارب ز انقضای آسمان مه حیف حیف
این عجب کز نوبهار عمر ناکرده ... / نونهالی را ز باد خزان صد حیف حیف
شد بدوران جوان نو جوان از جهان / ز انقضای چرخ و از دور زمان صد حیف حیف
آنکه بودی ناتوان جانها ز دوری مهوشش / از فراق جان مهوشش شد ناتوان صد حیف حیف
آنکه بودی یار یاران در خوشی و ناخوشی هم بود / ترک یاران و ز یاران شد نهان صد حیف حیف
رفت و شد از فرقتش احباب را در روز و شب / کار جان آه و فغان و در زبان صد حیف حیف
ریش کرد از فرقتش دلهای یاران را و ماند / حسرت رویش رفیقان را بجان صد حیف حیف
گفت واله با دل ریش از پی تاریخ او / ماه آن زیبا جوان رفت از جهان صد حیف حیف

آه کز بیداد گردون کرد رحلت از جهان / میرزا حیدر علی آن مرتضی اهل علم
قدوهٔ ارباب دانش قائد اهل یقین / زبدهٔ اصحاب بینش مجتبی اهل علم

آن صفی پاک طینت کز ره علم و عمل / بود در دین محمد مصطفی اهل علم
والی ملک ولایت هادی سبل هدی / اکبر اصحاب عرفان کبریای اهل علم
ماحی کفر و ضلالت حامی اسلام و دین / حاکم شرع متین فرمان روای اهل علم
در دانش کو به پیش پر ار بحر وجود / بود در کشتی عرفان ناخدای اهل علم
مفتی دین مبین و قاضی حاجات خلق / کاشف اسرار حق مشکل گشای اهل علم
در گلستان بلاغت بود هم گام سخن / عندلیب خوش نغمه بوستان سرای اهل علم
شمع جمع اهل دانش بود چون رفت از میان / رفت با او روشنایی از سرای اهل علم
نخل قدش چون ز پا افتاد از باد اجل / سرنگون شد بر زمین گفتی لوای اهل علم
از مساجد وز مدارس رفت رونق تا که رفت / آن امام عادل آن رونق فزای اهل علم
از وفور زهد و تقوای این جهانش تنگ شد / رفت سوی آن جهان آن پارسای اهل علم
منخسف گردید ماهی ز آسمان اهل فضل / منکسف شد آفتابی از سمای اهل علم
گو بیا ارواح قدس الحق در آن جهان / گرچه او زین جهان شد از لقای اهل علم
الغرض چون زین جهان با بقا راه جنان / پیش بگرفت و برفت آن پیشوای اهل علم
خواست واله در دو مصرع سال تاریخش زمن / تا بود هر یک نیوشش رهنمای اهل علم
گفتمش شد سوی جنت پیشوای اهل هدی / گفتمش سوی جنان شد مقتدای اهل علم

حیف کز گردش گردنده سپهر   آه کز سیر و سلوک مه و مهر

از ستمکاری گردون نگون   وز جفای فلک بوقلمون

نازپرورده یکی رفت بباد   نازنین گلبنی از پا افتاد

سروی از جوی جوانی سیراب   نخل نورسته بستان شباب

خوب ناکرده همان نشو و نما   رفت در خاک ز آفات سما

ناچشیده می عیش از خم دهر   داد گردون بکفش ساغر زهر

نوجوان رفت ز ماهی تا ماه   رفت از پیر و جوان ناله و آه

گفت آن حیف ازین سرو روان   گفت این آه ازین نخل جوان

لاله را داغ بدل تا باشد   داغ او بر همه دلها باشد

سرو را تا بچمن جولان است   غم این سرو روان در جان است

مهر هر روز بهنگام زوال   بکند نو غم آن مهر مثال

همه شب ماه تمام از لب بام   بیند یار ازان ماه تمام

ملکی بود بشکل انسان   بجهان آمده از باغ جنان

تنگ دل شد چو ازین تنگ سرای   هر نفس گفت بر این سوی بیای

طایر روحش ازین غمکده رست   رفت و بر کنگره عرش نشست

چون بناکامی اندوه و محن   چارده ساله شد از دار فتن

گفت واله در معنی سفتم   بهر تاریخ وفاتش گفتم

شد بناکامی و اندوه روان   چارده ساله جوانی زجهان

آه کز دست اجل در باغ دهر   سروی از پا اوفتاد آه جوان

یعنی آه آه آن رعنا نهال   سرنگون شد نخل قدش ناگهان

رفت و بوسید از رفتنش احباب را   آه و افغان کار جان ورد زبان

شد روان سیلاب سرشک از دیدها   تا روان شد از روان او روان

شد خزان چون گلستان زندگیش   گلستان عیش یاران شد خزان

چون توان و تابش از تن رفت رفت   از تن و جان همه تاب و توان

شد عیان در اهل عالم شورشی   تا ز چشم اهل عالم شد نهان

سیل حزن و تیر آه از چشم و دل   شد روان اندر زمین و آسمان

الغرض چون نوجوان از باغ دهر   گشت سرو قد رعنایش روان

کلک واله بهر تاریخش نوشت   آه آن رعنا جوان رفت از جهان

ساخت عالیجاه قدسی فطرت میرزا احمد	خانه کز صحن جنت میدهد پیوسته یاد
کلک واله بهر تاریخ بنایش زد رقم	تا جهان زیبنده باشد این سرا آباد باد

زهی عهد خرم زهی روز خوش	زهی بخت یاور زهی بخت یار
رخ ماهی هست پیدا ز اوج شرف	ز مهری برآمد ز برج وقار
ز نخل نجابت ... بر	ز شاخ سعادت برآورد بار
ز گلزار خوبی گلی نو شگفت	معطر ز بویش دماغ بهار
بباغ صباحت چو واله بدید	شگفته گلی تازه بر شاخسار
بتاریخ او با دل شاد گفت	نهال ملاحت برآورده بار

باز این چه شورش است بعالم گشته باز	از خون چشم عالمیان چشمه روان
باز این چه ماتم و چه عزا و چه زاریست	کز بسکه موج شد ز محشر دهد نشان
کو آن وفات جان جهان سبط احمد است	کافتاده شورشی بدل جان و انس و جان
بحر علوم و کان فضیلت میرزا رفیع	قطب زمان و فخر زمین والی جنان

آن سید انام و امام میرزا ... ابو	القاسم که بود عزت جهان و جهانیان
آن نظم بزم نطق برفت از میان ورفت	گفت و شنو تعلم و تعلیم از میان
هرجا که بود مستمعی ز استماع ماند	هرجا که بود قابلی افشار از زبان
آن افهمی که بود چه فهامة الزمن	آن اعلمی که بود که علامة الزمان
از جور چرخ کوکب تقریر کرد افول	غارب شد از جفای فلک اختر بیان
او رفت و گشت مدرس تعلیم بی نظام	او رفت و ماند گلشن طلاب بی نشان
خاموش کرد باد مخالف چراغ علم	از پا فکند نخل برومند صرصر خزان
شد ظلمتی عیان و جهان تار و تیره شد	خورشید آسمان شرف شد مگر نهان
از درد این وفات رخ ماه گشت زرد	وز بار این عزا شده خم پشت آسمان
جستم ز پیر عقل دو مصرع که هر یکی	تاریخ ارتحال بود از کند عیان
دریای علم گفت روان شد ز دهر دون	قطب زمان بسوی جنان رفته زین جهان.

آه که از جور چرخ و ز ستم روزگار	شد روح جهان ز بدن رفت ز دنیای دون
حاجی عالی نسب حاج محمد علا	آنکه سخا و عطاش بود فزون از فزون
رکن رکین سخا بود ز فرط عطا	رفت ز دنیا و شد کاخ سخا بی ستون

دیده و فضا از کجا در شرف و در نسب ... چون گهرش گوهری زین صدف اکنون
از هنر و از حیا داد زنسب با رو بر ... تاب نیاورد و شد مخلق قدرش بر گون
ظاهرش و باطنش بود چو یکسان و بود ... آینه و آسمان صاف درون و برون
آمد و آمد بدهر حلم و سکون و وقار ... رفت ز دنیا و رفت حلم و وقار و سکون
شد چو سبق و ترف شایق باغ جنان ... سوی بهشت برین شوق شدش رهنمون
تافت ز دنیا چو رو شد ز غم هجر او ... جسم محبان نزار جان حبیبان زبون
از غم او روز کار تیره بگردد چرا ... در الم‌ش دوستان زار بگریند چون
گفت کسی با هزار گوهر قیامت کیست ... از شغب این عزا گفت قیامت کنون
آب درین ماجرا شد همه یاقوت رنگ ... خاک درین تعزیت گشت همه قیرگون
گفت چو والد بعقب گر ضرب آمده ... چشم فلک خون فشان روی زمان پر ز خون
هم بجوابش خرد اسم پی تاریخ گفت ... گفت محمد علی رفت ز دنیا برون

امیر عادل و خان شهنشه جاه قاسم خان ... که در انصاف کوی معدلت بر بوده از کسرا
سنفلق‌خان جم جای در از جاه و جلال او ... رسد صد طعنه بر جاه و جلال خسرو و دارا
شجاعی کز وفور زور و بازوی توانایش ... بود چون پور زال رستم زالش که هیجا

جوادی کز علو جود و احسان و کرم باشد ... بگنج آستانش چون گدایان جود را ماوی
ذهینی کز ذکاوت طفل مکتب خانه عقلش ... تعقل ادراک معقولات کلی میکند اهی
حریص و ساعی از بس در بنای خیر چون باشد ... از او باشد بنایی از بنای خیر در هر جا
بنای برکه‌ای بنهاد رشک حوض کوثر گر ... زلال او مخجل کرده زلال جنت الماوی
چه برکه برکه‌ای کز محکمی هرگز نظیر او ... ندیده دیده‌ها گردون بروی صفحه غبرا
بود دریای پر ماه معین و میرسد هر دم ... زآب زمزم و آب فراتش مرحبا اهلا
پی اتمام تاریخش رقم زد خامه واله ... بری شد در بهی پیدا پر از ماء معین زیبا

خان والا جاه قاسم خان که در اقلیم عقل ... از کیاست با صد بیت از فراست بی‌بدیل
آنکه گاه جنگ و گاه جود اندر بزم و رزم ... همتش گردد ذلیل و حکمتش باشد بخیل
آن فلک عزم و حزم و حری که در غیرت و حزم ... چرخ تابع را بدیل و عقل عالش را عدیل
آن سپهداری که باشد از جلال و از جمال ... بزم دولت را جمید و تخت شوکت را جلیل
آفتاب آسمان خیر و خیرات از این ... ملک احسانش بود بر فرق مسکینان ظلیل
ساخت از بهر سبیل خلق نیکو برکه‌ای ... برکه‌ای کز سلسبیلش جان و دل آمد بسیل
برکه شد رودی پر از آب حیات و از دو ... شرمسار و منفعل شط فرات و رود نیل

برکه‌بنه دریای عذبا کز عذوبت در صفا کوثرش با قدر و عزت زمزمش خار و دبیل
ماهیان با جاش سیم برمانند حوت در سپهر نکو با خوش صورت و نغز و جمیل
کلک واله بهر تاریخ بنایش زد رقم انگار آمد بری تجری ز آب سلسبیل

دارای اسکندر حذم اسکندر دارا حشم خاقان قاآن حاجب و قاآن خاقان پاسبان
کیخسرو عالم پناه افریدون انجم سپه کسرای کیوان پاسبان فغفور گردون آستان
خان جهان شاه زمان لا محمد خان که شد از عزم و از عدلش حجل اسکندر و نوشیروان
ان زیب ایران و از ان ایران شده زیب زمان ان فخر قاجار و از ان قاجار شد فخر زمان
عزمش ملک را رهنما حزمش خرد را راه بر رایش قدر را مستشار امرش قضا را مستعان
گردد نجاور گر عیان برق ز تیغ تیز او خورشید خاور در زمان در باختر گردد نهان
کاه نبردش ز آسمان وقت مصافش از زمین اید صدای الحذر خیزد فغان الامان
پیل افکنی شیر اوژنی کز صولت و از سطوتش چون شیر ور و به شود پیل دمان شیر ژیان
از بس حریص و ساعی است اندر بنای خیر شد هنگام فخر آجش کم سخرح دریا و کان
این تکیه نیز از حکم او معمور شد ز انسان که تا معمور ماند در جهان همچون بهشت جاودان
شد بقعه‌ای کز خرمی در حسب او باغ ارم چون گلخن و همچون دمن در حسب باغ و بوستان

شد اصفهان فخر جهان کز از خوشی و نیکویی شد از صفا و خرمی این تکیه مفخر اصفهان
فخر زمین و آسمان سید ابوالقاسم در آن باشد چو جان در کالبد باشد چو معنی در بیان
چون صحن جنت صحن او چون حوض کوثر حوض او چون نخل طوبی نخل او رضوانش باید تکیه بان
تاریخ تعمیرش چو من جستم ز واله گفت شد از حکم دارای جهان این بقعه چون صحن جنان

پس از عون خدای مستعان انخاقی عالم پس از لطف اله مستعان بانی کیهان
سپهر مکرمت لا محمد خان دریا دل که دریای کف احسان او بحری است بی پایان
جهان عدل کان معدلت الخسرو عادل که عدل او ببرد از یاد دوران عدل نوشروان
ظهیر دولت قاجار آن شاهنشه گیتی که در عهدش همه ویرانی ایران شد آبادان
کمر بربست بر تعمیر این گنبد بخشت زر که چون خورشید رخشان هست هر خشتش زرش خشان
چه گنبد آنکه باشد کفش دار درگهش قیصر چه گنبد آنکه میباشد بدرگاهش گدا خاقان
چه گنبد آنکه هر خشتش بود در روز رخشان خور چه گنبد آنکه هر خشتش بود در شب مه تابان
چه گنبد آنکه هستش رفعت و شان و علو پایه چه گنبد آنکه هستش عزت و جاه و شرف بنیان
چه گنبد گنبد سبط پیمبر احمد مرسل حسین ابن علی آن شه خلایق قدرت یزدان
شجاعی صفدری خصم افکنی کز بیم تیغ او بجلگشد درتن اعدا چو رگها تبسم شریان

شهادت گر نبودش در نظر فتح و ظفر دشمن — چه گونه می‌شدش ممکن چنان میداشتش امکان

محب خالق و محبوب خلق و مالک جنت — ربا مهرش نبذارد ز آتش دوزخ کس اطمینان

بصحرای قیامت چون شفیع عاصیان گردد — بطاعت دعوی فخر و شرافت میکند عصیان

شفاعت گر نبودی و نگشتی طالب رحمت — کجا خوانده ز رحمت بدیدی رحمت رحمان

فدای خاک پای او بکن داری بتن تا سر — نثار جسم پاک او بکن دار و بدن تا جان

عوض آن گنبد اقدس طلا چون شد بخت زر — ز حکم داور دوران خدیو عرصهٔ ایران

رقم زد با سر اخلاص و الهر تاریخش — بود این گنبد اقدس طلا ز آقا محمد خان

هر آن سوته دلی کاتش بسر بی — مدامش گونها از دیده تر بی

بسوزان پاره پاره دامنش گیر — ره برکوی حبیبت راه بر بی

کجا سوته دلان را سیم و زر بی — بکاسر گشتگان سیم تاج و سر بی

ولی از مهر جانان جان و دل شان — پر از یاقوت و در لعل و گهر بی

بروی زلف مشکین ریته داری — بهم ایمان و کفر آمیته داری

درژان

رژان کردانند خون ریز چشمان — بعالم خون عالم ریته داری

دلا در عاشقی مستانه پسو — بهر جا شیشه با پیمانه سبو

بهر جا گلبنی با بوته بلبل — بهر جا شمع بی پروانه پسو

خوش آنجا که جانانش ته بو بی — خوش آن دردی که درمانش ته بو بی

چه خوش با جان بسامان حزا بی — دلا آبی وصل جانانش ته بو بی

دلم از آتش اندر تاب و تب بی — صباحم با صباح روش شب بی

صبا کر آتشکرم پرسد بگویش — مشتاق لب جانش لب بی

دلا زچه آورده ایم بر جود — سوی عدم باز چرا راه نمود

افسوس که این راز نهان فاش نشد — کاوردن و بردن من از بهر چه بود

واله چو کلک وجود ایزد بنوشت — بر لوح جبین هر کرا خطی بنوشت
مجبور نوشته ایم و ما را نرسید — تغییر دهیم آنچه بر ما بنوشت

واله همه چون دانهٔ گندم و جویم — از خاک برآمدیم و در خاک شویم
در داو دریغا که خبردار نه‌ایم — کز بهر چه آمدیم و بهر چه رویم

صبحم بکجا که مهر روی تو گذشت — شامم بهوای بوی موی تو گذشت
القصه همه عمر من سوخته دل — در حسرت تو در آرزوی تو گذشت

زیبا پسری که شک انداخت در آب — برد از دل ماهیان و مرغان همه تاب
وین طرفه تر آنکه ز آتش روش در آب — مرغ دل نظارگیان کرد کباب

دوشینه ز بر آن سرو روان شد چکنم — در دیده ام آن ماه نهان شد چکنم
امروز ز درد و داغ او بر دل و جان — صبر از دل و آرام ز جان شد چکنم

بودیم بهم زمانه‌ای با یار ناز — کردیم بهم چو جان و تن ناز و نیاز
رفتی ز برم جان ز تنم رفت برون — آید چو برم جان بتنم آید باز

از محفلم آن مایهٔ جان شد چکنم — وز بزم من آن جان جهان شد چکنم
او شد ز بر من و دلم شد ز پیش — دل شد نشود از آنکه جان شد چکنم

آراست لب طاسبزه این فرخ کاخ — پیدا شد طفل غنچه از مادر شاخ
هر چیز و بد ضرر ز او آید بباغ — بلبل بر لب او نهاله منشین گستاخ

با من چو جفاست کار یارم چکنم — با یار وفاست چون شعارم چکنم
چون نیست جفا باختیارش چکند — چون نیست وفا باختیارم چکنم

آواز جرس ترای دف ناله کوس — کافکنده فغان بکشور زنگی و روس
بر گوش دلم رسید کافسوس افسوس — کو بهمن و کو قباد و کو کیکاوس

یارم بسبب جفا و کین شد چکنم
خصم سر و جان و دل و دین شد چکنم
دل خواست من و دوست شود دشمن شد
گفتم که چنان شود چنین شد چکنم

این باغ نظر راست اندر نظرم
این سرو سهی که باشد اندر گذرم
مانند رخ ماه رخ سرو قدم
مانند قد سرو قد سیم برم

تاکی ز مراتب فراقم پرسی
زین ذوق که هست در مذاقم پرسی
من داده ز غصه عاشق جان و تو هنوز
از شدت و ضعف اشتیاقم پرسی

گاهی بدر حرم سرا میکردم
گاهی بدر کلیسیا سر میکردم
گفتی ز بلا چه در بدر میگردی
بیچارم و از پی دوا میگردم

با این همه صدمهٔ فراقت چکنم
با این همه درد افراقت چکنم
اینها همه از عشق تو سهل است ولی
با مردن عزیز ز اشتیاقت چکنم

دور از لب خندان تو گر باشم من
گریان بمثال ابر نیسانم من
وانگه تو چه ای و من چه من جسم و تو جان
این است که بی تو جسم با جانم من

تاکی ز وصال ما تو محزون باشی
وز هجر وصال یار ایمن باشی
من دور و تو نیز ز یک پاری ای عنبر
من چون تو شوم کاش تو چون من باشی

واله که نبود هرگز از وصل تو طاق
شیرین ز لب نوشش تو اش بود مذاق
دیدیم که شانه بدنباله تو و جان
بیداد جدا ز لعلت از درد فراق

در دیر مغان که معبد برهمن است
دینی است مرا نه نو که این کهن است
می خوردن و رقص کردن و چرخ زدن
اسم روزه و اسم نماز و هم حج من است

ای زاهد بیخبر نه رای تو نکوست
از باده که به ز هر چه می باشد اوست
پرهیز چه میکنی که فردا خاک
جام است و صراحی است و خم است و سبوست

ای مفتی شرع و مقتدای اسلام / انگور فشرده را بتعجیل مدام
روزی دو سه گر بجسم نگذارندش بود حلال / اکنون که برآتش جهانت حرام

می خور که رود چو جان پاک من و تو / آیند و روند بر مغاک من و تو
جام مه و مهر را بسی ساقی چرخ / در چرخ در آورد بخاک من و تو

بر روزی نانهاده عاقل نتند / در آمدن و نامدنش دم نزند
راضی نشوی به بود و نابود اگر / ناسازی روزگار راضیت کند

ابرست و بهار و باده خوردن چه خوش است / راه طرب و عیش سپردن چه خوش است
ساقی تو پیاله از صراحی امروز / بر گریه ابر خنده کردن چه خوش است

والله هوس بود که تا می بخورم / می از کف یار با دف و نی بخورم
ابرست و بهار و باده و مطرب و یار / امروز اگر می نخورم کی بخورم

زین

زینسان که زمانه دردناکت بکند / از غصه و درد و رنج خاکت بکند
برخیز و سبک کن علاج غم و درد / زان پیش که درد و غم هلاکت بکند

واله تو نه نیک می شناسی و نه زشت / نه در غم دوزخی نه در قید بهشت
یا مؤمن باش یا کافر بحت / یا بنده کعبه باش یا بند کنشت

از مؤمن و کافر بمن ای پاک سرشت / معلوم نگردید که نیکست و نه زشت
زین در حرمم گهی و گاهی بکنشت / نه در غم دوزخم نه در قید بهشت

از حور و بهشت و کوثر ای واعظ زشت / تا چند کنی وصف بر رندان گشت
باشد ز تو حوض کوثر و حور و بهشت / ما و لب جام و لب یار و لب کشت

گفتی که بنی باده حرام آمده است / در شرح مغفل اهتمام آمده است
در پرده نیوش باده و اندیشه مکن / کاینها همه از بهر نظام آمده است

از کیش من آنکه نیست بیزار کجاست
زاسلام من آنکه هندوش عار کجاست
تنگ است درین شهر مسلمانی چون
ناقوس و کلیسیا و زنار کجاست

دانند که جهان عاریت در وی چیست
در وی بجز از عاریتی چیزی نیست
واله تو بعاریت درین خانه بزی
در عاریتی تجارت باید زیست

این مدرسه صحفی است چون واله آن
بیدیست دران که ایمن واله آن
ماننده غلطی چه نسبت است این واله
این بیدمولّه است و من واله آن

آن رند قلندرم که زین دیر دورنگ
روزی که کنم به دیر دیگر آهنگ
چیزی نرسد ز من بیزدان باشد
یک صافی و یک کندی و یک کاسه بنگ

دستم ز برش بریده ای پیر مپرس
پایم ز درش کشیده ای پیر مپرس
کهتی که بزیر بار هجران چو نی
قدم چو کمان خمیده ای پیر مپرس

عیشش ببر آرمیده ای پیر مپرس
ساغر ز کفش کشیده ای پیر مپرس
گفتی که بپا بتا چه حد گستاخ است
لب در لبش گزیده ای پیر مپرس

گفتی تو بترک می مخور خواهی مرد
کی خواهم مرد من که می خواهم خورد
فیضی که خضر ز آب حیوان برده است
بردم ز می و نمیرم و خواهم برد

ز می است که میرسد بمن دست بدست
پیمانهٔ می پیاپی از ساقی مست
گفتی پی می مرو که دین راست شکست
از قسمت و خدا رسیدش دست بدست

بدم بر هر که بود هوش و هش
از دست غم زمانه در جوش و خروش
از پیر مغانم آمد این پند بگوش
بیهوش ز باده باش تا داری هوش

از خوردن و نا خوردن می است سخن
از بن نشنو که میزنم تیشه به بن
با لاله رخی شکرلبی سرو قدی
می نوش ببانگ نای و اندیشه مکن

من می خورم و جامم ازان در طرب است
تو سرکه خوری و عقل ازان در عجب است
گز بهر چه ترک می کنی سرکه خوری
چون باده و سرکه هر دو از العنب است

در پیری لذت جوانی بردم
تا باده به پیر با جوانان خوردم
فیضی که ز شیر مادرش طفل برد
بردم ز می چه رو به پیری بردم

در خوردن و ناخوردن می است سخن
بشنو تو ز دیگران و بشنو تو ز من
تا هستی و باده است و فرصت است
می خور که دوباره برنخواهی گشتن

رفتی چو بجا کسی که بیت جوید
تا جوید خود سلامت پوید
می خور که چو پژمرد بجا که لاله
گر روید لاله دگر می روید

ای گشته گرفتار غم هفت و چهار
گردیده اسیر گردش لیل و نهار
تا کی غم این خوری که یاران رفتند
می خور که درین دیر نماند دیار

ازل

ز ما اگر چه عیب جوینده چه غم
در اسلاف ما بپوشند چه غم
پرکن قدحی که هر چه از غیبت ما
عیب می و عیب ما بگویند چه غم

سندیش ز زاهدان که بیند تا چند
ور باقی مردمان که رشتی خانند
رو باده بزن که ریش گاوند آنان
وین کون خران عوام کالانعام اند

زین چرخ و فلک که اصل رنج والمند
زین خلق جهان که مایه درد و غمند
تنها مدد جو که این جمله وجود
بالله عدمند ثم بالله عدمند

تنها که دل طالب این دار غرور
بسپاری و از ما نگذری مغرور

وانگه چه بری ز مال همراه بگور | زرعی دو ز کرباس و دو جو از کافور

مستان ز مدام در چمن می نوشند | از کوثر و فردوس سخن ننیوشند
تو ساغر می بجوش کوثر مفروش | کی نقد به نسیه بخردان بفروشند

هرگز ستمی بکردم و نابردم | وازرده نگشتم و کسی نازردم
یارب ز چه در عشق بتی آخر کار | از غصه نشدم هلاک وز غم مردم

شد صبح و سرم خراب از ساغر می | و انجم شده در حجاب از ساغر می
ساقی بکشد از نقاب از ساغر می | طالع شد آفتاب از ساغر می

دیدم

دیدم بجنازه مرده‌ای زنده شده است | وان گریهٔ خلق در پیش خنده شده است
گفتند جنازهٔ وی از چوب رز است | گفتم عجبی نیست اگر زنده شده است

بگذر بخدا زاهد ازین قیل و قال | بگذار مرا با قدح مالامال
من ترک می ناب نخواهم کردن | خواهی تو حرام دان و خواهی تو حلال

طالع شود آفتاب از ساغر می | ساقی چو کشد نقاب از ساغر می
گر ماه ز آفتاب صنو بگرفته است | بگرفته صنو آفتاب از ساغر می

می خور که همه فتوح می زاید از آن | در جسم فسرده روح می زاید از آن
زنهار مخور بنگ که در عالم فکر | طوفان هزار نوح می زاید از آن

از دست غم زمانه دلتنگ منم | در غصهٔ نام و در غم ننگ منم
زان روی که اکنون در خرابات جهان | نه باله بپاشد و نه بنگ منم

هر روز رسد بر دلم از چرخ شکست | از دست شکست چرخ کی خواهم رست
من بودم و خوشدلی یک شیشه می | از طاق فتاد آنهم امروز و شکست

پیوسته سبوی باده در پیش من است | هر کس را سبو کشش است آن خویش من است
میخوارگی و رندی و شاهدبازی | آئین من و دین من و کیش من است

در آتش غم نشستم از دست وجود | ای کاش سوی عدم مرا راهی بود
یارب چه خطا رفت که راندند مرا | از گلشن نابود باین گلخن بود

مرغی بودم نشسته بر کنگر عرش | از کنگر عرش او فتادم بر فرش
زانم بتر اینکه هیچ معلومم نیست | کافتاده ام از بهر چه بر فرش از عرش

از آمدنم به هر سوی نفعی نبود | وز رفتن من جهان زیانی ننمود
چون زآمد و رفتنم نه زیان بود نه سود | پس آمدن و رفتن من بهر چه بود

معلوم

معلوم نشد ز گردش هفت و چهار | وز آمدن و رفتن دی و ماه و بهار
جز اینکه همیشه بود و خواهد بودن | گردیدن چرخ و گردش لیل و نهار

در حشر ز عقل بود ای فرزانه | جویند حساب کار ازین دیوانه
کان مست خرابم و ندانند هرگز | بتخانه ز کعبه کعبه از بتخانه

آنان که ز رند و مست هشیار شوند | در دیر و کنشت مردم آزار شوند
از نخوت و کبر و خودپرستی مستند | مست می اگر شوند هشیار شوند

در ملک سخن سلسله جنبانی نیست | در باغ چمن مرغ خوش الحانی نیست
گیرم که ز من کشف شد اسرار سخن | واله بکه گویم که سخندانی نیست

میکرد به تابوت یکی مرده جرحی | شوخی و بگفتم عجب از شوخی دوری
گفتند عجب نیست که گهواره شبی | در حلق چکانده دایه اش قطره می

گر قطرهٔ می بکام ریزی ناگاه
در رقص آید چنانکه از صرصر کاه
یک قطرهٔ آب و این همه قوت و زور
لا حول و لا قوة الا بالله

پیمانهٔ می که در صفاست سمر
شمار ز جام مهر و ماهش کمتر
عالم ز نه جام روشنایی دارد
از جام می و جام حور و جام قمر

آنانکه فن حسودگری پیشه کنند
پسنند چو شیشهٔ می اندیشه کنند
گز حیله پری کنند در شیشه و کس
نشنیده که آفتاب در شیشه کنند

با دختر رز جز بالش چکنم
چون نتوانم طلاق دادش چکنم
گیرم که کنم جدا اید از وی والله
با اینکه شوم مست بپایش چکنم

در حرمت و حلیت می است سخن
از من بشنو که مفتیم در این فن
گر با تو کند می آنچه با من کرده است
بی شبهه حلال است بخوردن من

شطرنج محبت آنکه با واله باخت
جز زان روی رهی چو رخ می نشناخت
چون پیل طریق کج روی پیش گرفت
ناماتش کرد و با حریفش پرداخت

خوش آنکه همیشه نرد کم نامی باخت
نشناخت کسی را و کس او را نشناخت
الشهرة آفة در او کرد اثر
گمنام شد و بکنج کمن می ساخت

بی شمع رخت نیست چراغ دگرم
جز لعل لبت نیست ایاغ دگرم
داغم ز تو آنچنان که سوزد چو چراغ
داغ دگرم بجای داغ دگرم

آن خواجه که بد ز ممسکان عالم
دانا که چه بفشرد در امساک قدم
از درد شکم هلاک شد تیز نداد
تیزی کم از این کو ز خلان تیزی کم

این خواجه بجبر بسته بر خود جبروت
نارد بنظر عالم ملک و ملکوت
بکذرش بیروت و بچه کاین دو سه روز
تیزی دهد و بخندد از بلا و بروت

بادش را

این همنفسان که بدتر از بدند — بدکیش و بدگروه و بدطور و ردند
درّنده چو گرگ و رباینده چو بر — بالله ددند ثم بالله ددند

واله بغلط هزار جان سال رنجور — بیهوده مکن خانهٔ تن را معمور
کین لاشهٔ گنده را پس از رفتن جان — یا وحش خورد بدشت یا مور بگور

آن عهدگسل که کینه جوئی فن اوست — پیراهن بیوفائی اندر تن اوست
گر با تو بمهر چند روزی پیوست — پیوستن او برای بگسستن اوست

شتاب چو من بخوردن باده مدام — لب بر لب خم گذار و مینوش بکام
ترسم ندهد اجل امانت که کنی — از خم بصراحی از صراحی در جام

واله چو شدی حریص در شرب مدام — قانع نشوی بخوردن باده ز جام
کامت ندهد جام و صراحی و سبو — لب بر لب خم گذار و مینوش بکام

رو یا است که گریه خنده میکرد از آن — لعل است که مرده زنده میکرد از آن
چشمی است که مست کرد از وی هشیار — حسنی است که خواجه بنده میکرد از آن

غم خسته کند روان چالاک ترا — مجروح کند سینهٔ غمناک ترا
بر آتش غم آب زن از می واله — زان پیش که بر باد دهد خاک ترا

اندیشه مکن بجبه از شرب شراب — شاهانه همین بنوش گر باده ناب
بر رخ بزن و بشو محاسن که بود — بر رخ زدن گلاب از جبه ثواب

در زندگیم بود ز بس شوق شراب — مستم بهوای باده در تحت تراب
ریزید بخاکم آب انگور که هست — بر خاک مزار ریختن آب ثواب

گویند شراب حرام ناپاک بود — ناپاکی شخیف واله و سهل بود
غافل که هر آنکه غم خورد می نخورد — جاهل نبود بلکه خود جاهل بود

میخانه رباط ما ز اهل زمن — میخانه و خمخانه ندانیش ز من
مریم کده سپنش ز چون مریم مست — هر خشت از او عیسی آبستن

گر دیده رزان کار که رنگ رزان — با باده ناب دارم آهنگ رزان
روزی که رسد اجل بیارید مرا — کافور و کفن ز لای خم برگ رزان

بر رغم فقیه بلبه پر زور خورید — تکفیر اگر کنند مستور خورید
از میوه و آبهای عالم شب و روز — انگور خورید و آب انگور خورید

شاهان چو بکستی انتظامی بدهند — با جام جهان نما نظامی بدهند
رندان بخرابات خرابا چو کنند — صد جام جهان نما بجامی بدهند

بر مرده من چو پیرهن چاک کنید — غمناک شوید و دیده نمناک کنید
در مصطبه ام پیاله نوشید و بریز — در خمکده ام بپای خم خاک کنید

ادر

گردد چو لب رزند کانیم خزان — وا ریکنید هم بر سرم انگشت کزان
شوییدم از آب زر و تابوت و کفن — از چوب رزان کنید و از برگ رزان

هر روز من و کشیدن باده ناب — با مطرب و یار و ساقی و نقل و کباب
از عمر نمیشمارش روز اله من — روزی که ز من فوت شود عیش و شراب

گر در رمضان پیاله ای نیکو کار — من روزه کشاده ام تو معذورم دار
در پنجه ی روزه بدیدم لب جام — پنداشتمش هلال و کردم افطار

با غنچه کان بیا بمیخانه و ساز — از باده وضو کن عبادت آغاز
میخانه بود کعبه و هر خم رکنی — بر هر جهتی از آن توان کرد نماز

برگشته دل ما از سحاب بزدیم — بر آتش جان خویش آبی زدیم
در دام بهار رفت و از بید رمی — نقلی بخشیدیم و شراب بزدیم

این کار رها کن که اگر داری هوش — بگزین تو ز کارها و در آن میکوش
انگور بچین ز تاک و افشار و بکن — در خم تو و ز خم برآر و با یار بنوش

پیمانه کشی و مستی و شرب مدام — نه عار بمن گذاشت نه ننگ نه نام
مفتی و فقیه و شیخ میدانندم — درده قدحی [illegible] تمام

انگور که هیچ میوه اش جو نبود — با شهرت او ستاره مشهور نبود
گر دختر رز نزادی از وی هرگز — انگور نبود و نام انگور نبود

در عالم کون کی بقا خواهد بود — جان از تن و تن ز جان جدا خواهد بود
خوشتر که نگار باده فا نه کردی — چون عاقبت کار فنا خواهد بود

در چنگ فراق یار اسیرم چکنم — وز محنت و غصه در نفیرم چکنم
با این همه درد چاره جز مردن نه — از این همه درد اگر نمیرم چکنم

باقی

بدبختی ای مرا حراست بکند — از خوردن می ورنگ نامت بکند
امروز اگر بختی چه سازی سلا ه — فردا ز حرم و سبو و جامت بکند

باغ است و بهار است و قدح چیده — گر این شده ابرو غنچه خندیده
این است بهشت دیده می نوش رنیت — نادیده چو دیده دیده چون نادیده

در مسجد اگر بپای خویش آمده ام — نه از پی دین نه بهر کیش آمده ام
یار دوش سر من کلاه افکند اینجا — اینجا ز پی کلاه خویش آمده ام

آن باده که یار از لب یار دهد — بوی خوش او تغیر بیمار دهد
در پای درخت خشک اگر ریزی می — برگ آرد و نار و سوی بار دهد

از جور زمانه و ز جفای گردون — خور خون پیاله تا نگردی دل خون
دنبال می و چنگ بر گیر و برو — دنباله کار خود نمیدانی چون

شد هضم بهار و هر چه میخواهی هست
گلها همه سر زده است مرغان همه مست
خوشتر چه کنیم رو بگلشن و الله
من مست و تو مست و هر دو ساغر در دست

ای زاهد پاک طینت خوب سرشت
تو عابد مسجدی و من رند کنشت
امروز چه گویمت که من خوب و تو بد
فردا شودت یقین که خوبست و که زشت

ای شیخ چه دانی تو که خوبست و که زشت
تا چند زنی طعنه برندان کنشت
ترسم که بروز حشر بس طعنه زنند
دربان خرابات برضوان بهشت

کین است بمن چو کار یارم چکنم
مهر است بیار چون شعارم چکنم
جز کین بمن چو نیست شغلش چه کند
جز مهر باو چو نیست کارم چکنم

از عزت این طاس مصفای پر آب
ماهیست بسوز و آفتاب است بتاب
یا جام جهان نماست پر زآب حیات
یا ظرف زجاج است پر از لعل مذاب

دل

این کار جهان که جمله عاطل گذرد
حق گرچه بود و گرچه باطل گذرد
آسان چو بگیریش تو آسان گذرد
مشکل چو بگیریش تو مشکل گذرد

خواهی که کنی خون بدل چرخ کبود
خون دل جام خور بآهنگ سرود
از فتنه آسمان و از آشوب جهان
تا باده ننوشی تو نخواهی آسود

خواهی که زیان نیابی و یابی سود
خواهی که شوی هر دو جهان را محمود
می نه بلب و گوش بهر گفت و شنود
می ساز بهر چه هست از بود و نبود

دنیا که تو با وفا عروسی چالاک
دانیش مخور فریب آن کابن بیباک
زالی است که داده صد چو رستم بر باد
پیریست که صد شوی جوان کرده بخاک

گردون که از آن کمال انس و جان است
در کسب کمال از وی اش حیران است
زنهار مدد مجو بکاری از وی
کو نیز بکار خویش سرگردان است

از دور فلک فگار ماندم چکنم
وز جور زمان نزار ماندم چکنم
نه رای قرار ماند و نه پای فرار
در ششدر حیرت و چهار ماندم چکنم

سر زفرحت گشته می بینم باز
تار طرب گسسته می بینم باز
درهای غم و شادی عالم واله
بر روی تو باز بسته می بینم باز

در کار جهان بپیچ کو مختصر است
آسوده کسی که از جهان بیخبر است
خوشباش و بزی بشادمانی و مخور
هر گز غم روزگار کاندر گذر است

از عنصر و اختر به چه پیدا چکنم
وانها که شده امهات و آبا چکنم
تن کاهدم آن و جان بفرساید من این
آن مادر و این پدر خدایا چکنم

دور از تو چنانکه شدم فراغت چکنم
باشم شب و روز در سراغت چکنم
بس داغ که بر دلم نهادی رفتی
با یک دل و صد هزار داغت چکنم

گردون

گردون زبرای نارسان می گردد
وز بهر خسیسان و خسان میگردد
زنهار اگر کسی تو کامی از وی
مطلب که بکام ناکسان میگردد

هر کس که در از سلک سخن سفت و برفت
احوال جهان بگفت و شنفت و برفت
واگاه نشد هیچ کس از کنه جهان
هر کس سخنی بفهم خود گفت و برفت

آبا که بهایش داد جان زنگی و روس
هر کس که بخورد ازو بسی خورد افسوس
چون تاب تذرو است چو پر طاوس
چون خون کبوتر است و چون چشم خروس

از حکم خدیو خسروانشاه جهان
یعنی که علیمراد خان زیب زمان
گردند چراغان صفهان از آن
شد چشم و چراغ و زینت و زیب جهان

گیرم بهنر شوی تو در دهر وحید
مجموع کمالات شود در تو پدید
اگرچه که در زمانه بس ورز هنر
دیدم هر کس از آن بگلوخی نخرید

والا به ابهار بوسم دی ندهم / با تاج خروس افسر کی ندهم
در فصل دی از جهان دهندم در کف / معشوقه و مرغ و نقل و می ندهم

تو این گل ما سرشته را ما چکنیم / تو این خط ما نوشته را ما چکنیم
در کشت دل از بهر نظام دو جهان / این تخم هوس تو کشته را ما چکنیم

آن خواجه که خالی از دغافت خوش است / خالی ز دغا و با نفاق است خوش است
مرغوب زمان نفاق چون است که اگر / با اهل زمانه در نفاق است خوش است

این ترک فلک که شیوه‌اش تاختن است / کارش همه تیغ انتقام آختن است
برداشت دو روز اگر ترا غره مشو / برداشتنش برای انداختن است

کار فلک است کینه در تاختن است / بازیش بحیله مهره انداختن است
این کهنه دغل باز حریفی است که زو / هرگز نبری که برد از و باختن است

باری

یاری دو سه خوش جواب می‌باید و نیست / لحنی دو سه از رباب می‌باید و نیست
سیخی دو سه از کباب می‌باید و نیست / جامی دو سه از شراب می‌باید و نیست

گفتم چشمم گفت پر آبش میدار / گفتم جانم گفت بتابش میدار
گفتم جگرم گفت کبابش میدار / گفتم که دلم گفت خرابش میدار

آواز نی و رباب می‌باید و نیست / سیخی دو سه از کباب می‌باید و نیست
آن خوش پسرم بیرو ولی هشیار است / در دور بطی شراب می‌باید و نیست

دوائی که بجهت سراجه اسب مجرب است بموجب سیاهه

کره گاوی	آرد جو سیاه	کافور	شنگرف
۳ سیر	۳ سیر	۳ مثقال	۳ مثقال

انهارا ممزوج کرده خمیر نموده واسب چهار شنبه بسته که آب و علف
نخورد باید خشک نخورد و جو را از قرار عادت هر شنبه که میخورد
بدهند اگر تابستان باشد اسب را در سایه ببندند تا سه روز در روز
سه روز هیچ آب ندهند و هر روز یک مثقال کافور و یک مثقال شنگرف را
خوب نرم سائیده و یک سیر آرد جو را با کره گاو خمیر نموده دوا از آن
خمیر را نقاده کرده دو گلوله کرده دفعه از آن یک مثقال شنگرف
و یک مثقال کافور را در آن میان گلوله نما جا داده بحلق اسب
بدهند از بیماری سه روز و اسب را در بین سه روز حرکت ندهند و دفعه از سه
روز اول صحبت [illegible] لکن است بدهند [illegible] و لنگ و عصر اسب سر [illegible]
دفعه از سه روز علف [illegible] ننشینند اختیار دارند [illegible] اختیار دارند
در این [illegible] تشکیل نوشته

دوای که بجهت [illegible] مخصوص شده است
[illegible]
انتقاف [illegible]
[illegible] اول معلوم
بعد [illegible]
است [illegible]
[illegible]
اول [illegible]
والله اعلم بالصواب

[illegible]

[illegible]

من مقالات مولانا محمد كاظم الواله الاصفهاني في التحقيق والنصيحة على طريق الخطابة

صُحبةُ الاشرار آفةُ الاخيار   احتمالُ الذلّةِ يورثُ العزّة

المالُ للعِرضِ لا العِرضُ للمالِ   شرُّ الناسِ من يخافُ منه الناسُ

الفرارُ من القضاءِ كفرارِ الحيتانِ من الماء   خَف ممّن يخافُ منك

احذر ممّن تبغضُهُ   صفاتُ المرءِ مطويّةٌ تحتَ فعالِه

ارذلُ الناسِ من يغتابُ الناسَ   الصبرُ دواءٌ لكلِّ داء

صحبةُ الاطفالِ مزيلةُ الملالِ   القناعةُ تزيدُ المناعةَ

الصدقُ يكبّرُ الحقارَ   والكذبُ يحقّرُ الكبارَ

ذكرُ الخليلِ صقيلٌ   كثرةُ الأيمانِ من قلّةِ الإيمان

القنيعُ منيعٌ   التكبّرُ شجرةُ العداوة

والتواضعُ اصلُ المحبّة   اللجاجةُ دليلُ الفجاجة

من كثرَ عقلُهُ كثرَ حلمُهُ   الحريصُ جليسُ الحرمان

الغيبةُ تورثُ الذلّةَ   الجودُ ساترُ العيوبِ

اللسانُ عدوُّ الانسانِ   من كثرَ حرصُهُ كثرَ فقرُهُ

الحريصُ لا يغنى   لا يشبعُ الحريصَ الّا الترابُ

الملكُ مدينةٌ سلاحُها بالفطانةِ والسياسة   وقوامُها بالاعطاءِ والكرامة

ونظامُها بالعطوفةِ والعنايةِ   ودوامُها بالنصفةِ والعدالةِ

من كثرَ مالُهُ كثرَ وبالُهُ   معارضةُ الجاهلِ جهالةٌ

الجودُ بينَ الطرفينِ   الحسدُ داءٌ لا دواءَ له

دواء الحسود زوال نعمة المحسود السلامة في السكوت
الراحة في القناعة الحكيم لا يتغير بالمدح ولذة
القناعة شجرة ثمرتها الراحة مصاحب الأحمق أحمق
مباشر الحكام ككلب الصيا صحبة السفهاء زلة العقلاء
تعظيم العلماء زينة الأمراء من الإحسان يضيع الإحسان
الكلام مبين لشهوه البخل أجود من جود المنان
الغضوب قد يهلك الحب لا ينام والمحب لا يلام
قليل الأكل كثير الصحة اللجوج محجوج
سوء الظن يبعد القرباء وحسن الظن يقرب البعداء
كاد العشق أن يكون جنونا الحليم سليم

حسن العهد من المروة من غدر غدر
الطمع رأس البليات سوء الخلق يورث الذلة
الغيرة في العزلة قرب السلطان كقرب النيران
أحسن التدبير ما يوافق التقدير النظام بالأوهام
المزاح مزيل الوقار لو بطل الأوهام عطل النظام
الغفلة قوام العالم من كثرت معاشرته كثرت ملالته
عجبا لمعتقد القضاء كيف يحزن من ارتفع نفسه ثبت حمقه
قوام السلطنة بالخوف والرجاء الحلم زينة العلم
كثرة العيال تورث الملال موافقة الشيطان مخالفة الرحمن
كظمك للحساد أقطع من سيف الجلاد المجود صنعته لا يخفى

نَوْمُ الْمُلْكِ نَوْمُ الْمَلِكِ لَوْلَا الْخِلَافُ لَبَطَلَ النِّظَامُ

صُحْبَةُ الْفُقَرَاءِ تَسُرُّ الْأَغْنِيَاءَ وَصُحْبَةُ الْأَغْنِيَاءِ تَحْزُنُ الْفُقَرَاءَ

الْعِزَّةُ فِي طَلَبِ الذِّلَّةِ وَالذِّلَّةُ فِي طَلَبِ الْعِزَّةِ

نُصْحَاتُ لِلْجَاهِلِ كَسَمِّ الْهَلَاهِلِ

سنه ۱۲۳۶

۲۲۱